

تصویر اصلی « یغما » جندقی و خط خود شاعر

هو

کلیات یغمای جندقی

در تهران بسال ۱۳۳۹

با چاپ افست

از روی طبع اعتضاد السلطنة

وزیر علوم و صنایع تجدید طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

در عهد دولت و زمان سلطنت وارث تاج و تخت جمشید دیان و چراغ دودمان کیان خسرو دادگستر خدیو معدلت پرور السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که در زمان عدالت توامانش کافه انام در مهد امن و امان غنوده و عامه خلایق از هر گونه جور و ستم آسوده

چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
الا تا سپهر است تا مهر و ماه | همیشه بود این شهنشاه و شاه
جهانش بکام و فلک یار باد | جهان آفرینش نگهدار باد

این کتاب شریف بسعی و اهتمام نواب
مستطاب اشرف امجد والا
اعتضاد السلطنه وزیر علوم و صنایع
و تجارت دام اجلاله
فیض
انطباع پذیرفت

این خود پیدا و بر همگان هویداست که دیوان یغما اگرچه از نمایش
و تخت پیدایش هزل و مطایبات آن مرد سگال اندیش را بگمان اندر
پیشی از هنجار روائی که روا از راه روی نمایشی دارد چو به هجو و طیبه لاغش
نغز هنر پیشه را پگاه جنبش از آن بوی جان گزای و نگارش ژاژ گذارش
نغز خند و نداندیشه را براه منش خوی دم فرسای نماید ولی چون بسیار کی بدان
سوی گذر آری و بدرنگی در آن کوی راه سپر گردی پس از دقت نظر و امعان
فکر دریافت نمائی که برخی از آن مرپاسای فرومایه مردم و هنجار روفیان نهاد
شایان ور وا هست و ترزی دیگر آن بر سبیل انبساط خاطر و اسلوب گشود کی
نهاد مرفرگاه و نشاط را شایسته و سزاوار هر آن گاه که آهنگ پایان آرایش
تصحیح و انداز سامان آسایش تنقیح بارنامه منجات و برنامجات غزلیات
و او را رجزهائی آن بدین دست که آذین گوهر آگین سنگین نشست
سبک خاست برگ و ساز آن نیکو و خجسته طراز هست و بدین روی
کر نوای آوای آن گوش را از نیوش هوشمند انباز آویزه و لاویز
و آوازه جان نواز خامه عنبر آگین مشکین فامه میرزا عبدالباقی طبیب که خود
نگارشگری است غریب پای مرد و دستیار آمده باشد اکنون نامیز
نامه است خرد پژوه را دلپسند و هنراندوز را روان پسند
و آن گنجور یازده کتاب است

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

ترانهٔ عندلیب خامهٔ بلاغت پرداز و شمامهٔ لطیفه نامهٔ مزارع عطر انداز ساس صفای آیات
گلشن تربیت طوطی شکرخای نفس را در تنگنای این آشیان قفس سا زبرگ ترنم داد و بصفت
نغمهٔ بلبل دستان سرای نطق را گوهر گرانبهای فصاحت در درج شعار ودیعت نهاد
بیکل این پیکر عنصری را که بیت القصیدهٔ دیوان آفرینش است و بمثنوی دیوان بینش مصارع
اندام و مقطعات عظام پرداخت و خانهٔ ترکیب بسته بلغا را و فصحای نامه مرجع صدر
بلند و اساس لطف مقال غزل سرایان انجمن سخن پرداز حسن دلال شاهدان
مربع شمایل گردید و حسن و لال لطیف سواد را سرمایهٔ لطف مقال لطیف گویان قبایل
بلبل از عشق گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
طبع ودایع پرداز فصحای هر عصر ترجمان لطایف بکر او است و کلک بدایع
بلغای هر عصر ترزبان وظایف شکر او اقرأ باسم ربک الاکرم الذی علم بالقلم
علم الانسان ما لم یعلم و درود دیبایی درود بر حادی کاروان امم و شادی فصیح گوی

ارشاد وی نفرمودی کمندست تا سپاس بسط بجا ما قابل فیض گوهر پاک است نه برزخ
پاره از تاب آفتاب درخشان آن نور حقیقی با تباک **حکایت** وفتنی آشفته را القصه
ساسانان در مرز دشتی دعوی خدائی کرده بی ثروت نمرودی و ساز فرعونی بشدت
شدادی دم از انا ربکم الاعلی زد چند لخته زبان بیغاره بروی دراز کردند با وجود آنکه
و آثار خالی کوتاه نکرد و از ذکر انی انا الله باز نماند تعالی شانه عما یقولون نیک خواه
بدو برگذشت با مدارش همی سرود که پاس بان و دین کن و حفظ روان و بدن یار
پیری چون تو از خردبری را زهمسری همیراند و مردم از کیش خویش همی خوانند بر دار کش
کشیدند و او اوج خدنگ جان نگارش ساخته گفت نکو کردند که من او را فرمان بعثت
نداده بودم و بر خلق بدعوت نفرستاده همواره آن گفت مفت بزبان روان
بر زبان داشت تا قصه بمرزبان رسید هم اندر زمان باحضار شان داد و سوال کرد
که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن از چه تا و بی است سکین خدای خائف و لرزان
از آن گرمی بر جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی با فراست بود
دانست این خدائی از گدائی است و این تیره رائی از بینوائی او را عطائی فرمود
خطا را خط کشیده مرزبان را دعائی گفت خدائی باز هشت و باز گشت چنان که من عمر این شمار را
چه فرشاده که دل و دست از کارها شسته ایم و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته
عربیه لا رهبانیة فی الاسلام ختم رسل و رهنمای سبل صلوات الله علیه و آله
که عقل کل است کجا رهبت مباح کرده و انقطاع از اهل و مال را بر بینوائی که فساد زاید صلاح
شمرده سلمان فارسی با آن مسلمانی و پارسائی که در مضمار ریاضت آن عرصه کمیت را
کراهیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ عیاله فراهم نباشد فراغ طاعت
و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سمنات
نخواهی داد مده و شادمت و مزدی رو براه کرده بکاری فرستادند که هم آسایش از این یگی

سرو دستار نغز که کدام انداز نکنی چند بودیم و فرشکی ردسیه پیمودیم خرد خرد پس
ورای دور اندیش دست و ریش گرفت و پای پیش پولی غروبست با خجلت و خسار باز
راندیم و از سوراخ حصار چموزه و دستار شهر اندر خزیدیم مرد و زن در کوی و برزن
نیخ زنان انگشت بهم شد شد که اینان تا رکان زمانند و عارفان سگانند زگزند
ملامت و آسیب غرامت روزگاری گوشه گزین بودیم و خانه نشین بحکایت فسانه
ایران شد و روایت بحر آباد و ویران رفت هر سه شرمنده و مخذول شدیم و پیرایه
و معذول الحاصل آنکه سالها گذشته هنوز زبان ملامت گرباز است و دست پیغاره زن در
خرقه پوشان و کرامت که نشد و گذشت   قصه ایست که بر سر بازار رها نتوان
خطاب مجر نصاب حید روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی آقا دام فضله
که هر حرفش از دفتر دانش بابی است و هر سطرش در شیوه بینش شیوا کتابی نسخه ایست
و خطبه وافی است و اگر گوش شنیده نوش و هوش سخن پذیر باشد سزاوار من و تو وصف
و مانند ما را کافی   مصرع   ره چنان رو که رهروان رفتند

بجهة ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبه تصوف و نصیحت و در بازگشت از ایشان

نور چشمی ملاباشی را چراغ هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیده می شود
و ولی بسیار بیچاره را چه اندیشه بهدایت همه پیرایی و پیشوایی آگاه مرحوم پدرت اعلی
مقامه نیز در روش بود و اقتر سلوک و طی مقامات از همه مرحله ها در پیش مرا هم او پیر راه
و باذن حضرت جناب میرزا ضیائی که رونده بر حق و قطب دایره حق بود و از راه طریقت
و سر حقیقت آگاه ساخت شعر حیدر ادراکات بر خرهای لنگ او سوار با دیگران چو
خدنگ باهم در حقایق عرفان رازها رانده ایم و از دقایق ایقان بابها خوانده از
اصفهان مثنوی اشکها ریخته ایم و بو حیه های و هوی بر بسته نعرها انگیخته تفسیر حق را

محو خرابات بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر و فاقه تراش و ادبار ذوق انفاق
سوزه هر دو بهاشد و فرع زمین و خرد و هوانه قماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق
ارباب فشاره سلخ و قصبی افراخته گشت و نه در دکان خالصه کار و کسبی پرداخت
این طرائی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برگ ساز این بی آبی و خسارت از چه رست شعر

چشم باز و گوش باز و این زکا　　حیرتم در چشم بندی خدا

پدر تراکه خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و مرا نیز زینک این عرفان دامن بدست و خانه بدوش آواره ایران کرد ولی عرفا را
ثمرها است و تصوف را اثرها نه اینکه من میافهم و نه آنکه تو می کلافی محمود عارف بایزید بسطامی
با عالمی مجوس سرکوهی انجمن داشت و از پیر در سخن درس و دید دعوت اسلام فرمود
گفت از ین قله بلند خود را نشیب افکن اگرت زندی نجات است تا ایقان کردن نهم
و با ایمان پیمان دهم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد و وفای
میثاق جست با کرد که اسلام اگر این کرامت لقمه ایست از حوصله باست و چنانچه آن
که دیگران دارند خواهم شعر

پیش یوسف عومی خوبی مکن　　جز خیار آه یعقوبی مکن
تا نزرا روبی بباید چهره ورد　　چون نداری گرد بدخوئی مگرد
سرد باشد چشم نا بینا و باز　　زشت باشد روی نازیبا و ناز

ابسته از این اندیشه که پیشه دلیران است و پیشه شیران
باز کرد و شیفته گرگ اشتهای نفس و باه ربوه که شرزه شیر از خواب خرگوشی دهند
پیش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش کوش با رضایت ...
ور دوش آگاه ساخت باک پیر پاسای زشیق از طریقه نجات و طریق سلامت
اشتباه آورد و خبر مین جاده روشن و ریک این شارع اگر همه از چرخ و خاک خنجر بارد
و پیکان روید بجان سعی بار بمنزل و کشتی بساحل نخواهد رفت و بنا سپاری تن در آن
ره که بنیادش بر عقل و انصاف است و مسلکش خالی از جور و اجحاف آخرت دارست

شعر

فرشته ایست برین بام لاجورد حصار / که پیش آرزوی سیلان بود دیوار

در ظرف آنفه با حریفی دو از همکنان نغمه ظرف باغی کردیم کرم صرف باغ از دوران
فلک فراغی بخشد و تربیت آن بهوش داروکه دانی تربیت دماغی کند از دو جدا
شاید بفقدان زاد قناعت کردم و از درود اصولم بر سرود رسول مناعت رفت شعر

افزون لقمی دو آبستنه جامی کافی است / بمراحون دگران دعوی جم نطلبیست

بسنوز از صهبا باده بجام و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دور دیگر گرد و دست ساقی
طور دیگر گرفت بریدیاوه گر انعمت خواجه سراشکسته قدم و گسسته روان بی جازه
دربان و افاضه فرمان فراز آمده خطابی مهر و عنوان بازپسر دگمان بردم از فرگاه و
خرگاه علیا ارش عصر اتهنیتی داده اند و بغیر الفت را بی ضیافت مژده فرستاده
باهتزاز نشر فرا شدم و با عزازش بوسه داده آغاز زیارت کردم کتابی همه عتاب دیدم
و عتابی همه عقاب کفتاری آمیخته شور و شغب دلکاری و بخته قهر و غضب انگیخته
بسکون حلق دشنه و آویزی بار دان زخم و کشت شعر بگشتن آمده بود آنکه مدعی بنداشت

که در حیش کرب ز سر می آید / عیش شیرین کوارم زمزه مخاطبت تلخ افتاد و غره کام را لی

از طیش معاتبت سلخ آمد غالبی کاله دل بشد و بالوده خم آلوده کل با قرانبار [illegible]
غایب گشت و شاخ بیخ از کار رستان تا سب انفا باغما غلط و در سول از اصول افتاد

چنان زد بر بساط عشرت پایی / که هر خاشاک من افتاد جایی

چند انکه بغیرت خاستم و بحیرت نشستم خود منوآ حذفت دست نداد و بکالش نامه خاشش
نیافت بر خور دشاطر را با حضار ام القسا مباشرت کردم کر آن ساتخورد و هم دویدن
روز مجرب چاره دردی کند و بدرمان حصول از بان فرمان دهد و فرستاده باز آمد که
پیران و لیسه سه روز است تا العلش قوت نخورده و جز عشق همیا قوت نشمرده و پاسخ پیغام
غلط راند و برفرض اقدام وشنام و سقط کو بدنهادش همه کوک و کلاک است و مراد

سراپرده گردیدن آوردم و از حال برده پرسیدن یکی از عاکفان بارگه هم از دو اقفان کار
دو چار افتاد مجلس گشتی و طرق مخلص آوردم چشم شغر یکی خیمه چون بار ده آستین سپهرش
ستایش سرابر زمین ز سندانش شش زنخار اقباب ز پولاد میخ و ز آهن طناب
در آن خیمه گر زخم که بر رست جز کهی بر بند اندر است ولی ماده شیران ز خورد و درشت
پی پاس او پشت داده به پشت سراپرده چو گیسه توزان ست بجالش همه خیمه سوزان
بدست بران در چه گرگ غیرور بسر برده دوش از زخم سوز به نیروی اگر بهفت گرده
شوی ته بندار مت زنده بیرون شوی گوینده پویان و من بنده بندیرا چوبان یاران با
از تا زمین هر اسپ نا ورده ساز مقابلت و آغاز مقالت کرده شعر پوی کنیزان
ایوان لرد برآمد برو دون گرده گرد شد از زخم سوزان سرخ و کبود زمین پر ز دود و هوا
پر ز دود و درخشیدن چوب آتش زده گران تا گران گرده آتشکده بخود گفتم اندر
پرواز پاک توزاده طفیلی آذر چه باک برابرو بجان فرش نکشدم گره ز آژنگ چهر
زره بلارک به خشم از تراب بدستی که براختران آفتاب تیرزود بطالب رسیدم
جمیدم چپ است بالا و شیب پر از خشم پهنا تیغ تیز یک جنبش از زخم سوز گیتی فروز
آور فرشان نام النساء نمونه ز رفشان همان خیمه بود در وریدم به پولاد
بندی گهر شدم بر بالین بندی فراز بگردم روان بندش از پای باز
چه بندی که هیچ بنده بدین روز مباد موی گشوده روی تخوده چشم اشک آلوده اشک
خون پالوده دهان شکسته دندان گسسته گردن از سیلی نیلی سینه از صدمه فیلی و پستان
پایان خسته گشته شعر تعلیم اشتر خیالی از خشم پیش نماند همگان نیز خیالی است که می پندارد
از آن پیش که میر فیل بومی قسیله خورد و هیلا ام النساء که اصل عنا داست و نسل فساد
حیله تا خیر کالده تو در گسسته بندی تم صحوب
تا تاج الدین فرستادم از پس سوره خلاص دمیدم و برفت همان تیغ خلاف نا غلاف

دگر زمین همه یکجا نماند زخاله نوبت چوب کجا شد و هنگام کوب کوب کلنگ بجلادت
شمر کرده مر و بجسارت بهم گر شعر آسوده تر زملک خراسان گرفته آهسته تر زدیت سنجر شکست
کنون کر شمار و الا همه بر برخاش هست و در گرفت و وقت مستر خشخاش شد و بار دار ای
ری بسته اند و نند خار اسم سمند را کی بسته شعر آن سرو پا سیر و نم تا کجا نغز نسیم بارگی
شاه شد کردن ما در کنند چاره و در آوارگی دیدم تا چار بارگی طلب بیدم شور و رعزیزان فتاد
و شیون دگر کنیزان جواری و حرم حواشی و خدم غایب حاضر و زیر و ناظر از هول و هوش
با هول و طیش چون نغمه اوج و حضیض در هم ریخته شناخت صروف و شفاعت و توقف با
درد امنم و گنجشند پس از نای هوی فره و گفتگوی قرادان سماجت انجمن بر لجاجت
فایق و فشاد کار کلفت از طی برخی ایمان رست و میان درست که شطری از آن برگ
سیاست کنیز و نفی حراست من جنس بود انجز الف یافت حوریان قرض کنیسان غم
شکر ابنزدند من کول ساده دل غافل که شاق ستارگت از جهانم لیتسا گر از آ
و تار و بود و گفت و شنودش چون هست و بود خود همه ظلمات فی شعر که زنهار از تن
گردان خموش ملکان درنده صوف پوش غایب غالی جافی جانی آب نخورده و
جواب نکرده تا پیش از آفتاب قضیت نواب رسانیدند تیت از ه شد و لبت
آوازه غم بر غم افزوده و دم بردم افتاد شعر چون فلک خواه غمی از جان نا شاد مرد آورد
مشتم غمی کان غم از یاد دم برد پس از خند خر اشیها و بدتر اشیها و اشاعه شنعت و اباحه
لغت مصحوب لاغ بندغ اساس دماغ کننده کج پلاس که کار خر ندا دل کار و خر
مکچوب براند شعر با گوسپند شناسش چه فریدون و چه کاو با فرمایه قیاسش چو مسیحا
چه خر خری کرکین وش لی کری سرکین کش و اسند و نم که بسته کاسه سم شکسته مجروح
و مفلوک مفلوج و مسلوک خر از ستاره فزون رنج از شماره برون کوش از بیخ بریده
دوش از بیخ دریده خر کشانش بگفت بنا بند و خار کشانش صفت بخریده اسب سطور

فردوسی دو بزم تعزیه و سبک مرثیه منظوم و سکینه دل‌ها و این نغمه مرقوم داد فی المرثیه

ام البنین اگر چه بیداد کرده	وز کین جفا برای ستم آباد کرده
کشتی مرا اگر زنده کنی زاده عزیز	تیکر را اقبال که دشاد کرده
در عزل این غلام و باخراج این کنیز	بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

فی المرثیه

سیلاب ها دو در زمانه و ام البنین ما	کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
چون شد برهنه سر بخر خرمی سوار	خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
خیلی چو اوز فتنه ام النسای خر	گشت شد بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه کنیزکان	ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
از غرو شر ام النسا روز حمله چرخ	هشاد در گمان که قیامت شد آشکار
اول بکنج پلاسی و خیمه بر سرش	شد سر نگون ز باد مخالف حباب دار
و آنکه سوارش بر خرکی بدلکام کرد	نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم شعر که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

بلی با خلاف عمل و کردار انتزاع این جسارت رفت باستیناف ال این عمارت عشار و لی این را فال سعادت از خورشید ضیائی منظر تافت و آنرا فرو دولت بال همائی بر سر افکند سهل است تلخی می بریاد و ذوق مستی گذشته از آن چون منی نبو که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند بحکمت دفع فتنی کنم یا بحکومت مشت دهنی شوم دوست کو پشت شود و روی من لشکر کر بیچاره من که ندیده بشیدائی معروفم و مشهور بخسته بجر مائی موصوف بی روسیائی مطعون غنی و درویشم و باعذر خواهی مطعون بیگانه و خویش شعر آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم

چه روگوارش گفت بی نیازا با آنک چنگ و مستی می ساخت برگ و ساز انجمن از
دیدار پیر کهن سال و زجوانی تازه کرده و سرود و رود نوازان که چون پایان مستی سرور
داشت و گرپا بلند آوازه خاست سرکار میرزا نیک خم اندیش بساز هست و ننگ
شکر خیزش نمک ریش این آغاز شعر حلقه گرد خویشتن بچشم تا نیاید بگرد حلقه
وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی گشنه و جلوه گری نه چندانست و در دل
یاران جای نمایان است و جای گاه روش و آیان که سر گفتن توانم با خامه نوشتن
داستان نوینکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند و پیمان و سوگند انجها که گذشتی کرده و فرو
گذاشت این پیشه را که بدان برسته بود نه برسته بازگشتی آورده که اگر من بنده را از پاک
یزدان فرمان بودی و نیروی کفر و پاداش این و آن دختران مینو چهر بهشتی با بهشت
فرشتی گوهر مردانه پوش و پیمانه نوش نیاز راه و آرایش فرگاه وی میکردم و در این جل
روندگیها و دوندگیها و خواجگیها و بندگیها از بتاکاران سیاه نامه و گناه ورزان کبود
کبود جامه که سزای آذر و آزار نده خورای گزند و تیمار بی سپاس و زه و نماز و پاس ستایش
و نیاز و آمرزیده و رستگار دیدم نخست جهان مردی میرزا هادی خان خراسانی
که همواره گهواره تا گور باده و ساده فراهم داشت و بفر آمرزش این دو انباز و مساز دست
در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام شعر گر گدائی را لطف می باقی شاهد فراهم دولتی
شگرف آن شیر مرغ این جان آدم دو دیم یاریچه یار و دست ساغر بجهار شیخ حسن که با رنج
پریشانی و شکنج بی سامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت که هنگام آخر
بودش بجامی گرو بود و بسوی بچه بازی چارکاه ... بوی و گرپا بدرود شعر بخشایش
دوست را بپرهیز نشگفت امیدوار شستن این تازه که گاهواره تا گور گون کردن و
بیگار کشتن بیچاره مالک با همه ناکامی و بدنامی همه با یاد و پور جوان زن سپرده دیدم
و بجای آب گلگون خون دل در ساغر و در دست زشتا خیزم باز با جا فشده کیفر گردار

اگر پس از این آلودگی را بآب پاک داش شست و شوئی و این دریدگی را بسوزن مهربانی و رشته
و بخولی دوخت و رفوئی نفرمایند دانم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار رگ بدام زبان
پوزش اندیش و چاره سگال خواهند بود خوشنودم راست یا دروغ در این کار رهبری
آوزر توانند ز شید بر نگاشته که بدگمانی فزایش نگیرد و این دل از جای رفته تا یکباره
در نرسیده آرام پذیرد و هر گونه فرمایش که از این دل باخته ساخته دانی نگار آور که در انجام
کوششهای دوستانه نگار خواهد رفت بخت بلند ترا الغرض بستی و آموش بی دو غدغه
رنجش جدائی دست کام با خواتون همیشه در آغوش باد **بدوستی نگارش رفت**

این بار فروغ دیده دوستان نامه نگاشته از آن دوست نگارشی بود و سرگذشت
روزگار را ز گذارش رنج خستگی و شکنج دلتنگی آن دوست را دوستان داستانی از
بود و دل مهرپرور دم از آن راز روان پرسش بیچاره پراکندگی راست و نهاد دوستی مدیر رنج
دلتنگی فشاد بخواست بار خدا تا کنون خستگی از پاک و دست رنجت بر آن فکنده
و شد دستی و رنجکی در میان آمد شب و روز بسوی پرستنده و بوی بهبود دمساز دوده
براه و کوشش بجا و از هنگام بدرود همان بهاری بران رفت که اگر روزگار دوری دیر شد در آ
و نیک بسی دور شد آن دوست و دوستان را از آن باغ بهین بستان خواهم با
بسوز رنج جدائی چندان نگذشته بود و این داستان را گفتگو کرده اند و رامش بزم خلوه ترا
ارزنده بچشم اگر در این جنبش کام و دل پیداست شاید پس از نوروز سرکار ایشان و من هم دو
سامان همان و بنگاه و بیا با هم بی سپار آئیم و با هم آسوده از غوغای آشنا و بیگانه
و سودای خردمند و دیوانه روزگار با این اندیشه زود انجام و منشا اکنون فرجام چه جای
رنج ایوار و شبگیر است و شکنج بورد و سنگلاخ و کوه را یک بر زند از ستایش گوشه آسوده
و توشه پالوده اگر آتش پرستیم از در خامی و خود کامی پاره چند ماندند دست از آسوده وداد
مر را ساز و برگ تن آسانی در خانه و لانه خود و مرغزار پروانه رامش و آسودگی تا گنج آشتی

ایوار
با تاء بجهول بروزن
دیوار وقت عصر باشد
که نماز دیگر نیز گویند
چنانکه شبگیر صبح را
خوانند و راه رفتن در وقت
عصر را ایوار کردن و در
صبح را شبگیر نمودن
گویند

راه مزدی و جز بدیده خشم و سزاری نگاه نکردی ها و روزه فراز آمد نیاز بی برکان فرا آیسم
بدستور سالهای گذشته تخجی در نشسته تهی دستار از نام نوشتی همی کردم آن برگ
از من نهفته بر آن سپاه پهمید چون نگارش بانجام رفت و کلکا زبونه آدم با
سخت سخت ابر آشفت و سست ست در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که
آن سر پریشان راز که در لبان نان کرونده و نیروی در یوزه نیست از چه نام نبرده
و کام تخستی کشم او مردی سایه پرست و زن باره است و خخانه پوی و نبیخواره چنان
خودکامی سیاه نامی و کجا در خورد پرورش و سزای این خوان و خورش خواهد بود و آنگشت
خود را به نیرویی که گفتی در یخ آهنین است بدو چشم من اندر کوفت که چشمی که لغزش و آلوده
دامانی چسنده بی برگی و پریشانی کور خوشتر سخت بترسیدم و از اندیشه بد بختی پیش آمد
بی بهره است دیده و دل باز بردم چشم مرا نیز از این فشار هراسی در دل افتاد از سکان
چالش و تلواسه مالشی از آدم کردی که از دگرباره تیره چشم روان خیره داشت و آئینه جان
تیره از رسامان سینه بر خواست هر آینه بیچاره خام و گفتار سر و کش با دشمردم و از یاد بردم نخشان
برگرفت پیشی یافت و پرده داری بر پرده در پیشی گرفت خشنودی بار خدا را بدانچه دیدم
داد و دلش بار خستم باریش از دل برآمد و پای از گل اینک کار ساخته و کام پرورده جستم
روی و آسوده دل راه سپار است و پیابان که از امیدوارم این نیک منش از من و یاران
من نگاه چه جای یاران و من که دشمنان و بداندیشان را نیز خواست خدایی از این خو
خوش کیش نیا که پایه رستگاریست و پیرایه آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد پسرهای مرا
کوچک و بزرگ سفارش و اندرز گوی که تهی دستار از اگر چه گناه پیشه و تباه کار باشند
درپراکندگی و پیامانی ایشان نکوهند به بی پرهیزی و آلوده دامانی با بخشایش یزدان
آلایش چیست و در رستگاری گناه کدام زشت و زیباسرشته او است بشیم و دیبا
رشته او و زبان از نیغاره هر که و بر هر آیین زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نوخت

از چنگ اندیشه‌های پراکنده و درش ناهموار رهبانی کیهان و ناسازگاری مردم مرا
تا دم سنگی ... از زشت زبانها و از خشم و بیانیابیا همه مردمی ورزو و از همه زخم دد
خورکنکاش ... نیکی بخرد آماده پاداش ... ی باش همه انیشند و از این بدتر ...
از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را فرزانان و سود و فشاد و بهبود و ...
و اندیشه ... دندان پاک چهره ... آشنا بینند و بجای آب شور خون
شیره روز بهر را چون باده ... گمارند تا بر بوی سودی نیاز سنند و باندیشه گزند
بهم آکنند همه گرم گفتار رند و نرم رفتار ... و مهربان آهسته پویند و چرب زبان
پاس دارند و بسیار ... پامردند و دستیار ... گره و چون بی نیازی خواست
و هم در کاست همه دست بندند و پای زنان ... شناسند و در شکن ...
و بلند گرای کمین ... خود ستایی درشت پویند و زشت گوی خیره ...
جوی خوب آنست که او ... کاروانی ... از همه رهبرسی این پیران یادکار آن
پدید شد ... و چهار هزار ... جای نشین تا ... دریای آمرز کار
و شستی ... خون ... اگر ... باری و درستی
تازه و نو ... هستی خود ... گوهر ... این ...
که کاده ... هزار سال افزون ... گون
نیست و تب ... خواجه ... سود و ... داشتن
ور شوره بوم کاشتن است و اگر ... کاوان بی شاخ و دم و ...
با کوش و بهم ... از روان باری مردم نهاده ... دیو آدم
فریب ... مردم خوار ... آدمی در عالم خاکی ... عالمی از نو
بباید ساخت و ز نو آدمی ... و داد و ...
منش ... ره و روش خشم فرو خوردن و چشم بهم کردن آهستگی آرامش است

نگارش کن و سغارش نمای که نشتر وار بی نور خوش چرک یا کرانی یا تخم هم و اگر بسیار
خوشتر که چین و دست گرین و پیش از آنکه یاران از چشم و پشت خسته شوند و بن بشا تخمه
فرو گذاشت شرم آگین و شرنگ سته نوازی سازد و نگارشهای پورش آورد آنبار زو
کوتاهی را جز بخش من و سغاره یاران انجمن سودی نیست زیارا سود مخوان و بدو مشاد
بهبود مدان زود و این گمینه فرمایش آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام دو تخته زرین آسیخ
شهرود و دارست و پیچیده تنگ کاج و پیچیده بدان راه و روش که احمد انگارش رفت و خود
سغارش گری سبزاری سبز و خرم و از بسته کاری درختستانی انبوه و درهم بسیار بادام
و پسته و خیار انگور و انار و درختان گلابی و کاج و بید و تبرخون و توت و پسته و باغ و بر اسب و گلشن و اینجا که گفتم
و امرود و توت سیاه و سپید و شاخ که در آن نیک بوم و پنجاه رشته یازده و بالا فرازد
فرمان ده و پیمان گذار الحان جندق و داد گیتی را بالیده تا مالیده اگر امسال از خاک برنگیرد
و برجفت و برچین بنا و زری کوشش گشتن همه بی سود و برگ بارش یک یک دریای حاجی
و پشت سار و از تیغ عبا و زانوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باغ بی آب و تاک چهره
آذین است و جفت بی انگور چرخ بی پروین شعر نیاهست مبر کز گل تاک بر آید حیف است
گشاد گر از خاک بر آید

این مختصر که یکی از زاد و بار ناظم و مشتمل است بر حکایتی که آن جا و توضیح زده و مگر
نوا آمیز گشن سبز تو زی خطر از آن و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و درد باد چهره
همخوابه بهشتی چه گلبن پر سبزی زرد فشاندو اوراپاک و آن که گرمی افزای راستای خود
و باز آرا بود و سرد آمده بارها همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشت و کار را تیغ و
و برجان تنگ توان توزخت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در گوشه و کنار از استاد کهیا
خاک و رنگ سنگلاخ سنگت جز بر درگاه و است و در انجام کار با از دانش و فرهنگ
آهنگت نویدها در راه دو یک اینجا اگر دست باشد و کارت بسیار کم از آنچه شنیده ام

بر وزن تاج معنی کوچ باشد
کو بعضی احوال کوچ
یعنی یک چیز را
دو چیز

سیخ
بر وزن سنگ معنی مهمان باشد
و معنی عمارت هم گفته اند و
خانه که گرد آن باغ و
سبزه زار و فاليز و شال
آن از چوب و علف سازند
و از آنجا عمارتی بزرگ کوید
و چون دنیا را اتفاق نیست
حکم خانه عارضی دارد
نیز بطریق استعاره سرای
سیخ خوانند

چهل سال در فراخای کیهان سرگیجه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم تا بخشایش یار فغد آب
تانی بخشود و بخورش و خوانی افزود یک کاسه بی آنکه کام آلایم شما را بازنایم و با خوش باشی
با سپاه برخی این خوان انشاندیم شکمها سیر آمده و بوده و روشنها چیز پاسخ با سپاسی گزار دو سپاز
با سپاس است بر جامی آنکه سپاس گزارد و بدست دهان و بند و دندان نگاه دارد چون گریست
و سنگ مروارید در شکم و پریشم افتاده این کردن سرفرازی کیشان است و آن آستین ها خلق
فشان اگر کسی این کردار و با داد و راه این هنجار در شما گیرید دانم کردن بر چه راه و روش خواهید
و شمار ز خدا کانی نیستی همانست شناسایی بوانید بر چه خوی و منش خواهید رفت تو چشمی بالا باشی را
از من درودی روان افزود بر کوی که من و پدرست همه هستی در ویرانی که گذشته ایم و برتو
و احمد و فرهنگها مشتی و پشتی او گشته جز در بدری و خواری و خون جگری و خاکساری
تشنگی و گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه هر گاه مردم نشستن و سر به سار
نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها را از اینها پیش تر نیز سود و بهبودی نیست بلمیم خود آزرن
پیشه بر کرده و احمد را نیز باز کردان اگر او را پیش کاوی دست گذشت شکسته و پای بازه
بسته دارد از روی دوری گزین و دوری گزین چنانچه جز این اندیشی گناه او از تو خواهم
و مانده ام جز همه دهش بخش در تو نگاه نخواهیم کرد و اگر بیراه کردی و در رونده آگاه نخواهد راه نخواهم بود
گذارش کار خود و روزگار یار از انگارش کن کرد و انداز از دل نگرانی و تلخ کندرانی جز نامه بر آنجا
توشیح رای حکایت فرزاده با بهود و فرتوت تهار از لاف شامل نخواهد بخشود
نخستین شیرین شیوه آزادی و دودم خروش خروس با مدادی خواب از چشم رسته و چشم از خواب
نشسته از ناله زار تار خانه بسالار کارخانه شدم از باد افتاده بخت بزم از انداز پریشانی بوستان
کاسسته بود و پهلو در خلد و کلاخ از پرواز پراکنده گویان پیوسته پیش از آنها که خانه نساید
یا یار سرایید برگ مهربانی ساخت و ساز برگ پای اندیش آنکه مبادا و بیهوده تازی
دهان کرده یا سوده داری تیغ زبان زود و دشنگی فراز هم و پیام سر کار را با آنچه دل آرزو

کلاله
بضم اول بر وزن نخاله
موی پیچیده را گویند یعنی
مجعد خوانند و بمعنی کاکل
و دسته گل هم بنظر آمده

مراد از ترساک
جامه کبود است چه ترسایان
اغلب کبود و سیاه
و در رنگ لباس
پسندند

خاموش کن و بیلیه باده و رانی فراموش منی که گفت زراره که با گوش خویش
از لب گوهر بفت پاک چهر شنوده با دشمارم و یا دینارم کی و کجا از شهر و معرفت
خام جهودی چون تو احمد تا زرمو سی سوز و عیسی کش در آب و گلم راه خواهد کرد یا در جان
و دلم بار خواهد یافت افسانها و مردم جهان داستان قریشی گوهر و جهودنژاد است
راز جهان باده خوردن و بیهوده فریادآوری گروهی بیهوده را بر یکسر راه و رنگی دیگر داین بجمشن
و بار است و بیداد و بیچاره با آیین و آهنگی دیگر از زران و روزنامه شمار خام و بیجه بها نها
بیجویند و ناشیوا و بیجه فسانها بیگویند ولی آنکه گوش بدیشان دارد گفت با هوش
بدان ترهات پریشان بسیار و کدام با همه بزرگ زشت با خشم و مایه بیش تر شناخته
تنگ پیشه نامندو سنگ شیشه کام هزاران سغر و گوش شند و فروغ زدای دانش و هوش
بدخواه تو آنگر و در رو پیشند و جان کاه بیگانه و خویش همه دستان دغا و دغلند
وا دو دم سرد و گفت خام بوی دهان و کند بغل شعر تیغ سک کش سر و دم را بر افراخته
آخور گیتی از این گله پرداخته و اکنون در کار آن که راه دیشان از دیو بازیمانی درد
و بی بختی است و چشیده پیوندی استوار و دشوار گسست بیهوده زدی و آرام یا می که
دل گنجینه از نیک پسندان است نه اینان نه زار شا چه بیدان آینه درود را شهر یا دام
نه آخر بال در شرم رای و روی و کند خواست و خوی شهروزه کار آن نگار نده داد و دوادم
و سپارنده و بدو بیش تا آفرینش را پایه هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد
و مردم را زد و ساخت تا بفرزانگی ماینت از بهتر در تم و تباب پیشانی یا پگاه
بلند از پیش شناسیم و ستا از آلایش من و ما شویم و بی ما و من بار دیدار خدا جوئیم
آنرا که بدین مایه فر و فروزی نواخته اند و بدان فرخنده درگاه که خرد را باینت و روا
کار راه شناسائی پرداخته اگر این بسته کان کام و هوس و خسته کان دام و حرص را
شناختن نتوانند فرمان پاک یزدان برخیان کولی کا و گوهر و اهرمن خوئی آدمی بگیرد

زراره
نام یکی از کبار رواه احادیث
چنانچه حضرت امام جعفر صادق
مسیح فرمود رحم اللّه زرارة بن اعین
لولا زراره لاندرست
احادیث ابی

شهروزه
باد و مهول برزون
هر روزه که الکا گویند
که هر روز مزد و ری
گرفت

کار آگه

خوش بخت و شادان سپرد و گوهر و چم که در دل افروزی و جان بخشی چهر یوسف و دم عیسی و روی در روزی و دم اندر دم است صد بار بالاتر اگر خواندن و آموختن فرسار گرفتن و اندوختن شیر چم براین آب و بخت و بار این بهار و سنگ بخوهست پاک یزدان و کام نام پسندان دریا زرو دمشان مهرگستران خواهی گشت و مشوای روان پروران آر مهر را گوهر دیده و دولت داده اندو بازوی تاب توان گشاده و آنچه دانش آموزی روشن رای و پرستاری بینش افزای چون سرکار خوندش چراغ بنائی فراراه دارد و از رنج لانه بی برگی بخج خانه بی نیازی بخشد گر خود کاهی پیچ سنگی گوهر شکن کوه چنان خواهد شد و یا گرگی شبان تبار نگار خورشید درخشان چنان چهر همچون و شاد خوار کام اندیشم که فرخ روشن و فرخنده هش های سرکار ایشان هم امادت بی سپاس گردون و اختر فرالیش تازه زاید و آرایش چرخ اندازه فزاید کهن دودمان نیاکان لفروفروغ گیتی افروز روشن و نوسازی و برکت آبی نگار آرای و بهار افزای تاب گونه شیرین دات دیده خسرو بری برومندی شاخ گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرورد برورد به بالا و پست آبی و نمار گاه هر دو دستان خداپرست شعر گار زاین گنبد گردان کند بهچو گنبد بهمت مردان کند هر کس بکام و جائی رسیده و بهره نام و نوائی دیده بدادودان پروران آن دخوست که گستران است که تابش خورشید گوهر درخشان گردد و خاک از فروغ ماه آذرم کان درخشان بدو دستش خشک و دمن زن و بهچه فرمان دید کردن نه هر کرد و آن تنگچشمی نه دست باید و سخت رودی و پستی که بیمان تنگچشمان در پای برد همه پستی و سختی و خواری چند و پستی و خاکساری از نهاد براین بندی خود پسند سخت بی پای و مردانه کار چند آنی که زه نشانی بر وبر پیشانی پسنی آسیدگاهی آخوند از من ستایشی مهرافزای و درودی نیاز آور بزرگوی و جداگان نامه را بیمار و پورش اندیش شوا گران چشمه نگارش را که از تو سفارش فرستی پاسخی که دارش میکرد آرایش تام و آسایش کام باسامان بود و خاک گران پای و سنج

سرایش

ضمیر اول یعنی زان خوشی ام خبر اثیل است خطاب و مهرورش که بمعنای ماظور دریا عموما و مطلق گفته است کو گویند و بمعنی ملک خوانند و ملکا فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش فرموده از آنجمله سی نفر را مانند گردون که سی کار هر روز بدیشان تعلق شش بنام ایشان موسوم و پنج دیگر که تنها بدیده که خدمت توانند بنام

آمدات

[illegible]

فسیله

بروزن وسیله گویند و انجمن آب و آن ستر و خر باشد و کله آهو و گاو و غیره گفته اند و بمعنی شاخ درخت هم آمده است و عربان نهال درخت خرما را گویند

نامه یکی از پیرها خود که متخلص بخطر است بتو نبشته و آن مشتمل است بر رضا

خطر اسپال از این پرکهای ایی استکام و کارهای نا فرجام برنج فرسود و تیمارهای جانکاه و اندی
و بار اندیشهای بادخواه خسته میشود و دل شکسته مزی فرزندی اسمعیل که امروز شما پدر است و پیدا
و نهان زن و مرد بار کش و پدر دار و دین و کارگزار کارگذاریها و بردباریهای تو که ماش
آگاهی یافت و نزدیکان و پیش من بر گوهروانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد با تو
خطر را ستایش سرائی و دلجوئی باید سزاوار ست و لست و شایسته پر و بال در کارش
نظری خوشتر از این باید کرد و بدین رو و خجسته که نرم و درشت نیاز نموده و تلخ و شیرین
بخشیده بی پامرد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدا را سپاس
سرد و رزاندیشه تو آهنجی شایان و درخور و فرا لیشی ستوش و پیدا باش در طهران نغنکی بهزار
کوشش و جوانی دخوشش و پوپائی آهنجت و بر بیجاری کنزی و آئین باستان سازد برگی برآن
در آست بشنیدم نخواهد آرایش دوش تو سازد که مهربانی و نوازش بر تر از این تواند بود
آمرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد بر دیگری اگر همه خود برادر باشد روا سپسند
اکنون که او تا این پایه مایه با تو مهربانست و پدر سار خجسته بر دوست آفرین بر زبان مرا هم
در نوازش و دلجوئی تو از هیچ دریغ نخواهد خواست و بهر چه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت
هان تا در کار زندگی و چاره پراکندگی سازنده آسائی بنیادی و سپاس این بخشش کانه سزاوار
و گشایش کارهاست فرو نگذاری پس از بار خدای پاس او دار و سپاس او گذار شعر مبادا
که کس را او کند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار کارها همه درستی و نیستی من بوی باز
گذاریست و بهر نام که خوانند بیچار که راند بر همه کان خداوند کار دو که نکی و بندگی و فرمان پذیر
و بر پیشه که احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است تا خود را کسی دانی و بخود رائی دمک هوسی
نهی که کنجها همه خام خواهد شد و دانها همه دام همه روزه نامه و پیام است در راه خوشتر که مرا

بضم اول و سکون ثانی
مجهول و دال بجد مهرود
عظیم و سال را گویند عموماً
و دروه خانه آموز خصوصاً
و فرزند را نیز گویند و نام
سازیست که نوازند و بمعنی
برده که گوسفند و غیره باشد
و نزد مکمان حلاجی و تار
که بر روی ساز ها کشنده
مرغ و گوسفندی که بر رو
آنرا تمام کشیده باشند و
بر روغن بریان کرده باشد

و روشن روانش نادیده و ناشنیده دانای راز فزایش گذارش خاموش دارد و یاد کار
از پاسخ ما فراموش بد سوی پیشین رنج اندیش یار رهاست و شیوه دیرین و دانش دوزخ
انجیر کار را از دام و دام پارینه رسته است و شخواهد از راه حجاز و ابهیم رسته شمارش همه پایسته و داد
و گذارش بجیره رست و گشاد در پاسخ کاری که جسته بودم خواسته است و بستر پاره و بهار
از رسته خرمنهای گندم و جو بقر پاشش توده توده اند و خانه دهقان از دریای خوان
خورش آسوده شتر زیر ربست و ساربان پنبه پارس و خراسان را پی بسیار چنانکه در کبگ
و کنار روشنه و آبشار همی شنوم از همه کاری کناره گرفتی و بر دخمه خاتون و زخمه سوگواری
با دیما و خاک نشین بر بوی چهره چوکانش چون چنبر لیلی و پیکر مجنون پای تا سر پیچ و تابی
با یاد غنچه و گلبرگش چون نرگس خسرو و لاله شیرین سر تا پای در آتش و آب گاه در تپ نهفت و دو
و نیازی داری و گاه بر شاخ شبستان و کاخ دبستان ساز نمازی از ساز و سامان کهنه و نو
که پول پول جوجو توختمام در من گشائی و برابر باغ و بستان و راغ و درختستان که ما وام
و گروانده و خستین افشان همه کار را بخش و پریشان در بیم و در بیم بخشید و ناشده و با شهدای
و برین را تار و پود بر بیم و در بیم [illegible] گشت و خرمن دهن بگذار دزد و موش است و دشت و در
و مینو چراگاه آهو و خرگوش و آبی خطر در پی جامه و جاکی غایب است و خانه بد کیش را مهمان
درخت شکسته بر خراست و درخت آینده با نخشوده بر درگرگ پایان شبان میش و قوچ است
و چراگاه گاو و شتر بار انداز شیبانی و بلوچ چند نیک پسند است این همه سوانی باد و آتش نیخ
و دو شیش و شکنج مینوانی از یاد و شعر آنچه گویند که در آن خواهی گفت هر چه گویند کم
از آن نظر یکرد اگر چه سنوز نم گوش از شفش آکنده است و هوش از پذیرش پر گشتند
پند را نیکم درباره تو از این بدگوبها و گر گوش ناخواهد شد و گمان زیرا این مایه که از تو راز و بهمان
و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون دستان شرم و بغاره را بر بنهاده دستی
و سخن را گزاف شده است در جهه لخاشستی بیز رسیم اندک اندک این سر و سرائی گرم کرد و تسکین دل

نوشه
بروزن سو خستنی
کرده و گذارده و جمع
نموده و حاصل کرده
و گشته باشد

ژوژه
بروزن کوزه گره
و نوحه و مویه
گوید

برآمد و کار از گزارش بوس و کنار گذشته بستی و از دخت و بخشش بهره سوخت مهر از سوی بستین
بازرید و بخت بخت در سر سنگ هنگ کرده خرزه سندان گر است فرو سر خم کرده بدرود گو
تو کو فرو مرز مر گر بیود سوزنده چون کام گرفت لختی آرام یافت افسانه زد و آو بیهوش
خشم از دید نشین و بست لب از گفتن پر دخت خاتون اشک پاله کرد و سیاه و گله گران
از چه رست و این سردی از چه خواست چندان ولیچه و پلیه پردخت که از ازدل زبان
افتاد و زبان زد شکر و در نهان شد نازنین یار شوهر دوست که جان گیهان شکسته بود
و پاک دیده و پاکیزه و من بر خاک گشته تو پیش نشسته خندان خندان لعل بگشاد و سر سنگ
شکسته رنگ شد دست بر سر و سوی سود و بوسه بر لب روی زد که چه جای تیمار
و درد است و اشک گرم و ناله سرد جفت من در توش و تن با ساز و برگ است و دوار جان
شیرین تو نو گذشته و تازه مرگ اینک از خاک برآرم و از اشک خرم روان تر ابر دار سپارم
پس بدست و دندان خاک و خم روش گرفت و جامه مرده بشکافت تا تنش از خشت و خاک بیرون خت
هزار بار پیش گور گور انداخت سر سنگ از آن مرده زنده شد و خاتون را از این مرده گشتی
پس گفت مرده تو و کشته من در برزو بالا اگر نخند و با ندام و سیکر یکسان نگر این ار بهانه
و اوار نج از سوی نشسته خاتون چنگی برپای و پای بر سینه و سوی خویش نهاده و شاخ
شاخش موی از زنخدان برکنده و دسته دسته باد و داد شکار روانش پرده ش بست و به تیمار
سر سنگش سر آویز از دار آهنگ ساخت و چنباره شباره هزار کاره همه چیز خوار یار بیند و
نشستن و فشاندن گرفت و سودا هر گردش و دادن جندی برآمد مرگ سر سنگ و دیگ
و خورشید ندکانی تاریک همسایگان و خویشان از آن تشنه و در خواست آشکار و لابه
نهان جگار از ایزد آگاه گرد و کوا هیک بکر فرسود چون جان پاک برآمد و پیکر بستم در خاک
در آید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید و اگر خدای نکرده نزدیک شود در پیش گذارم
هم اندیشه مندم که پس از من با دیگری بر شد و بخواری از خاکم برکنده و بزاری ریشم برکنده و بیجا

این چنین بار آستینه بت و بود و خشنه کاست و فرود فیت و در پیش آمد زشت و زیبا خرها
خواهست خدائی که همه او هست و با او هست گفت و شنود نه ویرانی و آبادی یک سان است
و گرفتاری و آزادی یکی تک بیچاره بیمارا که فرشکیب و بردباری بازده اند و اندیشه و پیاده
راه رهائی و رستگاری نگشاده کی و کجا دل از خشمدشت کام گیرد و چگونه و چون تن از رنج و بیم
آرام پذیرد تا سرگذشت خود را نگارش آرد فیاره نوردان گذارش کنند جانم همچو لب شوم
همسایه شب خود بشناخت [illegible] یافت نامه دشت و خامه در انگشت گرد و هنج
افزای فرخنده روان میکردم که از گوشه و کنار نگارنده رهست گذر و گذارنده درست نگا
هنجیک ورده درستی و نخست آنچه [illegible] نگارندگی کن و جان خسته روا تا گره درا جستجو
کوش و بجوش [illegible] این گفتگو است در [illegible] زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرخی آگهی دهی و
روز اندوه بار را افزائی آنچه دل [illegible] گرائی دراز [illegible] بنجار گوهتی بخشی بدست باش که کارش بجای
خویشتن است کار من بنده پس اندر و دستگاری که از [illegible] دیده ره روانه خون راند و از جر و
دوده مرگ هنجیت دو شب کاخ بلند بنیاد بندگان والا و سه روز و یک شب بالا
در بزم یار دیرینه و مهر اندیش بگفته نواب صفهانی که هنجار یکتائی مارا خود از همه بهتر دانی
دو راز آن زیبا و گفتار شیوا برجای باده گلرنگ و آوای چنگ خون دل اسباع غزو مالا
جانگسل از سینه بر اختر بیتاخت بشعر بکف پیاله کاشش بروم چپان تو چه خون چه باده
چه گلخن چه گلستان پیش تو آدینه آن هفته فروغ دیده بخشیاری چراغ دودهٔ شهریاری
پیروزی چتر و بخت پیرایه فر و تخت ناصر الدین فر کشور شت شکر شاه نو از ستم
ستاره ستام بخچه گاه والا روش نشانا ز اهماه نوازشت من بنده را بدان بندار که همین زاده
شهریاران [illegible] آزاده سخن گذاران تیز نگارش را انباز [illegible] رایان و دشمن شده دمساز نما
و گشت کام من ناکام سبای [illegible] اندر نوایا با داغ دوری جفت و رنگ شتاب آمدم
ایناز بیداری و خواب [illegible] دیده فرو دوخت و تن از [illegible] گوئی پای فرو [illegible]

بنگاه
نخستین اول [illegible] الف [illegible] بروزن [illegible] منزل و مکان و جائی که [illegible] را در آنجا نهند

درخانهٔ آدمی و جوانان ساده رو و بیچاده لب مشک موی و سیمین غبغب رامش افزا رنج کاه
دشمن فرسا کش دوستخواه بزم آرا جام بخش جام پیما کام بخش راد و گوهر نیک خو پاکدل پاکیزه
نرم پرنازک بدن خوش زبان شیرین سخن شکر لبان آرزم نو توز مهر پرور کینه سوز چرخ
پیمانه باز رود گر چنگ نواز که هر یک گردون خورشید را بهفت آسمان ماه هند و اورنگ
جمشید را بهشاد کشور شاه و نیره مهدی و اسمعیل که کوئی نوای داودی در نای این شماله
و خاک یوسف از گل آن سرشته آزاد و از نیک کیش و بیدیاک اندیش آسوده روزگاری داد
و فرخنده کاروباری شعر آن دو کاشفته بود مهر در این ماه و در آن یاسه شش لشکران کا
در این گاه و در آن نه نزاری در روز و در کش انجمن افتاد برکام دل و جان یاروران این و در آن
هر کجا هر که و هر چه هست به گرخود لب و چشم خشک و تر در سپرد خواه در این خواه در آن سرکار را
یاران بگاه دی و سپکار آنچه باید و خواهد آب سواری و استرباری فرستاده اند و آن
دل را بدیدار جان پرورش گذارشی آرام سوز و شتاب آویزداده بی سخن پارسی فرمان دو
بزم بهشت آئین شاهزاده و از آن گسترشهای نغز و رنگین و خورشهای چرب و شیرین
لالهای چهر پیکر و شمالهای شانه گوهر سادهای فرشتی روی و بادهای بهشتی جو
رودهای سرود آویز و سرودهای درود انگیز و دیگر خواستها و آراستها که سراینده را از گفتن گرفت
آید و نیوشنده را از شنفتن شگفت فزاید هیچ فروگذاشت خواهد گذاشت اینک ببدرود
یار و یاران و کاشانه و کالا واند از حصار گ و جهاداران و تمارز و گاه و الا را کفش از کلاه ندانند
شناخت چاه از راه شوند پای سر بدید کرد آماده و بیدار باش اندوه گران خیز از این نوید را
امید باز رسیدن گرفت و جان پراکنده روز از پریشانیها باز آرمیدن دل از سیم سربها
فراهم نشست و گلگون سرشک از دو آسیب دو دیدها الکام تکاپوی در چید رنگ زیری
راغها لاله بی زاغ رست و روی خون پالود باغها سوری سیراب نیسید چهر بنازم استان
ستایش ستودن آید و درود ای امیدم بنیروی این مژده بی دستیاری دستوله سنگلاخ فراخ

از تیمار آسفته و دستی از کار رفته در پس زانوی نگارش نشست آوردم و خامه گذارش برگرفت
ولی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و در دل از و بار دوری را کدام راه و روی
باز بایستن کند اشت گرد آزهای بی غصه و غمهای بار گشته را به چه پرهیزگاری بست نخواستن
خواهم آغازی بی انجام خواهد بود و داستانی بی فرجام چون نوبت دیدار نزدیک است
و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تازیک خوشتر آن باشد که سخن و روی
داد بدین سرکوی و این لب جوی باز ماند و بازگشت سرکار را بشتابی بی درنگ
خواهی با دو آهنگ بالنده جویم و جز این نگویم که به بهانه نگرانه مجوی جام نوشش جانپرورش کوشه
جان توشه مخواه و باره بران خاره بر و پیش از آنکه هنگامه چشمه داشت دراز افتد و دلها
با نامه و چاپار دیگر بیاز نشود همه آنچه دیدار خود زندگی بخش و این بنده که پیش از پیش
خرام پرستندگان است | **یکی از دوستان نگارش رفته** | پایه بندگی افسرم
خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بد رود دریغ فرجام که تخت پی خورشید گامرانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ
آرامش تخت برخوش و بدری بست پرنده پر بیاوم زنبیلی خاره و خاره را پیشاپ کوه و هامون و
دیده خانه کردم و لانه مار آمدم آبی از چشمه ساری نکشیدم تا جز آنکه خون شده و از جام
دیده ریخت بردیم لب نانی برخوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر بار از تلخی بخت
جانشکار آمد و میاز سینه شکسته‌ای آه از لب نکرد که جان خسته روان دستان تاب و تب نکرد کار
از چه بپرسیدم که روز سیاه روزگارم چاره بسر شد پیشی و خوشی بخت
همه دم ناله از رنج پرورده‌ام آسمان گرد خاست و بهر چشم داشتگی خون نوردم بالا بر سر
بهاران بیاورد دریست رونق زدم و دراز آن گونه بهاری و چهره گلناری شگفتن فرامش
گردو بی گفت و گزار نوشین لب نغز گفتار نبان بیچاره از گفتن خاموش نشست
و درنگ با اگر انجهای کوه اندو بسنگی بماند و خاره و سنگی فرامش نماید که از بخت جگر

نامه دیگرش نیز آویزه بر گوش هنر شرمنده شدم که این نثار دل آشوب سبب این یاد
افسانه جا نخوب کدام آنچه دل کهش همی خواهد فرو سرود خامه و نامه بیرون است و ان
گوهرها سعش توان باد نخواه فرسوده روان و پژمرده خرد دگرگون از آرایش نامه خریان سکام
چه زاید و آلایش گفتار روز و امش اخترکاستی چه فزاید تا گفته چه گفته چون تا گفته شعر
مادر گوشش جانان از زبان خود سخن باید   چو راز از دل دگرگون کوشی دیگر گون سخن باید
یاری کارهای کشور و اندیشهای دیگر از رکیار و دیگر گون نگالشهای نخستین دستور و پیشکار
دو عم بیخبان در بیم و برهم است و انجامش از شما را نباشتن چاره نشنیم هرچه بود دوست ساده
افتاده و نشسته تر ندرست تر آمد شکسته تر آسیمه سر راهی می سپرم و بر بوک و مگر خیره و راهی
می پویم تا سرانجام چیست و آلوده ننگ و آسوده نام کدام سرکار رخان زاده آزاده را از رخان کاری
فرمایش شده بود خواسته ام و نوشتهای در زنگ سوز شتاب آن کار آراسته اگر بندگان خداوند
نیز و برایشان پیامی دو استوار کوشک کاخ نکو به راه انجام خواستند بی هیچ پوزش و بهانه بیان
شتاب فیاخت و بی آنکه چشمداشت و دلبستگی با دیر و دراز افتد دل از اندیشه این خاک
که مرا مایه پرواز خورد و خواب است می آسود داستان برادر محمد قلی بیک برهمان هنجار پیشین
و مهر و پیوند ما نیز یاد بر همان دستور و آئین هنوز از ایشان جنبش و کفشی سفر آغاز و دل آشوب
ندیده ام و نشنیده من هم از درراستی و درستی کامی فراز نگشاده ام و یک لی پس و پیش نهاده
خاکش بدرستی سرشته اند و در گلش تخم راستی کشته جز آنکه در نگمش یک سنگ است و تاب
توانش در رنگ هیچ خرده بروی نشاید راند و جز از هر که نزدیکان و نیکانش نباید خواند بخواست
با رخدای دیر یاز و دیر پروزی و پاینده بادم هست این دوزه و نخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خرسندی سرکار والاست نفر بخشایش خدائی و یاری
اختر و گردون نجوش شرد دیگری از پرده بپدید روی بر ده و دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت تا کار
والا و خواجه تاشان درکاهش نیست و بالاکرم دیگر التفر و پذیرا را می دارم و بر سیده دو هفته و بیدار

ژاژ
کفت سفت و بیهوده
روان سفت [illegible]
گویند

خاکی
اسم محلات از محال
و اکنا ف ری

گوهر زاده انجام
[illegible]

آغالیدن
پریشان کردن

نوکاران [illegible]
دو نوکران [illegible]
گویند

و پیام از تو خرسند دارد پس از این جان وابسته و دل جان خسته را بی تماشای ضمیر روان
در زنجیر کمیت لنگ بگمان و کمند باز توان دشت آگهی بر دبار رهها همه بر باد آمده و آن خویشتن
داری ها گچیره با خاک آمیخت پس از این چه بنگارم حکیم تا کی و چند پوست و موی برشم از
سنگدلی زنجیر و زند است و پرنیان و پرند مهر پای گسسته پی از رنج پویایی در این
سنگلاخ کام فرسای خار او سندان بار با پیام وادی و نوید فرستادگی
که بدست آور گرمابه و کشت در آبادی و دشت ماهی دو سه راه بر تو خواهم گذشت
و از در خوشخویی و کیش و دلجویی و دستی بر آن دل که در چنگ سنگین دلم خون شد
و خاک بر تخت خواهم گذاشت همواره نامه های دلاویز مهر انگیز نغز در هر یک از دوستان
شمیران و با هر که باشی بر دست هر که باشد بتو خواهم نوشت و روزنامه خود را که یکی از همان
و پیوند است و سازش سوگند بر دیده خون پالا و جان اندوه مند روشن و بینا
خواهم کرد ماهی دو و افزون بشتاب همی یارکویان و باریویان در این پهنه دیر انجام از نا
و یاوری راه بسپارم و بر بوی نامه و پیامی از چه دشنامی باشد روز گذارند روز نیایش هم باز
از چهر مهر فروزت روشنایی یافت و چشمی که چون دیده پیر سر گم کرده بر درد چشم داشت
سفید افشا از دوده کلک تو تیا خیزت که سرمه سایی دیده ها نادیده بانان بر گذرگاه شتابد
و از گرمابه و کشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان بر سیاه پرده کیانی
و صد شهر نگهبان با صد هزار دیده که از خیر گیرنده باد و پای اندیشه گرنده چشم بالایی نگراه
با آنها بیکاه دری و بتاق گذاری کی و کجا تابی ز خورشید رخسارت بدین تیره روزن
خواهد تافت و تاریک خانه دان دستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو و فروغ لاله رنگت
بستان و تاب گلشن خواهد برد و شعر رستم این شام جدایی که بسیار دش فرز برسد روز
بیابان و بیابان نرسد باری اکنون که نفرمای پوست و دست رس نیست و از پاس مرا
با نان مهربان کاستی و ترا بدین گلخن بار از رشک و پیش درخورد توانایی نامه نگاری گر کاردانا

پرنیان
بروزن مختصیان حریر
و دیبای چینی منقش را نامند به
لطافت و نازکی
و بعضی با یاء ابجد آورده اند
پوشش بوده که پادشاهان
قدیم از اقبال نیک
و در روزهای نیک می پوشیدند
و گفته اند که این را اهرمن
جهت آورده است و بعضی
گویند جامه رستم زال بوده
که از پوست پلنگ دوخته
بوده و شکل صد در صد
در آن مرقوم بود

مروه ریگ
با زیاده نگاه کاف بمعنی مروارید
باشد که ... و سیم آلات
که از کسی بماند و شخص
نیز گویند که دست و دیده
کار و بیگانه و ...
و از او کاری برنیاید

وراه آمد و رفت و خورد و خواب آنچه باید و شاید بر روی ایشان گشادیم آن دود خاکسار
هر سه براهی از آن اندیشهای دل آشوب و نیشهای روان کوب که پاس از زده و کوشش توان
خرید و فروشش و پاسه کنار و آغوش باشد رستگی رست گر سرکار که بیخیان مینا قسمت اری
گرفتار است و پاس اندیشی آن سپهر دارای امید مرد و سگال پاداشش و پوییش بست که کار
شیر مردانست روزگذار تا گذر این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که ای هیچ گوتاه
نگاهان شناز خود راهی و نهان از خویش و بیگانه ماه خرگاهی را که برده خدمت و در پرده
سخن خوان و آن نوشتها را آگاهی حاجی میرکاظم و حاجی عبدالرضا و بنده زاده صفی
لی کاست و فرود و گفت و شنود بدو باز ده نوشته رسید نگارش احمد و گیتی هر سه
بستان و نگاهدار تا اگر روزی تر مردم با منش خدای سخنی زاید و خرده فزاید بدین ایمان
بندبان و مشت دهان آید پدید است که در خواه خاکسار بر این بنجار که نوشتم و شیخ
پذیر و مهر کرد سامان رسی سپار دهی را آگهی خواهند داد اگر در این سامان تیز فرماشی
گذارش فرمایند که از در بندگی بپایان خواهد رفت زندگانی را فزایش و چهر روزگار رستگاری
بزیور آرایش **یکی از زادههای سلاطین نگارش پذیرفته است** آرایش باد
زاده آزاده و الاتراده سلیمانی داود میرزا که بخشش پاینده باد و زندگانی فزاینده از این
لی بست و بود و گار و دانش همه دود است و سود پس از هزار مهربانی و نوخت
نامه پهلوی پرداخت بر فرزند خواست و با رها ساز و سامان باز گفت ار
انجام فرمایش سرکار از دل و جان پذیرا گشتم و بدان مایه سرودسرایی که کاهی زود آزمود
خانه همه رفت گرم و گیرا همه اندیشه و لموس آن بود که این گسسته خواهش هنگام
دراز شد و بنامه پیغام خسرو و بزم بزم بهشت و بدو ارش آغاز آرام و سپایان برم
از آنجا که گردش اختر برون از کار کام است و ترگوش جنبش کرده و بخشش دهان
هر چه نه و خام ده روزه افزون همه رفت با همه آسودگی و ورامش ایستادگی و کوشش کوشش

برجای چکاوک نامی و بلبل آوای زاغ است و زغن دادم از دل برخاست و دود و دود از سینه
آتش در خرمن ماه و اختر زد جان و دل آلوده افسرده گیهار است و روان از رنج آسوده دل
مرد گیهان آرای روز روشن بی خورشید است و کشور خرم جمشید سرمایه شاخ از بهار آرا
و پیرایه کاخ از نگار و سبزی خاک از باران است و روسرخی باغ از بهاران آن مایه رامش
و شادی و فزایش و آبادی از تو بود ابر چون سایه برداشت روز خاک سیاه است بهار
چون دامن فراچید گلزار بستان تباه تهی از زر و فروشهای زبان آزی و تیتال های فسانه
سازی جاست پیش از آن پیدا و نمایان است و نگار او آیان که خامه نگارش تو اندامانا
گزارش من آرم گفت یا تو یاری شگفت و دور از تو در این روزگار دیرانجام کامی بکام نبردیم
ولی آن چهر رامش خیز چهرا صد هزار اندوه بامی تا شام بسر بردیم و دم آبی جز با دریا دریا خون جگر
همداستان نشد و روزی بی کوه کوه کاهش و رنج گذاشته نشد و پیوند آویزش ورونزد
گسستن گرفت و پیمان آمیزش ترک تازیک شکستن چه تا شنیدی سرکار نواب کیا را
سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از فراسیاب های منوچهری پیش آسا در چاه و روز یاران
از این رستمی خیره و فش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب و فرسای رنج و تیمار گذارش هم
بر سنگ و سندان بود و شمارش همه با بند و زندان پیش از آن شکم کالای گوی کم سینه تا و الا
سوخته شد و باغ و راغ کم تر بهای پست و بالا فروخته از شرخ و درو ش پول سیاه بی خشت
و از خرمن و خروارش دریای چشمه و ماهی در ته آسمانش یک اختر نماند و از رخت آشکده
نیم لخت مشکوی اندرش بستر و گسترش نگذاشت و در خانه وی و خویشان چند الخ درست
و درویشان گیرد خوان و خورش سوی از گذرش برکاشت و بندش از پای برداشت لیک
گشاده چهر فرامش خوانده کاوش و کین پیشین از گردن خویش برده و رش سپهر افکند شعر برنیزان
بند و آن ز نغمه شرح جزی نگر پند این ز نغمه خیر از خویشتن مخشا دین مهربانی گرش ساخت
و بچربی بانی زم راز نوازشش اندوساز سازش نواختن پس از رام کردن و از رسیدن

نگارش فرنامی وگذارش کن که بخواست بارخدای پایان پذیر است . و بسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل بنام بارخدا را جعفر با درست بدیستی با زور هم آمیخت و بدرشتی بر هم ریخت بند
خرد پسندم را آسخت روانی و شوخ چشمی پس گوش افکند و یکباره فراموش ساخت خوب
و بند داغ و گزند دارای بزرگش اندک اندک زیاد شد و پاس فرخ سوشی که مایه آسودگی است
برباد داد و از دبیرستان تهی دست رانده و نیک [illegible] داغ دیدن تازه خوب است و دو
کلان یاری و کوتاه ماری به بستانی گردشت بلند آوازه گرد [illegible] و رضا محمد علی بند [illegible]
دام گردن شد و خار [illegible] چنگ [illegible] والاوست [illegible] کالاپس افکند و اندوخته
پاک برآذر سوخت و بخش سودای خام ادگی گشاده شکم و کشیده بالا برگرد نهمان از خویش
بیگانه آن دزد خانه و دشت و آتش باز رو گشت راهمان خوانده و بخته تیغهای نرم و رنگین و
خورشهای چرب و شیرین آمیخت [illegible] بفرجام آمیخت [illegible] پرورش نگامش بخانه خود
اندر [illegible] و خرسامان کوره و دم [illegible] سود و سرمایه هرچه بود یک کاسه [illegible] ساخت
پس شبها بهنگام با خامی دود [illegible] چوبالی [illegible] و [illegible] بخاری باد آمیختگی [illegible]
فراخ افکند دزره و کوره بیمودن گرفت و بیدی سودی نابوده پای دلی فرسودن در تموزی
دوزخ جوشش و آفتابی دریا خوش کم از [illegible] زرین را از آغاز تا نام تا انجام [illegible] شام
[illegible] سنگها تاخت و از در آزمون با چنگ ناخن خاکها کند و سنگها سفت از دامان [illegible]
و از کیمیا بر دل کوفت و خاکها بر سر ریخت و در گرد نگاه [illegible] برسینه خار
در دیده [illegible] همه بر جای [illegible] زاد و در راه کاوش رنج جان فرود ناخنهای خارا [illegible]
از شخم و بسیار خاره و خاک سودن آمیخت و پای دره بسیار از پوی بیهوده فرسودن [illegible]
سنگ و انبان از آب و نان بی بهره شد و دو چار پای از بی برگیهای کاه و جو و کیاه کهنه
و نو چرا اندیش [illegible] بهره گشت جعفر با درستان کاستی نان و آب [illegible] توش و تاب

ارزه دریا تا ماهی افکند رهی را از این راز آگهی خواست تا نه و خون آن دو پیشه دیو
اندیشه را سر و رتباهی دیدیم و اختر زندگانی آن تیره روز را روشن روشن بود در
پیش از آنکه ناله دادخواهی گوشکند را سر کار پادشاهی کرد و فرمان گرفت و دژخیم
خون ریز بر آن دزد و زن بهر دو نوشته و راهی با صد هزار لابه و لابغش فرا آمدم و پوزش
کین سوز مهر ساز آغاز نهادم خاکش از روی رفتم و گرده از سوی که آسوده زی و فرزند
بپای هر جا نگاه که از تو دار این سود کی ابی سود زیان کرد و آن دزد دغا چشم تیال ...
برد و مرگ آن تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر بخشش نباشد زن و فرزند خویش و
سو نیدش را با تو بجای برده و والا خواهم فروخت و بخشش او را السیخ و دزد را امید داد و ام
او از سفید و سیاه بخش در پای باغ شکر کشادم تا اندک اندک از رسیدن آرام آمد و پیمان و
از غوغا و آشوب آرام گرفت کیما پنهانی فراهش خواندم و در دست خویش شاندم ...
و گزاف آنچه بدست چهل تومان بند بسته و از نیمه جسته فرزندگان نامیده انچه آن سو ...
آرزو و ابیرین آدمی رو با این کو اشاده دل کم دید بسیار هوس کرده از گشای و بار ...
پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دارو بر آن بکار که بخشت با اندرز و نرمی
نه درشتی و گرمی از وی بخواهد و اگر جهانی میانداری خیز بد بشیری نگاه چنانچه در دادن
سا اشتغال مرگی ساخت و زنگ و باده بازی انگیخت روان پروران و دستار بندان
آمیز و بوم را از این داستان که در دکان ساخته و آخوند میتوان بدین دره و افسون کار
و کیسه پرداخته آگاه ساز و کوه کیش را با ریسمان پای فراز و چوب تاختن پرواز شکنجه کراه
نه ماز اشاید و گر فتی که خانه گناه را بدتو و نا بسپ هر دو پا بهای داور را کار بند آیند
و بر هیچ کار سر فرا ریسمان نه سالار روستان شحنه را کار اندیش و داغ و درفش کار
و گر نه شوید سیم از دل سنگ بخند و کوب بر آید و از چنگ سنگدل بند و چوب از
اگر کردن آن خیره سرا از دام و دام پرداخته شد و کار سر کار آخوند بکام دل ساخته نیازی در دوم

[illegible]

پس از روزی دو دانست آن گفت سفت گوهر گزافی مهر سوزروزاری کمی سینه توز بوده
بپرورش اندر پاک و پنهان چون سخت بها فرمود از آن گذشت آورد و ساز و سامان بخت ولی
چون دل گنه ساهی نه دشت و دیده نغزش نگاهی در درد رنجش با کاستی تناست و داغ رنجش
همچنان بر جای خویش است باری از آن هنگام تاکنون بار خدا را گواه گرفته‌ام و روان
بزرگان را پناه که تا کار او به رفتار است کار او به دیدار با آنچه خود دارای ساز و سامان است
و خداوند مرد و فرمان اگرچه پیشانی ببود و بودم هر دست وی شده مرغ دل و جانم دست آموز
و پابست وی پیوند آمیز گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته پنجه کاهش خاستم
دانم و دانه مهر شیدام رشته آشنایی زهر کس و هر چیز بریده‌ام و از نهان خوب شهانی گزیده با این سخت
پیمان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکاری میرزا حسین خان بیک
پیامی میداد و مهری را نگاه میسنود که خویش [illegible] پرورش گران دارد و پیوش از
بهانه چون برگران زبان نورش گذار از گفت بی سود سوده شده و پای بیهوده گریز از ده و گردد
فرسوده خشتر آن دیدم که با سرکار که او را پدر و خداوند است و نیز بندگان میرزا ابراهیم خان گرامی
و همین فرزند گرامی [illegible] و لخواه سرکاری درباره وی باز دانم چنانچه آمد و رفت گاه گاه مرا با او
و خاست و نشست سال و ماه او را با من روا هستی و سزاوار باشد [illegible] خواهش فرا
این نامه نگارشی فرمای و پارسی و پا [illegible] که گزارشی کن که یاد و دست شناخته و دست آورد
ساخته بر آن گشایم و بر آن [illegible] بپویم خود دانی بار خدایا را از آغاز زندگانی تا کنون که
هستی از دست گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بفرست و بود پیوسته [illegible]
و از نمود [illegible] بان و سود رسته به خود از [illegible] خدایا تم نیاز است و نه بردانه خوش [illegible] گدایان
از بار خدا راستایش دیگر از [illegible] سرشت [illegible] و بفر آموزگاری [illegible] گروهی بیهوده
[illegible] سیاه و رخشنده گوهر [illegible] یزدان را از دل و جان سپاس اندیشی و پیش از آن که
یاری [illegible] ستایش ساز اختر خویش [illegible] خواهم دیدار [illegible] دانم و آموزش توان

[illegible]

برتو فرود از همه درگاست گرفتار تو آزادی نخواهد و ویران تو آبادی نخواهد   نخچیر نامید چشم
این گرگ یوسف ندیده را   باری اکنون که کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان پیوند
انبازی شکستن پذیرفت در شایستان و دبستان و دیدار یاران و تماشای
بهاران و مانند آن ها را فراموش نفرمایید و تا شمار کار برود و بیست و دو روز گردان نزدیک را
همواره آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش سازند و هم نامه فرمایش
یا پاره چیزهای دیگر که در خور گذارش نیست و آرنده را در رسانیدن نیازی به سفارش نباشد
افتاد که کار گذار از او خشنودی من سود خویش فرمان پذیرش خواهد یافت

یکی از دوستان نگاشته شده است

رسید که نامه سرکار صدق از گریبان هنگام شماری دیگر برداشت و هنجاری دیگر گرفت
اسب سواری را که دست آویز گریز بود و کشنده خویش آورده و میرزا فتح الله را از دیده بانی
پاس اندیشی فرسنگاه و درگاه فرسود راه بازگشت من از آتش در بسته ناید پای پویه پیمان را
دو ناخن ای شکسته و برزانوی بست ناگزیرم امروز و فردا دست چون یکی از دو من سرکار بریده
خواهد بود و مرغ امید که دمی دو و دو از شبستان بر و کنار دست بنا امیدی از بام آمیزش پریده
زنبد و دستان به دنبال های خستن و پیچ پلاسی جستن از چون منی سرد و نابسنجا بست
و خام و نا استوار را چاره از سرکار دوست پوزش خواهم و بخشایش این بیچاره را که به بر دست من
خواست تا انجوای رو سیاه نزدیک شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سرد
نهاد با آقا محمد صادق کار بند باز گشت و پس بسیار دره و دشت شوید تا کجا دامن دیدار
به چنگ افتد و گونه گاهی نگارش تاب آمیزش بیجاده رنگ آید فزون نگار را فزون دستگی
جز رو بد و چشم خار راند و که دامن گل بشکفد

یکی از محبوبان که علی اکبر نام داشت نگارش رفته است

این چه درد تاب نورد است و کدام رنج تیمار آورد که بر آسمان از آه و از افزودم اختر خفت

یکی از فرزندان خویش نوشته

از من بفارش نخست بر خدا آغاز نوروزی امید پادش نیاز نیم پیروز خوانم
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ شیرا از درود نوه سرکاری آگاه ساختم پاینده
باد سوی دو دستان بیست شش از نیاز نامه سرکار چشم بسیار و گوش گذار خداوند
خواهد گشت سال افزون بر رفتن از بالین و بستر و فرسوده رنج و تیمار جان شکر
سبک شمار نشستم از تاب ل در بستر گر نداند کاین منم با توده خاکستر
جاستنگارش و سرویهای گذارش اگر پرده داری و آموزگاری فرمایند شاید با گنج
در خور آن پایه کردن سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرده آنچه
خواستارم و امید وارم بوله ز بخشگاه آسمان فر کاهم آرایش با نامهای خدیوانه و فرمایش
کارهای در خور فر و فراخش بخشند شعر برآرد و نگارت از لب کام لب جوی و لب یار

یکی از دوستان نگارش یافته است

لب جام

امیدگاها مژده باز گشت سرکار و همراهان او نیز گوش و سینه بیوش افشاندیک نیروانرا
برابن نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چه سود درگاه نیاز آمده بر امش و آرامش پیمان
از چنبر اندازه و کران ابنار شدم دریافت همایون بزم منوچهر اچار اسب سپاس
در بند بودم و بدین اندیشه خرسند که دهی دو بفرود نیاز و کشا یاران زیر هم گوارش فرمند
و سکرستمندیم که از کوب گشتند جدائی پای فرسوده تیمار و گزند نیستی بود گردون فراز بلند گرد
یکی از یاران کار آگاه هم در گذرگاه فراز آمد و باز پرسید که از این بلند یرو از شهر اندازست
آهنگ کدام شاخ است و در این هنجار با دگر دارست اندیشه کدام کاخ کعشم سوی نخجیر
بزرگ استاد خود یار گویم و گوی او دیو خویش با رهجویان گفت آری همچنان سرو گرینا
سیروی ولی سرکار ش اینک اندر راه رسیده و تازه رخت از پشت راه انجام نخستگاه گشته
با رنج شب سواری و شکنج ره بسیاری گنجایش نیروی آمدن و پروای بیت و بود و گفت
شنود تو با من باشد اگر امروز شنیکوی بازمانی و لگام بازگردانی تا آسوده گیهای کاوارها ره

[illegible]

او به سنگ آمد و ضیائی امید و شکیبم بستان ای آگاهی که آن خاک چه بود و زر که آن خاک چه کرد
سر خویش گرفتم و راه پیمایان پیش پس از روزگاری در پایانم پیام فرستاد که خاکی بنگ
کوه پیمایان است همانا کان زر باشد پس بپرسش منند و از روشنش بده که این اندک را
و این مشت هموخیزه و از پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده تا ان در میان
و سرود پایان شعر چیست پا میروم تا بجا رسیم بارگی شاه شد گردن
سنگی نماند که از آنجا خون خیز کام مرا و رنگی نخواست و خاری نبود که از پی بسیار
سر گلزاری نشد با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن کنج خاک پرورش
جز رنج روان سودی و از آن افروختگی زنده فروزنده پیشش و توانگری است هیزم و دیگ
و چشم هنفاد گل پویائی خار آورده و کنج جویائی مار شکسته دل و گسسته امید برگشتم و چون
بود روزی دو چار خستگی و درمان شکستگی کرده برگشتم با بی گمان چشم باز زندگی دوندگی
ور فراز و نشیب آن کوهساران نخجیر و او مرغ آسمانی شیوه جستن و پرندگی بود و بیچاره
آرزو و رنگ سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین در راه جویائی و پویائی رگها گسستم
شکستم چه آب و باد ان بودن آمد و مهتاب بگزیمودن شعر را خود دل دوخته
تو تیز مرغ فران بر سر پرش این بگفت و آبی سرد از سر برده بر آورد و اشک بیجا و رنگ
بر گونه که با گون فرو ریخت و دست بر زمانه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی
دان و نیساید ش از سر این همه بر داستی گفتش بد رود و رفت با آخر پرده آن خاکی از
چه خاست و بدین شوره بوت که دیو از ریو مردم بی باکش فریب است مهر و رنگ است چند
گفت این داستان و آن کشور افسانه مرد و رفت و انجمن آرای هر کوی و برزن هیچم
از پیش این راز نجسته و کان نهفته گرچه نام گیرند و پیروزنش که بر گرفتی و لی آگهی کار بندم و ز پند
سر انجام کار بجنید و گوب رچاره و شمار بشد و چو مرغ سایه ام اگر بسنج کشند و در دو
بیچاره هیچ سازم شان آن مرز نیارم و بسنج بهشت آئین کشور شان کام از کام بر ندارم

[illegible]

پیش از سه ماه که از رزم خجسته آیین سرکار ایشان فرمان بازگشت فرستاده و سامان اندیشی و تیمار انگیز گوی آب
گره بهشت جاوید است خواهم سپرد گل نیم بکلبین گنجینه سپرده ام به گنجینه نگارش هیچ اندیشه
و بیگمان یاد و داشت دبستان دیده و مینا در پرورش سنگ دیده در راه و از خشید است سفت
اگر فرمان دهی نگارنده آن شوخیهای خانه اگر خبری از بیان انداخته یا بیهوشی و فراموشی شیخ
نادرست و لی هیچ آرپرداخته باشد بر خورد آگاهی و توان خود درست و بیش از آنکه ترا
در بیگمان کنجد و تراز روی اندیشه این و آن سنجیده بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فزون باد

یکی از آشنایان نگارش داده است

نزدیک شام که کار بند پیمان و پیوند دوشین شتوا خوانده با اشک فشان و چهره گون دانش اندود نگاه
حاجی علیرضا کرد سخنهای خوب خوش که استواری بخش بنیاد آشتی و آمیز است بر کو
دست سرکار بی‌بی انسا را با سفارشهای زنانه بدبستش سپار زن و شوهر را با کید کرد و گو
دیرین که شرم مشکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس بار خدا را که براین کار نیک و
سرانجام است انگیخت کار بجای رسان و زود دیگر کرد که راه دیر انجام شب نشین در پیش است
و پیرخانش بدو فرجام صین الگیا و در پس مصرع — بدست باش که کاری بجای خویشتن است

یکی از دوستان بزرگ منش و سترگ روش نوشته است

خاکساران نو را امروز نام اخبار تا کنون که نزدیک شام است بگوی اندر بوی خجسته دیدار
سرکار سرکار حاجی شیخ و من بود و گمنشد کردن پیش از آنکه شماله خاور بزم فروز شبستان
باختر آید و روز رسید این برشته اختر از شب دری تیره‌تر کرده سرکار رخان به دستور دیگر بنام
بفرگاه بلند درگاه خویش خواندند و فرمان را پوزش اندیشی و بهانه جوی شدم مگر فرموشی خرد
و از بندهای فرسای لشکرانی و خشمیست رستگی زاید و زبان کاهش اند و باز از سرکار رخان
پیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسسته ناکام زان
پذیرش فرمای کردم و ریخ دوری شمار ابد یلدوی دریان پاک یزدان را سوگند که بندگان

مروز که سپنتم ماه است پروانه مهر آمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است و در دست
ساخت و پرداخت آن پای بست از سامان نیز در برگ و ساز خندق کن و سپنج خانه را
که گماشته من است در بیجار پیشکاری و کارگذاری از هر در است و ارزش سرفشنه جوان اسپنتک
با نوبت بکوب و گرد بست و بود و نبود اندیشان از بیجار روب گرفت فرو روب نشست و زیبا
بر چیره و بر گستر الطرزی که دانی و توانی چاره ساز آی و باشتاب بسیچ و درنگ مرز دری
راه اندیش نشیب و فراز شوباری که رسکار آسیگاهی آقا که جانم برخی پاک و اوش باد
بازگشت هر بدان دیگر شته که خود و نیرو و بهنه و بیا انجام که برش گرشته اند سزاوار اندر روا سپند
نباید نیشاندن این کارهای بسیچ پایه سوی دریافت فرخنده و بلد سرکار ایشان و فراز آسمان شرح
فراهم ساز دلهای ایشان است و دری و درخت ها گشت بر یادگاری هشتن و این ...
شوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گردها کشتن و درخت کرد و فرا کشتن
و پسته و بادام با خاک سرشتن و سبک گذشتن و رتغی پیشت شعر می که از دروازه
پیروزم خیز و خرد خلق با تو می آیم اگر در چشم سوزان بیری پس از این گفت و شنود و لیست
شود به سپنجار دیوانگی است و شار رفراز گی هر گونه فرمایش که بازوی یارا و نیروی آرایش
پرده گشائی و چهره آرائی فرمای که در انجامش کار روندگی و شمارندگی به پایان خواهد رفت
زندگی پاینده و کام رانی **یکی از اجتبا نوشته شده است** فرخنده باد

پرنده ساده مشک سوده خرمن کرده   زیبا پیرایه بر نسرین ز سوسن کرده

شیوا نامه زیبا نگار که فرخانه گوهر بار سرکارش بدان روش نگاشته و بفرهنگ ای کهر ها
فرانجام در آن ابنا شته بود بانجمن آرای رسید و روشنی بخش دیده امید گشت مژده بخشید
سرکار افسرده رامشی پی کران انجمنت و درخشنده و بهای گران از سامان دل و روان باز
پرداخت آفرین بر آن دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکنده و بر این خوش شاخی بر و منند
افراخته نکند هر ده گیر از آن آن دستی و ناز باد گرفت سرد سرایان این راستی جاوید را

ورداه نامه سپکاری باز واز خشم است سفید است کمترین بنده خاکسار دلفا لعید از درود ی
بسیار هند اندیشه بیهوده بر کار گشت و درود و گرد آوریها کی نسیم وجود خود جنبش خواه و خواه
خواه بد هر چه هست گران باش و بدیگران با زمان خوشست تا خرمن هست تا خورد ایچ آگاهی فر
توند روند و خرمن بخشند و گردون نزنند و دانا بگاه با رنیز واژنند و ترازند و خوش نگشت
و مرد و روگر و دهقان نه بنده و یگانه بیزد هر چه گیتی خود کن و کار خود کرده را کارمان بگیر جو
نیم بیگاه دستمزد بزرگ تا نشسته است از انگاه مدار هر چه با مهر چاوانی بریز و بیا بپردازد
بدست دانی بسیار سفارش فرمای که چون سال گذشته از شوریده کاری کام شیر
خورد تلخ و ابروی احمد از ترش نخواهد آنچه نوشتم یاد ست نزود و یادش بیرد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد و در هر شماری کشش درست کاری گزیدن خوشتر از زشت و دست سست پیچار
گزیدنست گرم نیم پیکی از دوستان نوشته که گم گشت از درد یا
هنگامی که بنده زاده به نزد البسامان رای پی سپر خواستم سفارش رفت که در آن مرز باز آمد
زیاران دیده و شنیده خبر با سپکارکاری و بازاری بیاشند بیاز نامه نیز لابه هنگامه و ریاب
نگاهداشت پاس اندیشی دی از شتاب بی هنگام و درنگ شب فرجام و آمیز رسوائی خیره و
بدنامی انگیز و نیخار گشتار نادرست دیگر چیزها که ننگ نام و بدرستی سخت
بستن نگارش افتاد زنهار فراموش مکن و از شنیده ها خاموش مباش که رو یا بمردی
و هنگام دستیاری است هر گره اندیش این سامان باشد را آگهی بخش که کارش
و بازارش با کیست و در چه روش کام بسیار است و بر چند پیش کام کند انباز کدام
و دستار انجام اندازش که این کاخ است و پروانش که این شاخ از زنهاران
و دامش جان از چه جوید خدا را بجود دش خوان و بجود با زمان آتش و دستی سرکارش
ترکجوشش امید خام خواهد ماند و این گرگ با صد هزار خون جگر ز البسه از کام خواهد
افتاد اگر چه افسرده نشتهای خداوندی چون دگر بندگان خام پیشه و سست اندیشه است از

اسم محاکمه
چوسنگ
به وزن او رنگ معنی
جو مقدار و هم چند جو
در کوچکی و وزن

کاخ بسکون خا قلعه و
معنی کوشک و قصر و عمارت
بلند باشد و خانه بر روز را
گویند
ترکجوش بروزن
گوشت نیم پخته را گویند

پیمان نخست کمند مهربست بشکار یار شتافت و پیوند یگانگی با همبستگیها استوار بستی گرفت
این رنجها را بها جستی و یگانه روش در خانه نیستی با چنین دلپذیر که روانش آرام گرفته
و زبانش در کام خرد بند آمده اشتم با چارپای بی نیازی تیزتک پیمان سوده روانه در
گردیدم بفر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل برگرفتن
و پای ناکامی از گل برآمد درستی دانست که پیمان سرکار را پاس اندیشم و گره بند گیتیها
و در این بجای خویش است که باشد از دوری و این داستانها نیابه سر آمد این زمان
این چند روزه بخواست رخشنده و فرمایش بندگان خدایگان حاجی از یزد بجنبش ... اینجا
بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلش تو نیکی گلگشت
نیست با رخدار سپاس اندیشم و ستایش گذارم که در این راه پیچها و مردم خوبچهره را
دیدم و مهربت بجان گزیدم اگرنه یاران ری را در این جنبش پرانجام بود و بند گیتیهای بیچ
فرجام از راه آوردی شایان و نیازی درخور آرام گشت و با دم بدست بود و دوباره
گردیده در راه و از پاسخ نامه ایست که بدوستی نگاشته‌ام | چشمه است سفیدا
برخی تن و جانت گردم با مدروان پرورکار و رده جان و دل است نه پرورده آب و گل
تا که بخششیار ... کلاه کیانی نگشت که کام امیدوار را چشمه زندگانی گشود چندان دیده
بر آن سودم که از دوده سیاهی نماند و رخساره‌ام از گلگون سرد ... سیاهی نهاد ...
شد ... آرایش سرکار ... اندیشه ... نیاز ... درخورد ...
اندم پاک یزدان کارهای ... خواهش دوستانست و کاهش دشمنان ...
در ... خداوندی ... [illegible] ... نیاز ...
و پرداخته ... آن گنج ... [illegible] ... گفت و ...
... [illegible] ... شادی ... خجسته
دیدار ... مهربان مولا زاده ... [illegible]

وآن کدام آتش و دوزخ آویزنا کاوا از دست چپ راست مردی آسوده خواه است گفت
پیدار افشا و پرسیدمش این پهنه آذر کدام است و او را چه نام گفت میان آباد است که نابش
برزخ خوانند گفتم این آتش را بدین هنجار که دانی و چیستم که از جوش انگیخته و چه خاموشش گرد
گفت در دودی که بر یزدان پاک پیمبر پیمی فرخشید و جز آن دستا و برین سوزنده آذر را
چیره و کمر و در گشتن پیاره گفتم پس از فسردن و فرو مردن بازش بساز جوش خواهد خاست
یا همچنان خاموش است گفت نی جاویدان خاموش است و تا رستاخیز بجوش نیاید
فراموش اگرچه گفتش همه استوار دیدم و در هنجار شنیدم ولی از در آزمون خود نیز سه روز
بر سری بپرسوده بر آورده رسیدم پریبان راه و رویش که گفتم و شوذی آتش بساز نیابی گرفت
و زمین تنگ سیاهی لختی از اندیشه باز آمدم و از پریشانی بفراهم شدن ناچار که مرد و زیر امین
فروزان باید نوشت و دوست و دشمن را برین آتش سوزان باید گذشت بخشتر آنجا پای
راه سپر فراز نهم و پیراسون این پهنه آذر خیز و آذر دوخ انگیز در دودی بودم تا از گرانش راه در
بسته ماند و پای سرافرازی شکسته پس من و یاران به ستیاری یکدیگر درود گذاران گشته
این خار از راه بر چینه پایان برده رسته گرده و این چاه که بر گذرگاه پیاده پویان انباشته خود
این گفتم و از دست دست نرم نرمک سنگ را بر گرفتم کامی دو پیش رفته آنکه آن مرد او که باز ایستاد
و چاره اسپه نشاند که این پایه بود بخت در دستان و سبز رنگ شرر فروشی آب از رود در رو
فشانی و این آذر مردم خواره را پامردی آن چاره باز نشانی دستار گرد از رشت و گلشان را
در کش و پای از پویه بفرجام و چیستش اهموار در گسل پاک یزدان در این پهنه پیچ آذر بفرو
و کسی را باز سوخت این آتش آورده خامکاری و بخشه خواری های شما است گر تو و یاران
این بی باک آذر پاک فسرده خواهید و این دشت دیر انجام دشوار گذر را زود آسان سپرید
از روز پسینانی کام شده و از سردانی کام جو همچنان میرو که زیبا سیرد ازاین گفت کرد
سخنم سخت شرمندگی رست و پیش از آنکه نگارش توان سر انگیخت کی زاد جان جوینده سرا

سرگوش نگر اینشاد و بر من سایه دولت همای را زبان از سپاس این سرافرازی
لال است و دل از پاس این خسروانی نواخت لابه پذیرش و پورش یکال آمرده بود و من
شده و آزاده بودم شده چون نامه رستگاری و نوشته آموزگاری زیب کلاه سربلند
ساخته لاف برتری را بر نزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی آنجهانی را با خود بگور
خواهم برد اینک فرمان و خرسندی نغما را تن داده اند و گردن نهاده کاری در خورد
شرایست و شماری شایان ورزم اسعر خوش خواجکی عشق که صد بنده چه تو بشکر اندازین
بندگی آزاد توان کرد دیر یا زود سود و بهبود این سودای زبان سوز با سازی دلخواه بتا
خواهد گشت و مایه خواهد بخشود در این رستا زیان نیست و این خرم چمن را آسیب خزان نگاه
آن بار که نزدیک و دور است شمارم جدا از لب شیرینش با کام تلخ و اشک شور
پرستش باده شیرین بکوی مخواه و مجوی بگفته محمد مطرب شعر چه پرسی ز احوال فلوسم حکیم
وای سوسم وای سوسم از نامه و پیامش بیجه ام ز بیره دیده رو گفت و گذارم از کجا بیام
کی و کجا این برید فرخ پیستن آرد و جان فرسوده از این دام بر آن بام ساز بستن و
ترسم این شام جدائی که مرا دشمن روز برسد عمر بپایان و بپایان نرسد
باری از یاد مهد و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خانه جان پرورم زندگی بخش و اکرم باید
با دشنامی خواهی در بستگی آرگاری که این دست بسته و راهی که این پای شکسته
نتواند گشود و رفت باز فره ای که آماده ام و ایستاده زندگانی باشنده و کامرانی فزاینده

بیکی از کسان خویش بسامان جندق نگاشته است

جادم یاد گذشته و رونامه که خط حسن بود از نوش بن رسید خسته جان افسرده شد رستگی
تاب و توانی تازه بخشید و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد شعر بیت چند
بنشت چیزی فرستادند بنزدیکم نوشت ای ترا گوهر گذارش وی نگارش [illegible] ب بزم
بستان خار خیری داد دستان سوک سور درد درمان رنج رامش و باران آتش است

وزبان نشود فرسوده مرا زشت و زیبا و پشم تا و پهنای کیهان آمار [illegible] بستگی نیست که اگر
زاید با خستگی فزاینده شد بخواهد شد و بود بخواهد بود و آن چیز که بر سر [illegible] خرد و هوشمند کار
و کام و ننگ و نام خود را نخواهد [illegible] نامه پیش از سرنوشت خویش نخواهد [illegible]
از کار دیگر چو بسته اند و از خشیجان دیگر آراسته بود که کردار و [illegible] نگارد میرزا ابوالقاسم
پیش از گفتهای پیشین پاس دان و انجام آن و بشناخت در روز یک و نوخت
ترک نازیک و دیگر چیزهای شماسفار شمارانده ام و کار شمارده اند چنانچه خدا [illegible]
سرکار والا و پهلوان دریاهای میرزا نیز کار [illegible] شناخت باری چه پرداخت نیاز نامها در آزاد
و باز گشت نوشتار بزرگ آسمان آسمان اکنون آئین [illegible] پیوسته خواهم فرستاد و نخواهم
پاک یزدان کرده درودی که [illegible] پیشانی برگزیده و [illegible] بیشماری و پایمردی مردی که
پرداخته خواهد شد [illegible] پاس [illegible] اندیشه پاس سکندر که در پایان نامها [illegible]
نامی اندوه بود [illegible] نگارش خوانده درودی خجسته سرود در سرای کرد [illegible] سرکار شما
[illegible] دیده و [illegible] آن از [illegible] نهاد است و [illegible] بستگی [illegible] دلی [illegible]
[illegible] بستگی گشاد که [illegible] جهان است که نگاشته ام و در انجام نگارش [illegible] روشن [illegible]
داشته اگر و آن سرکار خدای نخواسته گشایشی نخواهد است و در آمد و سود [illegible]
[illegible] زشت آنگاهی [illegible] تا در دیگر گویم و چاره [illegible] دیگر [illegible]

نگارشی است یکی از دوستان مشتمل بر تمجید بنائی

چون سر [illegible] لب دجله مرا باد [illegible] ساقیا ساغر می [illegible] افتد [illegible]
[illegible] در آب [illegible] آمده آن که [illegible] جان و دل نوشته بر آن [illegible] والا [illegible]
که این آغاز [illegible] و انجام [illegible] داد خدائی [illegible] آرام [illegible]
ساما [illegible] آرام [illegible] آزاده [illegible] مردی بزرگ داده [illegible]
بسته [illegible] فرخ [illegible] آشوب [illegible] توب و تفنگ

[illegible]

خواست چهر و سانی والا پسرانی این سیاه نامه نگاه ناز نیاز خدای و پاک روان آن
دو فرزند گو با زمان های نیاز آور و نیازی نماز انگیز و خوی پیمائی است که در آستان آسمان پایه
درگاه آفتاب سایه تست نیفراز کتش کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند
هر که دارم هر چه دارم برخی خون و خاکش باد جز این خاکسار فراموش نخواهی کرد و از یاد
در نخواهی گرفت بیاد و نشنفت خاموش نخواهی زیست

مراسله ایست یکی از فرزندان خویش نگاشته است

شنیدم که ای پسر آوری بدست آورده و اندیشه ساخت و سامانی پیوست کرده این پیشه را
از همه کاری پیشی و پیشی خواه زیرا که نیاز مندی زن و فرزند با بسیار است و خانه‌های بود است
اگر گشاده و دامان در کار چشم از کاست و فزود و آمد و سود شد فراموش و بند گیسه گشا
این شیوه که آموزنده و دادگاری است کی دانجا با کمکاری و لکاری نشاید بود در ساخت و پرداخت
هر چه کنی و فرازی خود داری نباید کم و درست ساختن به از بسیار و سست افراختن است
نشین و درگاه و پاسنگ است بچهار بند و فرگاه یکرنگ ز جیب را که بر غوز کج پلاسی فرود
جوی افتاده بچه کوئی و زرم خوئی بزرگار آورد و خست بجانه نیاز از افکن گران کرید و نیک
چون گلوگاه نای و سینه خنگ است بدست آری و ویرانکه روی دیوان تنگ نوا
آهنگ بنیاد رنگ آبادی گیر و جای نشست و درنگ افشید بد اندوالا و پست کالا
بر دو زر و مهر ارزش که بهاسنجان مرزش ستایند و نمایند و بالا خریداری کاوش ارزانی
و گرانی بر گران نه و اگر بجای کاو در برفی زر و ن سیم و سرو و تره سار اخوایند آن است در هر کوی
و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و نگاه اندیشه فانه و فرگاه بی خویشتن داری میان خریدار
در بند و دست بازوی دستیاری بر گشائی کاز نزدیک پیاس اندیش و فرخ سنده و در
نیز وان پرسش و پرکنده کار درویشان و داده و خواست ایشان خشنودی خدا را آه
زبان سود انگار دو پیوسته بداد و خوشتن را بهبودی شمر که این شیوه شمار رونگان است

وآسان ورشود وزیان ویرانی بدیوار خانه ما ولانه اهالی نیز رسد پس چنان گزند
بنیاد را رهست ورسیمانی تا نزدیک جوی باغچه واز آنجا تا پایان باغ فضلعلی بخندد
و خدنگ با گل و آهک سنگ بنه و دربند خانه را رهست بر شاهراهی که بدریا و دشت
کشد فراخ استانه و بلند آسمانه که شتر با بار هیچ تواند شد بر کش تا هر جا فرودن با کم
آب و نم دست یا رد سود گل آهک و سنگ با بد دیگر تا هر جا کشد گل و خشت بکار است
از آغاز خندق تا انجام دربند پایه و پی زخرنبه کنندگان زیرا که جز این دیوار خشت بند
و بنیاد و دربند کاری دیگر و شماری بهتر دارم چار ستونی که پشت خانه بیرونی است
نیز در پوشش و فراز آن بالاخانه زیبا برانداز ز اشکوب زیرین آن جوسق که سال گذشته
افراشتم و کند اشتم بنیاد و پی پایه بپایه و تپه تپه تا جائی که باید در پوشش روان از ساخت بنیاد و
بورتهای چادر کله و کرمخانه داو کیمن و تخت و بت کوی مفازه بست و طلبند خوا
یا ارجمند آسوده ساز که با زیست بردنی و کار زیست کردنی در انجام این کلکاری هیچ چیز
فرودن کوشش کم است و فرسوده روانم از تو دیدن پایه و بیشیاری خرم فرد استاد و مزد و لی
کاهش و بیش از خواهش بر همان دستور که پیش چنین باست شام بشام و در پرداز و بو
رسید بستان تا در گرون از این گسسته وام که دامی نامی افشار است و دستوران دهدا
از خزان للکد زرا پالهنگ شم افشار رسته گرد و شعر سپردم بر نهار انکه …
تودانی و فردا و آن داور

نامه که به آقا باقر شیرازی ساکن قمین کاشان نوشته اند در باب زن خواستن مشارالیه و نعش

هرکار قدرت ز شدرستی و فروبی پیدا افتاد کارت رهی را الهی داد و … آسمانه
روی اندرفری و روز ناکامی سر در کوشتی آورد فرد و مهر و پاس هم چنان که تا زه من نیز از تو
روش و آشکارا دیده و شنیده بوده هم بر سر انجمن بشیوا تر سخن باز رانده در جرگ بیگمانم

وبا این همه ویرانی آبادکوش از سفت نان وکفت ما بپرد و آکنده‌وار از این همه ستایش
و آن پیغاره فراهم و پراکنده شور و شر بکامرانی نکش و ورزش و بپرورد نشان
زندگانی از سر گیر عمری است چنان کش گذرانی گذرد تیمارن آن خورد و اندوه سامان
آن برگ که مایهٔ زیست برگ نوا دیده بار خدا را از خوشه و خرمن را بپروزی خوانده‌اند
روزی میرزا محمد شیرازی این روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته
لانه آرایش خانه خورشید فشان و کلبه شکش کاخ جمشید را وانشست و از همه برخاست
بر روی افزود و از همه دیگر کاست در گشاده دربست و میان در بسته برگشود کابی اگر
برآید ورا بی پیماید جز نا کوی درویش تو اکر منش درویش و منش شاه و افسر نگین داور
آسمان و زمین سرکار فخری نخواهد بود در آن درباری دست بکار است و بندگان خدا را
درخور خود کار گذارنده و پیامی میرساند و نیازی میستاند گلشن کیاه است و کار
روبراه هموار و او را فرایش باد و ترا آسایش من نیز پای بستگی و بارستگی دارم سری به سامان
و بیوی فرخنده دیدارت زنده و روزگذار تا کی از این بندگران کردم رهائی رو بدو پا
کوی و کنار آن جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ که خانهٔ آزادی و چشمهٔ زندگی
و درخت مینو و سپهر مینا است آشنائی زاید اگرت کاری هست بنگار آور که پذیرش و
انجام را سر براستانم و جان در آستین والسلام

بحجته مهمانی محمود خان لادری نوشته شده

سرمند و شمیم بیگانه مردی آشنا وش کریبان گرفت و مهمان کرد شب با گشتیها
تنک و تیرد امان بدامان بسته راه گریز بسته بود و دست ستیز شکسته نا گزیر گردن
نهادم و آشفته دل و پراکنده نهادش در پی افتادم کرم اسیر و نوا زشها کرد بچشم با خاک
سار نیاز شها ساخت زیر دست خود جای نمود و سما و اروجای آورد در خور خود خانه
و گسترش خوش و رنگین افکنده و هنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون

راد نامه نگاری گشاده دارم پیش از آن که بنیاد آزرم انباز که به سپاس اله او را چه خواستم چه چیز
خواهش و فرمایش آرد بی آنکه چشم داشت و در افتد و فرخنده روانش بدین سگالش بنا
آماده انجام باشم آنچه پیداست این روزگار و میانباری را نگارش اسپرود و هم چنان گنجینه
نیاز را که از پستی خوراک گفتن و شنودن و سزای نکوهش و ستودن هر شب نفرستادی و
پیش از اینها بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و تنگ پیشانی و پشت گوش فراخ
نبودی باز چه کردی که چنین سر شدی باری اگرت بر این هنجار خواهد رفت و بکام دل فرمان
کارگذار خواهی زیست پارسی دو پارینه گاهی فرست تا گردن زوامی که خود سر نهاده ام
ولی درخواست و سپاسداری دیگران پیمان داده باز پردازم و گوهر خویشتن از خورده و کیمیا
و سغاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد کنم والدعا

بحاجی ابوالقاسم تاجر قزوینی که کارگذاری [illegible] اسلامبول نوشته

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرو رفت همایون بزم سرکار را نامه ساخته و کالعدم
چونان است که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امید نیست و نوید شمهٔ سلیقهای سرکار را
زخم پرداز سینهٔ افگار نه با چنین سخنهای شکنج افزا که مراست چه جای این پایه خاموشی و فراموشی
گویا گروهی مردم که دارای نام و نشانند و بستگان سرکار را در شمار خویشان بدرود
جهان کرده اند و بازماندگان بزم سوگ آورده تا گزیر گرفتار این کار با پایان رنج آزمای این بارها
بار خدا را هنگام آن بخشایش آمرزش آرد و در پناه آمرزگاری ساخته بدرستکاری و رستگار از زندگی باد
و بکام نیکخواهان پایندگی فرزندی میرزا جعفر نگارش جمیل نامه نگاشته است و روان بر نگارش
هرچه از این پس بدست افتد نگاشته بخواست این چند روزه بدون آنکه و کاست خواهم
نوشت و نیاز پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر در این فرمایش سرگرم
از خود به کوتاهی خوی بسته یا روی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی
آن خاندان از گردن خود دامی میدانیم که اگر [illegible] آن دانسته درنگ خرد گناهی

چه کار کرده و از کروانا رونهال خرما و سنجد و پسته و نوبخه و پسته و دیگر درختهای زود
گندرو دیرپای چه بار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سرسبز است و نگهبان خوشنو
نیست و سیه جوشیدن بست بنگار و برشمارد با من فرستا این را پوشیده
پیله و بکارگی یا کارآئی تو تنها آشکار اشود پیش از این سازو سامان پیله وری
وسوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک در ساخته گاهی گاهی سپید
و نوید فزایش سرمایه دادی چون شد این بنگاهست از آن شیوه نگارش نهد بر زبان ا
و دست برده ان گر سرمایه زیان کرد و گلت ناشکفته دست فرسود خزان شد
سود و زیان در این کار ناگزیر است و کاست و فزود دست در آغوش یکدیگر یک
انگیزش از پیش روش و بدرود پیشه خویش کهش کارد انشوران و شمار سپر پروران تنیستا اگر
گرم و گیرا بر سکوی رسانی و بدستور گذشته سود اسنج این بازار رسانی لشکساری دیوانه
رنجت خواهم دیدن گران دانشی فرزانه سنگ هم چنان در کار باش و سپارزی که شیوه
نگارش مایه زیان خشیده با آلوده دستی آز پرستی زبان گرا و انگشت نمای این و آن نشوی
علیار و عباس رازبان تعزورفتار خویش آسوده دار با هم زبان در گشت کارو سخن
شمار رنجاده تن آسانی آلوده منماییده و هم تو از دست آکنده و گشت پراکنده و دیگر
کاستیها که از سردی نهادهای گارانه خیزد پیش من شمار سپاره و فرسوده پیمانی والسلام

بچه نویسندگان پارسی گذارش و دری نگارش نوشته اند

بازگشت و نگاهی سرسری در این نگارش پارسی گذارش کردم چندان ناهموار و بیچیده
و سنگسار و سنجیده نیست زنهار بنگام نگارندگی پاس پوشش آور و سراپا چشم و گوش زی
تا آنجا که پیوسته سر رشته گسسته نشود و جایی گسسته پیوسته نگردد و دیده خوانندگان
پیشتر بدین تازه روش نو دیدار است و آسان گران کم کار را دانست و دید چیز
نادیده و ندانسته بزیده و دل ننهد باز گر هنگام نگارش اندازگذارش اینجا رنجش

رهی را آگهی بسیار دهی تا انجام این کار و فرجام این گروه را مردمی خواهیم و در بان این گنج
از خداوند دری جویم یاری با آنکه سودی شگرف در پای رفت و زیانی [illegible] دست
بیجان از تو سپاس اندیشم و بیش شرمنده بخت خویش که زودم از آن خوی برگشت
نهاد او هر من سرشت آگاه گردی تا شاه نشین را پاگاه و زندگی از آنگاه و پاداش از باد افراه
باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و دوست را از [illegible] دریافتم گفت که سرشت این است
و سرنوشت چنین [illegible] و کلک نگریخت و [illegible] نود و در زیان دو
دانی و بهار من در خزان بوستان خوشنودم از این پس [illegible] و پیامم روز [illegible] نخواهی
[illegible] که ناخوشم و [illegible] کوشش است دامنش [illegible] باب
این نخجیر و مرغ مرد این انجمن است والسلام

بمیرزا احسن پسر ملا عبدالغنی کاشی نوشته اند

ای که از بر من دور دیدار تا خبرت نیست — گر موی چو مویه شدم از ناله چو نای
اگر دل ما [illegible] است و جان ما از درد جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمار رسید [illegible]
[illegible] دل [illegible] فرسا خون گشت [illegible] این بخت و [illegible] دل سنگین [illegible]
آگاه نیست و [illegible] جان مهربانت [illegible] کوتاه [illegible] دولت [illegible]
[illegible] روزی که سبز و برد [illegible] گشتگان غمت آری تو خداوندی و [illegible]
ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده [illegible] را با خداوند [illegible] را با این پستی و با آن بلندی
و این خواری و آن ارجمندی که [illegible] داده اند [illegible] که [illegible] دوش [illegible] کام [illegible]
[illegible] خیز و ما که باشیم که اندیشه [illegible] با شاهنشه [illegible] اندا
[illegible] اندیشه کامرانی [illegible] و [illegible] شکر [illegible] داد و [illegible]
[illegible] که ما کوتاه [illegible] از آستان [illegible] است [illegible] باشد [illegible]
و از آن بی [illegible] چون من آلوده [illegible] باشد [illegible] در [illegible]

والا و پست نیز یالا چشم خریداری می گماشتیم و به پرورش نشک نیک فراوان بود
و سرخ و زرد دشمن بهنک فرو ارزان چه سود آنچه بسیارت جوانان و نغز نیک بار
آوازش کم کم آفتاب بیجان بی سنگ اندرست یا در جنگ گروهی از سنگ سخت
چند آنچه دیگر از تماشا گشت شادی روییدار از این گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش
رنج افزود تا در جعفر تماشای جهان آمده ایم شنیدم و دیدیم که از جای بلند آویخته بود
و گریه آغاز شدش اندیشه شکار انگیخته بر آن بازوی جستن برداشته از آن نیروی کار شکستن
نخست دل شیب اندرست و گرسنه چشم فرا بالا گریست جنگی نرم و رنگین نمیشد و کامی
و شیرین روزی گاه گشت و دست از چاره کوتاه بستن جستن آغاز انگیخت و کم جستن گرستن گرگ
خوی بازمانده و نهاد خود را بر یوی و باهی گرسنه دانستان داشت که قصور تعب خبر است
گرمی انگیز اگر چنگ لایم و دندان لایم شد رستنی زبان زاید و رستنی ابنیر و فرایند چرب و شیرین
نغز و رنگین دلپذیری جان گواری نوش تن خوری چه سود آورخ چو بر تن خویش بار
تلخ کام را آویز در ماند و ترش رو ساز پرهیز گرفت باری اقربیا شیمهای درویشی و حج و شیخی
بی نیازی که بهره و در دو خوی هیچ فروغ است و گزافی همه لاف خورشید و لب جوشیده
رخ چشم از همه پوشیده کند اشتم و کنده شتیم پایان از ارجوانی ریخته گر نیک و شوخ خوب که در
رنگ نداریش آمده و پرستشهای بیش از پیش کرده و بکار خانه خویش خواندست سخت آنچه دا
باز نموده و راز خرید آغاز نهاد و بند از زبان برگوش بست و پوزش هیچ زیرا بشیری ندید
و بچیزی در شمرد تا گزیری استوار درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آسا بسیار
خندق را در گمان و ده هزار خریداری رفت هر که دو هم ره را سپارد تا سوهان کند آمد
بخواست خنده خواهم فرستاد و خود باز است و شیرین کار آن شیر کهن بر کن و آزاد در
و دریای در نشان و فرو کرد از خویش از یار خدا خواه بهای آنرا از گشت خرمن باختگاه و بنگاه
و فرو و دریاب هر چه در آبادی آب تبار سنجی سر رشته نگاه دارد و از دست باره تا در بود

دوازدهمین پیش آن جوان هاشمی گوهر که در شمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرستگاه
برابهی اندر فراز آمد گذارش فرسنج روزگار رستگاری باز جستم گفت خداراستایش ارنج جان گداز
وانده و شکنج فرابه کن و خانه پرداز برگران زیست و همراه خورشید شهریاران و جمشید کامکاران
از کوس بهر خرام و دو پیکر و ماهش ساخت و ستام بادشکار کنیک تیهو و نخجیر گوزن و آهو را
زخش و قفراک سبک گران فرسود چه نیازم برانیم خوش سرود و زیبا نوید زمین سود و کلاه کوی
از آمش و کام سپهرسای اشادا امید دارم فرخجسته روان خداوند پرانهرکرازگردش ترع کیوان
گزند نزاید و از جنبش ماه و پروین نژند نیابد کمترین چاکرماه و چشه پیدا و نخجسته شیرد رگوی سرکار
میرزا محمد حکیم هم هنگام ایستاده گان بارو آگاهان کار همیون بزم همیون فروالاالدریج افزا نمن خشم
گرفت و در تیغی بست کاهی فرسنگ پای از سر ساخته چار اسبه خواستم تاخت برآوردو کار
از سر بکام لب جوی و لب رود لب جام

به آقا محمد رضای نراقی نوشته مبنی بر بی کارگی خود که همه شکسته نفسی صرف بوده است

یار دیرین و مهر پرور دلی بسنم آقا محمد رضا نامه نامی که نخجسته سخنان بهشیو شیو گفتارش
بنجار خامی و دشت جان اندوه گمین را رامش گشاده و امان و آرامش فراخ آستین بخشود نشان
شادکامی آهنگ راستی ساخت و رنج کاهش سرد کاستی آورد در سیتیهای کار روآب و رنگ
بازار خود را از پیشکار نراق سفارش نامه خواسته و نگارشی دراز رشته و در انجام این فرمایش را
چون هیچم از هیچ ره گذر با آن فرخ آقا آشنائی و آمیزش نبود شگفتی سخت فرو ماندم که نام
و نشانش از که جویم و پس از جستن بامرد نشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیایش
بخشیها و بافشادگار است در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا حسن پدر روانامی رازآگاه
حکیم الهی دست داده دود آستانی از سنگهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اندک
اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای دست آذر آسا برافروخت

کامی دو بهای از درخت و دست بورزش فرایش بوی و از درشتی لابه و زنش باید زود رشتی
باز آید و باز می نیاز کرد و باز کردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پورزش سار گفتم با و در جان دراز خود
توانائی و نیرو از این کوششکی خواهی باش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوشش
گفتی در کوشش و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش گذار گفتم با چو
این خیره کش خشم این تیره هوش دشمن آن آمد این کشاید که ما دانه فراز آیم پهلوی تو در
و داری با نیاز نیم اگر بدین مایه یاری و دستیاری خرسندی بجان بنده ام و از دل
پرستش ره نه چنان بیچاره ام و دیگر با بیچاره که گلی و بهای دوست توانم ز بخت ما خار
و در راه دشمن کرو چه نه شکوفه نه برگی نه بس سایه دارم همه چیزم که دهقان بچه کار آید گرشت ما
با چنین ناتوانی و هیچ ندانی کی بکار گذاری باری از دل ایران توان پرده خست شنید از ما
دوستاران و نامی گرفتاران کشود و همه چاره و سپاسم و از همه کس لابه خواه با رضا سایه چگونم را
از سر زدیکان دور نخواهد که همه کار از یاد داشت چون من با دل بیهوده شیوا سرود همیشه
بلا که مرا خواهری والا گهر است و مهربانی با دو جهان برادر و لیکن برابر برسری و یکوصد تیر از ان
چاه اگر در گذر است و بندهای روئین برپای و سرید گوئی و لیکن شاهد بر یانه و راه عراق خم
سپر دو رخت در نکبت نزاق خواهیم شیدنها چس کجا و چهل روز تن و جا ز ابدان خون وخون
گر گوارشی است بجوشش فرا پرورش خواهیم داد و برادر مهربان آقا محمد رضا نیز با سر کار شما
بر همان راه و روش خواهد زیست

بحاجی سید میرزای جندقی شکایت از اهل جندق نوشته است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه و درد پای و روز شفته سال ما
مرا بنده زاده بر فروز بسیاری دست گشاد و دود استان پرداخت بی رنج و فسرا
و سخن سرائی این رنجور خسته و تنم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم
و تا کجا کوب آزار شکنج و تیمار اگر چه این گفت که رفت پیش از دهان چون

بکوش اندر راهی نخشد و کوه سهلان سنگ سیاه چوبی را گیاهی نسنجد هیچ من کند خزاد
شده و من بستهٔ پای و بخت دو او پیش کو من کم شود تا حیث خود انجام ما تا آن انجا
که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه بازگشت آن در گذشته که زمینش آسمان سان
با دیر پسون روان کرد و لی شعر خامی دیوانه کیش و لی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهم
چنان پناه آمدم و از تاب پابره شکیب و تف بیابان و کویرم بی گزند بلوچ و آسیب ترکمان
رسنگی رست مرا چه سود و ترا کدام بهبود همچنان زود و آرام نجسته و از گرد اندام نشسته بیدرد
بسته و پیش پیش باز نگارش نشست و بپا برخاش با خدا کل ما را با آن گروه بیداد گرگون
برکیت با برخشته پیشانی چه نوشت رک کت این تیب شیرین و آب شور تا آن کین
کیشان مهر و درویشان خواهند گرفت نه این پریشان راه ایشان یار و سپرد خوشتر آنکه
امیرش از زن و فرزند خویش و پیوند و بیگانه و آشنا و لی پرهیز و پارسا یکباره در تسلیم و دا
دوست را که از همه با هم روی پرتش و راه است از جنگ ایمید باز [illegible] تا همه آنان رنج
که چیز مگرش چاره نیست فرسوده بنمایند و هم این پرستمند از کاوش و گزند ایشان فراهم پرستا
آسوده مانم شوان مرد بیخی که من انجاز ادم سرکار خان خانان گرامی فرزند خان نایب و
که خدا یار از السلطان خواسته‌اند و بارها بوده و بدر سرکار [illegible] سخنها آراسته بنده زاده کدارش را
بی کاست و فرود نگارش کرد و همگان از این برکت [illegible] سازش آسانی بدید بود و دور
و پاس شتاب گزارش نمود سرکار آقا تیر اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری
دیده و گرون نهند شکستها درست و کارندگان خدا خوشتر سال انجمن خواهد شد

بمیرزا ابراهیم صفهانی که در طهران با من ناخوشی و با فوت تو

دوری فرخنده دیدارت که با دارای رستاخیز از پستان شیر خورده رنج روان
و شکنج جان انگیخت اگر یاران صفهان که من بنده دیرینه خداوند و سرکار را از دد [illegible] ستی
و درستی خوشتر و روند بر امش روزگذاری و با آرامش شب شمار سخنی ندارم و کلیه نمی نگارم

هزار [illegible]
و هزار بیشی و هزار بیخ
خرقهٔ درویشان که
در آن بخیه بسیار زده
باشند [illegible]

ایوار
وقت عصر را گویند
چنانکه شبگیر وقت صبح را
و هم به معنی حرکت در این
دو وقت نیز آمده است
با معنی که ایوار حرکت نمودن
وقت عصر و شبگیر حرکت
نمودن وقت صبح
[illegible]

و هنگامی میرزا که خزان از چهر بهار این برزش رشک رده‌ی بهشت است و فرخ باغ نگارین
کاخ مینو شرم افزای بهشت چو یافتم و از دو روز بزرگ و ترک و تاجیک نام و نشان همه را
جویان هر کس بجایی گفت و به دیگر باغ و تماشای سرود و دیده‌ها خستگی زدودند تا که
آوردم با همه جستن بازم پای جستن بی‌سپارست و دل چون ماهی بلم کرده فرزندم با شام
کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم به دستور روزهای گذشته
به نگاه مینو فرگاه که گذشتم تیخانان گران تکاپوی لنگ و شاد و مینای کام و آرزو
آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنگ گستردم با نامه بر فرهنگ دری از آنچه دوشین
سرکار روانی با سرود و نگارش رفت و گفتهای که هفت وی بی‌کاست و فزود گزارش
فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سراپا بی بدو تنده ام و پای تا سر بکتا رشته
نوشته را دید و گرفت و خواند و خواست فرسودنگان میرزا از این نامه‌های ژاژ
یاوه پالودی بی‌نیاز است خامه پارسی پردازش در ساز آفریدن و از پروریدن خود افسون‌گر
جادو باز است دیده و دست شنیده خود دیدن چیزی که سیاهی هیچ ارزش
و گناهی بی‌آمرزش باز نخواهد ماند دوست به دنیا و آخرت توان داد سخنش
و درست دیدم و درپسندید پورش چالاک و چست و نگارش به و بازنامه و اندک
سپاسی نبید و اینک آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیازنامه که گذا
شکر روی داد است روان بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرد سرکار روانی را
پس از شام و پیش از خواب گاه خواهم ساخت هرچه خواهی بکنی و فرمانی سر نیک
خواهم نهاد و بپای پیشکش خواهم رفت

میرزا حسن پسر ملا عبدالغنی نوشته و تا کی در پارسی نگاری نموده

نامه پارسی نگار که روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته بر دست فرزندی
میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روز از روی نامه بزرگ استاد مهربان میرزا حسن

همواره بر روی نیکانان و خویشان باز است و هر که از دیار من آید و جای جوید همه خاکساری گستَرده و چشم مهمانداری فراز هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی ویژه نیان که خداوند خانه‌اند و خانه خدای کاشانه اگر این بار رفتن و یادگرد و اگر خود هزار دیگر رسی و دور از همراه و نیا و ره‌وی دل انگیز دانستی جان کلاهمند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج بر کشید جاویدان دلخور و نا خرسند خواهد بود

بمیرزا احمد پسرش صفائی تخلص در پارسی نگاری نوشته

دل شب اسمعیل اندر زمایش نامه دراز دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افگنده و با آنکه دست و زبانش بدان راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوستدار و زیبا بپایان برد و فرزندی میرزا جعفر نخواهش من بی کاست و فزود دوست و گشاد اینک تر انگارش کرد این شیوه هم کیش دانش اندوزان و نو آموزان تازه کاری و نو بر شماری است که روی پیشینه نگارندگان قزوین و ری و گذارندگان اصفهان و جی بر این شمار رخت نهاده اند و در این روش سخت استاده و داستانهای ژرف پرداخته اند که خوب و شگرف افراخته کاش تو نیز با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار از راد از چون خم اندر و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم و زبانه میم چارم تو نیز دنبال بوی و دسته باران سخن بسیار نوشته پارسی نگاران پیش از این با خطر گفت و گذاری انگیخته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست پخت اندیشه و خواسته من و آنچه بجای نیا ورده ام و این خواهر با گنجیر اسمعیل کرده اگر ریشتی خام پخته چیزی ساخته و گوهر با شیرینی پرداخته بی دستکاری و آرایش و پیرایه گری با پیرایش خود نگار و روانه دار تا پایه و مایه پیدا و آفتاب سایه پیدا گردد چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور کار است بسیار است و دو شت گرانبار چگونه سخنهای تب و توحید را انگارش توان و دسته و دسته باغ هنر گذارش من هم در این پایان هستی و آغاز پیری و سستی با همه افسردگیها

ولایت اصفهان را گویند خصوصا و نام قریه‌ایست از نواحی آن

بمیرزا احمد

بمیرزا احمد پسرش سپارش زمین خرابه در مزرعه نهرود نوشته

کار بسیار داری و دوشی گرانبار انگونه فرمایشهات فرسایش آرد و تیشه بر ریشه آسایش زند
ولی چون راست رو و درست کاری و انجام کار را نیامیزد چالاک خیز و چست بسیج
تا که مهر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو راز نهم و پیام رانم و از تو ساز پایان انجام خواهم
چو هم پارچه زمینی چار گوشه زیر اسطرخ نهرود از بالا بند اسطرخ از پایین بمایی پرچین آزاد
با جوی آب و از این سو بیابان کو بر شاخ در شاخ است و دو کشش بدوش کهن و دیوار
در میانش شکسته و ریخته پیوسته گسیخته پیرامون گشته از تیغ و شورش [illegible] بجز میخ گرنج و ازد
برزگر بار انبر کاری خود با خطر بر تخم و بسیار انگیز و هر چه دروی کاشته با بیل و تیشه ز ریشه بر کند
و برگران انداز سراپای تر اچون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی برند و خیابان گذاب
و چپ شیب فراز خود پای و یکدست بود تر از دو کش بسپار و هم بندگن کرده اگر دو وی …
خربزه پست و بلند بر ساز پس ریش انداز شن از آن جسته است جا که رسته خوش خرما و خوش چمن
و پی ها می بالیده ماه بالیده راست بالای سرو کوه … استخوان و درست اندام است در جا
کش در فشان و پرشان و بهره و راد آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و تلخ و شیرین کو
سپارشن … نخواسته یزدان و کوشش … کبود و خاک سیاه. درختستان
و نی زاری کرده که سالها مایه روسرخی کشت و سرسبزی دشت باشد زنهار در این کار چشم
سفیدی … که کشت روی رو به این نیستان و درخت زار باغ کار از داد … و بار و برگی
نخواهد رست و برگشت کام و دوست … یا مگر کی نخواهد رخت بهره … سو که سر کار …
و آقا محمد … پسند و روا شناسد و بالا فزودی چشم انباشت و …
و پیش از تخم و بسیار و درخت و دیوار … ریزه و … کار گوشندگی …
و جا نما باب … گرم … شوره … دو کش
و دیواری برآوردن شایان … بست و گشوده و در خور داین مایه گفت و شنود نیست

ازچند قسم اسفاره مزدوری کمن یا تازه کاردان و کاروزان که در توز تیاک واندوز این دوس
وانش وستی است زیر کیر و بهنگام خود با آوره کار اندازهم خود سودی خواهی اندوخت
وهم بزرگیها از ندادن شره ازین شیره خون آلود خواهد شد بجوا ست خدا ازان پس بجمال
این خاک سرسبزشود واین تخم کشته خواهد گشت زیراکه اگر دریاها ابر سیاه کاشت خشکی نبرد
ونشاک کا ووکوسفند در کم پایه وبرآبی شکی کیرد آنها به خاشاک و آب خواهند شد دادا
کسی از زمین وصیلی جوی نوشید لب و تفسیده روان نیاید پس از بخش مار و مور و ملخ
و زنبور را سود موش آهو وخرگوش کاو وخر اسب وشتر دهقان ولشکری بومی و گذری
ورزده خرد و نزدیک و دور چرنده و پرنده درنده و خورنده و دیگر برون شده چه ماند چند ور
کوفت وپخت برد وپخت داد و خورد بخوشه و هشت دامن آکنده دار و بخروار و خرمن
برد دوست و دشمن آکنده سازد ع رهی خسپ کو رهروان رفته اند

بمیرزا احمد در رساندن وجه دیوانی نوشته است

فرزندی میرزا جعفر نیکو بان و دو هزار چیزی زیرپا بالا در خور دیوان دادنی است فروغ
دیده مصطفی را نکاشتم که بازاندوکس و کار ایشان از آمد و رفت پا کار و چوبکی آسوده ماند کوش
بزنگ و هوش بآهنگ باش اگر پرداخت و شهید را آسوده ساخت زود آگهی ده که میرزا تن
بهره ورنج ولشکرانی و چشمداشت از سامان سینه در نگاه سیم چنانچه بیار است یا نخواست خود
بی کم و کاست از کیسه کار سازی کن و نوشته رسید از ایشان درخواه و مرا آگاه ساز
ناراه چاره گشاده دارم و برگ پاداش آماده از شهیدی و یاران از دیگر کار آنها را
پیوسته چیزی و دوراه چاره چاره چار سپه پویا باش که خدا سپاس نگار شد و پاکار هر اس
شده شد و شتری یا چه درشترهای ما وا در ناوعلی را سپید و پنهان در نگهداشت سفارش کن
و پاس اندیشه چال و چهار زوبرف باریدن خواه تا با این چهار لاشه با هم بند نپسنده ام
و کاه است و انبار آشخورد و چراگاه اگر شیمی از شش کم و یا سوئی از وش خشم کرد

خسروی دوشت آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان درسرای حاجی کمال بوده و از
ازین راه دور و دیدار دیر درکار دل بسی گرانی همی رفت و این بار تاب و بار بر دوش
گرانی بیشتر و دربیچار شوده و گفتی گوش گذار رخت از تخت خسروانه بیچاره دیوار روشنی
شنیدم یاران بی چاره اندیشی گرفتند و طرح ستور نشین فرسوده تن و کاسته جان
ست و لاغر بر پهلوی جان بسپاری و ناله گذاری خفت علی کوچک از برگ شام
و چاشت و ساز و مهمانداری و دیگر گرفتاریها روز پرستاری تنگ بود و پای درپیمان
لنگ اسمعیل تیز نگاه و گاه و فرگاه سرکار زخانه تخمی ناز را باز نشست و داشت و با نشستی بی خاست
بسامانی بسیج بخت چاره کار بیچاره روی ترش و با بیچاره داری و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر را
بار گردن و خار و ره سر گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای درسنگ افشرده
و بر اسپش پی ننهند آرامش برخود فراخ تنگ آورد که اسپش با پیچ فراز کامی بیاسوده و کام
اندیشی خاکسار از بسیج راهی بر خود نخشوده یک چشم زدهم از شبها ای پای نه نشسته و روز آن دو
دو گوارشش نان و گمارش آبی را نیز آرام گزیند و چنین و برتر از این بهر راه و روش کاری کرده
و شماری آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم اشنایی و دستیاری سپاس انگیز او
و کسانش ورا از زرکمین و سر افکنده چون سرکار شمار یاری بهر اندیش هستم و بد سگالی نیکو
خود از همه یاران فرامشی بسیج افزا میکردم نخواهی از کسان سرچشمه خواستار است
و سامان و ساخت فرزندان در این شب نوروز بدین وام اندک کام گذار نوشته دادو
و خواست و نگارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیل بر سر در آستین و گذارش این
سر است خامه راستی خواسته و آن را گواهی راستین گویا همه تر و سرکار است و دست دوست
نوازت گرفتن و سپردن نخواه را نیز چنان بسپار یاری کار بستگان میرزا شکسته است
و با کاروه را با از فره و روی زره و هشت گره ریش مشهدی و درجنگ جای شتاب است
نگاه و درنگ نوبت تماز است هنگام لنگ و شست من پرواز این کرد اکنون راست واز

درست آشناسی شد و شهروای گوهر ابهنرمندت بفراین پیشه در دستهای پذیرش پسند
آشنا و یگانه شدم سیم سره و در شهروا می گشت و پسر سرکار میرزا ابراهیم که بزادگی از تو
پیش است و در شایستگی کم لبی چون و چند و آموزگاری و پند از هنراندوزی خواند و آزاد
از اندیشه نام و ننگ و پیغاره و دشمن و دوست رخت بر بخت کشید و زی کشیده اینک
استادی کاردان است و دو سال و کربلی دستیاری یگانه و پامردی خویش دارد
ساز و خداوند سامان این نگارش نازیبا که ترسیت اگر با گذارشی شیوا بیفت آید و کلک
انگیزت لبالب انگارندگی که در بغت همچنان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آورده
پاک پیکر و پرورده با رنج است در شهریی با آن نگارش خوش و گذارش هیچ مانند و
فروشان رایگان رایگان کرد و کوچه و بازار همی گردانند و اگر بخشند و ماهی یکی یاده و برابری ها کرد
سپاس و ستایش را ستود و چه ارزد و تبار از روا از صد هزارش یک خریدار نیست و بیست
گر افسانه بهای ریختگی یوسفی اگر خود پرورده شمس تبریزی و نگاشته و شاه تبریزی با
چاره رش و کدام بها خواهد بود جیت جالی که شتر بود و یک پول خر قیمت و افتی هزار
زیبا که بر خود ستم کردی و از دیانی که زاده است و بود و با غم گنج بامدی و بارگزیدی گل افکنده
و خارو رودی هرگوش از پند خرد و مندان گران دارد و در هوش از اندرز و دیرینه روزان دانش
آموز برگران خواهد و میان زود و ش سود و سرمایه ساز زبان آرد و نکوهش و پیغاره دور و نزد یک
دست و زبان ساید انگاه خواهی دانستن که توانستن تیماری و چشم بد فرمای روزی پیدا
خواهد ساخت که من در خواب باشم هنوز تب های پویائی باز است و دست جوانی دراز
خواه همان خواه ری هر جا اندیشه دانش اندوختن آری و دو یک چیست آموختن آفرو ز
جامه و جای و دریای زندگی واز سر پیش از انکه ترا بدو از سر آید آغاز سال فرهم خواهم
داشت و بدیلی گرانی و چند نشست و دل پراکنده و در دست دژم نخواهم ماند گر هم سپید
و نخواهی و کودکی و زیرکی را در نفرانی و دو برنگاهی از مهر اندازگیسه نخواهم کرد و نشاسیاه

من بدینجا خرم و شکفته‌ام و از آنجا در هم و آشفته باز جهان لالائی که جان کالبد را آن آرزی که
دل خواهد اگر این نگارشها را گشوده یا دیدم و بر گذارشها گذشته یا شنیدم لال نخاک
در آیم و کور از خاک بر آیم از آن دسته که دانی رسته‌ام و بدین رسته که خود یکی از بستگانی
پیوسته سخن زین بخواه سوگندی پشتگان پیاپا تا نک همه جا پروا زمی بسته‌ند و سوی
آنکه روزی خورش کرده و چرب آخور پرورش گرفت و ما هیچ بیاسای آن روشنا در خدا
باشندی و بی آنکه گربا از خون خوانی جوید یا سگ از خانه استخوانی بوید با خود بسر برده
و نخورده بخورندی بیچاره پیری شاک زری و شمالک کوشت بر روزن بست و از پی سو
و بخت شغر بر روزن تاخت و همه بر گرد دو و اسب بازگشت ابری بخت آویز بر رست و
گرگی مرگ آویز در ریخت در شکی پای آخر زجای در شد و با آسیب سنگی خورد بر هم شکست
پیر ولتستنک لنگی از پیرم بکردن هشت و لنگ لنگان راه خانه بیرون گرفت جانور
از راه روزن در تاخته دید و سیخ از گوشت پرداخته تیغ بر رگ بسمل یافت و دره دو جان گرا
درد افزون از کنجانی دل با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردن داشت که خدایا
خبر یارکش را که همی چنگ یدار سنگ نغز و سم تراشی و جانوری دزد را که سم رسته بود
بر بنیاد روش چنگ تیغی نیندانی و نیز بی خواهم هرگز چنین خدائی نخی کاش تو بهر بودی
و من پیر پا کار فرمای و من نگارگر تا بانجام رسانت کاری و درست به هنجاری که دام
و چاره سازی و کام پرداز را چند ام تند بنت تا کنون فرخنده و گشتی بوده و تل تو چند فرخ نخشتی
ندانستن و نرسیدن نه چندان نکوهش و نیک است شما یک مرحم و خداپنهان از رد و نها
و راه نمودن نها گوش بستن و تیغ خشم نشستن چرامش از آنم پروای گفت و شنید بود در کار
آنجا چشم را فشاندم و میماند

با آقا محمد رضای نراقی معذرت نگاشته است

پیش از آنست در کوی چراغ دوده مردمی پیر آن خواجه‌ام ...

هنگامی که سپه دسروارم و در فراخنای ایران در پدرود دشت و همراه و هشته پیلو و نعت بزرگ
دیگرپای فرسا و آسیمه سرسالی فرمان آشخور ردم رخت آرامش از ری با صفهان افکندم
و در آن کشور بیوی بخشایش راهی سپردم و با مید آسایش سال و ماهی سپری رفت بزرگی از دانشمند
ورادی دستاربند از سامان سمنان که هم از گزیده سرداری رخت درنگ درخشنود از
دوست از جنگ مرگ اهنگ و بخداوندی چارم بدیشان نگارزرشان نیاز نیایش و پیام
افشاد و ساز نامه و پیغام آمد گذارش می از سردار گزیده بود و چون از تاب تمایش بی سوخته دانشم
و روان باد آزار افروخته خامه بر آن خواست تا ساز نکوهش و سرودسرایی گیرد و بی پرده اندازه
دشنام و یاوه درایی دانش ستیز شرح چون دهوش نبال نگر دست فرایش داشت گناه
نگفتاری است که کمکش با وا نیدو از یاد شود و سبالها فسانه هر انجمن خواهد بود و گوش گنده
دوست و دشمن خواهد شد دیبا زره و زبان خواهد رست و بنجامی خودکامی جان در سر زبان
کرد و دل از آن اندیشه باز آمد به یاری فرخ سروش بود درود از سکالش اگر گوانان ساخت بر جای
زاژخائی راز ستایش و سپاس را نمو فروان رخوره گنجائی دارای نوازش و ستاخت
خداوند بدو داد استودم چنان افشاد که نامه من در رسیدگاردان سمنان بدان دوست چون
گرد اروپا و دانش و هش بد وش آمد و نشست جاپاردهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش
خواست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را گوش
و هوش سپار افشاد و کمی از یاران بارگهش با روشنیهای مرا خام با بخششی پدر بود نامه از دست
دوست بسته و در آستین افکند و هنگام بازگشتش در جو لکه خارا با جوانمردی که از سرکار سردار
هنگاری داشت با من همان یاری دیدار دست و از هر در سخن رفت پرسش ارکار من نمود
با زمنانی هرچه دیده و دانسته برگفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آورد و نیز از نگارش
نگارش در دست و از گذارش پوست سرفت چاپاری از سردار هجبش دوست جاری
وانزد رخش آهنگ شتاب دانامه در جنب رگی خواست و چار اسبه بهنه سمنان زاده همان

ای پرستنگی زشت کوژ رهبری را مزه چوشم پدرود تاب آورد و گوشم اندیشه سیماب گخت این خود
چه بدخوئی و خودکامی است و کدام رسوائی و بی آزرمی زین گل که کلک دنورد تاب داد
اگر بوئی بوئی برد آور مغز و زشت است و چهره کار رود گشت و گذارشهای زبانی باد است
و باندک وزری زیاد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را شفتهای از کخشها
جان فرسانینده بارها گفتم در گفت و نگارش پاس او زبان کن و از چیزی که همه کس دیده و شنیده
نیاز و برگران زی همه باد بخستری آمد و آسیب اون سودن افشاد و خامی نیاز ننموده که خود را زه
وری خوانیک دگر از چشم پرده گری خواهد بود از گفت نخشت سود زبان بسته دار و خامه
از رازی که گوش را شنیدن آن بشکسته خواه بند از گوش برلب و گرانی از سیر پای تخش تا آن ز نهاد
گسترا مید این راه با همو گشته پویدگرت گرد و کار راستی و راه و رفتار چنین را من آمیزش و پیوند این
درکش و با او ز آرمان که بر این بهنجار است و سازند و گورکو را بنجاه انداز زند خوش زی پت

تو مرده کوشرسی و من زنده می — گل که باشخورو و آب من و تو

بمیرزا علیرضای مستوفی اصفهان نوشته

در کوی یاری دیدار روائی دست و دوستی را زدامان خاست و کار سرکار میرزا عبد حسین
دبستانی را اندکر آورده دیده و دنش و دست اندیشه بسیار است و پیشنگ انجام و خوش آغاز
آرزوگری بیز شنیده و گوئیده بافشاد کار یاران در این خوی و خشش و بر این راه و روش دید
هم شماری خسرو دانا پسنده است راهی بابی آشیب و بسیج کرد جان سخن آنکه میرزا ابوالقاسم
و همراه آنرا با نامه خوش نگار و پورش اندیش از فرگاه معتمدی بار فرستند و خود در کوی بهرام
از ور دست زی سرو زنگار رسانی رخت ورنگ بازلید ورا راه و رفتار روا اندیشه و گفتار رو
و خواست فرو رو کاست شماری در خورد و بهنجاری از این خوشتر فرامش گرد و سپارند در کار و
ساز و آمان سرد در اصفهان هر باستگان سرکار خان انجمنی بخوبید و با هر که نباید سخنی که از آن خرد
و گرشی توان شنوند و گویند چون از آسمانیا بهی ندید و از اینجا نیز پریشان آگاهی رسید با یاران

هشیاران دست افتاده داده فرمان بیداری و خواب آورده سرانجام با جانی خسته و دلی شکسته لبی خشک و چشمی تر رهسپار چو نمکران کافرکیش و دست و بخت واژون بخت برگشتم پاک یزدان این پیوند پاک بدو و پیمان پاکیزه را مانا به دست خواری و شست ستیزه نخواهد و گنجور آن گنج گهر پاشا شکسته و آن زلف مردم شکارش موی بسته جادو دان بسته از بستگان گشند تو نو نگارنده با خامه نوآموزان و دبستانش بیقیچی پشند و بجای دوده مشک سوده و کیت ... دوده پاتیل ... پشند چنانچه توان نگاشت و بدست آن نگارش گذارش ... وکلام بسیار توان کرد دریغ این دیباچه ندقشان که چون تن از یکی اندام ... خوب ... غوغا و دیده آشوب ... آمد ... تقدیر ... کلاه و تخت کرد ... خدا ... این و آن ... دوست و دشمن ... تازی ... افروزد ...

ایضاً میرزا حسن نگاشته

بحمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا بانم برفت از دست و دستم که ...
پیش از آنکه زخم شمیران کشتی و داغ در دل و جان جوانان و پیران ... پنج ...
دست پایداری است ... بازوی تاب نیروی بردباری ... آزموده ...
هجران کجا ... این بار گران ... جانم ... گران
اگر این ... بزم ... دل افروزد ... جان ...
بر باد است و مرغ روان از ... شکسته ... کشاد ...
امید دراه است

ایضاً مشارالیه نگاشته

... نگارش ... بر فرهنگ ... نگارشگری ... بوده ...
دیده را ... سامان سینه جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی ...

رفت و پوست تراز درود و راحت جوی خواهم داشت دیرپای و زود پا که مشن
و زود رفت خورشید هم بسته کردم و از اندیشه بر بستن گسسته پس از خواندن و بادیدی در
و دانست از دوشیوا ماندن اگر چندان سرود خام و نسنجیده ولی ندانم نیست گاه دارگرفروا
دگر ره بازگشت و ریخته و خامش گذشت آرم چنانچه سزای نوشتن شده نگاریم یا بایسته شنیدن دانم

از قول میرزا محمد کاشی نوشته شده

نخستین پوزش و قربان است در مرزی و دخمگاه که آسوده از رنج تن و شکنج جان برده
می سپارم و روزگاری بر اشرو شده ستی چیرم سپاس فره بار خدا را که بر تن خواستن و برگ
سامان و ساز آراستن پیوند کار ناکامی سپری شده و نوبت بی سرانجامی رخت بر باره و بربست
بت بفر بهاری شکفته سرخ گلم از ناله زرد و سیدن گرفت و باد و بهشت ناله سرو زرین
گردش رود روان سپهر رام است و جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود و کدام بهبود آزادم که خود تن
دل است و بدان پای جان در گل رنج سوز آب زده بسته ولی بهره کدسته کلید در دشت اندر گشود
بیارم خون دل گوارد و جان پرور خوردن شوانم مرغ دل از قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا
بسته نه آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته جام لبالب و دست شستن
و میوه کام رسی و توان چیدن نه یار در بزم و نمی آمیزش انجم نگاه روز گل من که بهار دیگر
میگذرد تا کی از این رنج جانگاه رسته گردد و مژده شاخ گل با هم بدان دسته گل دسته سوی

نصیحت نامه میرزا احمد بپسرش نوشته شده است

فرزانه فرزند من پاس بار خداوند از گزند گردون نگهبان و چهره سیهای اختر با جان
خردمند است افسانه شت و سندان باد برادرت تا گر نگارها تو باز خواهیم ماند و خویشش از در
پس نگری و پیش بینی راه همنشان خود پسر دیاک نژاد از استایش خدا ترسی و درست کار
نه خودپرست و مردم آزار بر همان راه و روشش خوی خوش کن آیین دیرین و پیشه پیشینیان
از زن و مرد خانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن بزرگ کوچک خردمند دیو اگفت

بی باسیج پوزش و بهانه بکار اندازیم چون مزد ایشانست چون سنگها پریشان و پرواخته
و کرتها همواره و نیم ساخته پول یا جو یا خرما یا هر سه هر چه خواهند بی مرو زو فرو داده و نوشته
در خواه آغاز نشام خود و برادران و دوانی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا بر چیده
و دو من از این آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست باز کشیدن خوش و در بزم خود با میهمان خود
نشست و گفت و شنود در هنجار مردمی در خور و سزاوار است و شایسته و جان گدازش
ازین گیتی زبان سودن است و روان بدرار باقی فرسودن یاران ایجوان پیرشوی بندگوش کن

از قول میرزا حسن میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره را امروز بکوری برگشته اختران که روز با چون شب تار نغز تیره خود
دیدار کردم و اندیشه چهر پرشه روان سرکار برابر زیبا از رسا خستگی گفت که از در بود در خانه و سالی
نیست و برد و بار شاهانه یاق اندیش و دبانی و از این و پلیه بر خردمند و دیوانه باز است
و با دیده پاکیزه و دامان پاک راه بینا و بیکار زیبا زچه خوش تر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان
چشم و گوش چراغ دوده دانائی فروغ دیده بینائی کلید درهای بسته امیدها
دانای رازهای نهفته چنای خردهای بخشه گوهر شناس مهر و خار آفینه
سرکار ایشان همیون سایه بر این مرز و یران گستر و کلاغ کلبه یا داکرشان آبادی بر بال
سیمرغ و پر هماست نخچگاه شهریاران سازد کاشم امروز سرفراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم
بر فهر مهر و ماه افروخته پس از پنجش اگر در سرفرازیم کوتاهی خواست و نهاده دوست نوازش را
در انجام این پیمان که مرا کام و برین است و بکام اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی
خواهیم دید و دانسته ارمغان و توشه نذری بخویشش خواهی آمدی و در بخشادی سرکار ابر سیم
نیز بر سهنگام از اندیشه خویش باز آید و خانه زیبا نگارش را بوی نه چهره پردازی فراز ایاب رو
گشاده ایستاده ام و چشم بالائی و چهره آرائی را آماده شنیدم در پایان پیری ایستاد آن
از نکهبانی زافران آشخور رخت افکنده جوانان سخن بخش را زور پرده دری بزمی از باده

هنگ نخجاری باره را گویند

آرامش عیش و سرور را

خورد سزاوار و لایق گویند

جوانی پارسا گوهر ساده دل و خوش‌خوی و پاک‌نهاد و آسوده‌خام سنجاره‌ستان بوده که دو
بالایش آسایش‌منش و شهی و خرسند بیشتر بودی و اندیشه‌اش آرایش بخشی در آن هنگام که کار شب
سپران از فراخ پولی تنگ بود و پس از دیگر هرگاه که می‌ازد و فرازش شدی سنگ بر سر و پا
بر سنگ بیچاره‌زن خواست و رامش بوش کناره دیگر چیزها را که خویشش تن و کاسا
جان است انجمن گیر دپاسی ز شب شبانها بخوابد خویش خفت آمده آلودگی آب آسودگی برد
و کام گیده آرام شبانروزی کاست و خوش‌نشست و شوو ناسه جیب و چو خاکش دیده خفت
افکنده پشت برزن و چشم بر وزن باز نشست به یک چشم زدن خوابش برد و تلواسی گرداب
و ریج و تابش افکنده خروس همسایه خروشی بی‌هنگام برداشت چند نوبت بام است
آرامش نماند از بستر دلارام برجست آن کام و رنگ نشست و تنش مویه چنبش و خرام افشاد بر ستار آتش
دامن گرفت شد و از چار سو بر او من آغاز شام است و نوبت ز آتش و کام و سار بستر نرم باش
ز انبار زغال گرم مست لب از لبی چو چشم خروس آلبی بود برداشتن بیجه پیموده خروس
بالش انجوبه جوی مالش گرباچیت مدر نیازان سودی نداد و پند دوستاران بهبودی نکرد
دمن از جنگ لابه‌گران در کشیده و سامرا از بوزد شاهین بوی و در جست چند گاه از خانه کامی و
و در افشاد و بپای خویش از تخت سوی برخجستگوز آمد و اروغ خفته پا گروهی نیسه هش و آنجو
خیو کش فرارسید گردش فرو گرفت شد در سنگ و خشت و چوب چماق و سیلی مشت و لگد
فرو کنده پشت نشد چند گه گریه و زاری کرد و لابه و خاکساری و زکر رفت چون روی نخشایش ندید
و بوی آسایش نشنید بر سنگ و چوب تن داد و کنده و کوبرا کردن نهاد که ز بخار مرا شیمه
از برا که خوراکی زخم کوشتم برای سنگ و خشت نقش زدن و کوفتن بارگی شستن و عنوان
گفت کسی اگر با مک بی‌هنگام خروس بانگ زند و باز بتر خم مرغ روز روشن بر خود سیاه
نه دهخورد بستر و گسست که برای خستن و شکستن دستان سرکار سر را افسانه پارسیمانی
چون وی خودشدی پیشه کار که در چون جوانان بدپسند بی‌خام خوار خورد شایسته نیند و اوزرا

یا تنی شاد فراهم دولتی دارد شگرف آن شیرمرغ این جان آدم دویم بار بچه بار و دست سائغ
نگار شیخ حسن که با رنج پریشانی و شکنج بی‌سامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت
کهنه با نوآنچه بود و هش بجای می گرو بود و موی بچه بازی خارکار نهنجانه بوی و گرما به رو بحبایش
دوست را به هم شگفت امیدوار از شستن این تازه که گاهواره تا گور گون کردن و رستگار
کشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی و همه یاد پور جوان زن سیه در بر دیدم و بجای آب انگور
خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیزم باز با چه افشد و کیفر کردار چه باشد همه شیره جهان
خواهر طلا را برادری نخواهیم و مهر اندیش فرهنگ پناه و فرمایش را اگرچه جان خواهی و سر بوط
بر سر ایستاده ایم و انجام را بجان آماده والسلام

از قول میرزا جعفر بمیرزا مصطفی قلی خان آقی نوشته

هنگام مهر و دو بیمانت بیاد اندر است که با بنجار کار زر جدا لفت و دریافت و بدار ان
و بستگان پیوسته بخانست خدائی همان سر آن رفت که مرزبان کشور هرگونه نسیم و زر
از آتش خاک خواهد تنجه من بکمانش آنچه است در زنجار بیکار باشد و مهتری بی رنج نکمار
دیوان و نگاشته او ارچه با پاس خانه و دشت و ساز خرمن و کشت را کار رکذار انجمن بدید
بر دیده مردی و از در است کاری و درست کرداری نوشته آراسته نگین مهر ازین چه
نیرومردی چون شد و چه افتاد که هنوز دوده خامه نخوشیده و خواهنده زر از خدا و ند کشور برنکوشیده
و در نکوشیده و پیمانت زیاد شد پیوندت بر باد و ساز آزاد ادی و چوگی و تا کار و رستاد
زنانزاد بر روی پستی و مهتری را آب از جوی برتری و فرایش مردم ببرد کراو دیش بسیل
و ریش و دهان و گوش و توش و تن و زبان و سخن و سینه و بازو و توان و نیرو و دست و پا
و سینه و نای و دیگر چیزها نیست بزرگی و مهتری و سروری آنرا است پاس جان
و پیوند کرد و تبار نگوشیده خورد و بسیار دریغ دارم چون سرو جوانی بهشتی گوهر فرزندی
دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد و نوآموز نام اندوز و درست رفتار است سخن کم گزاف فزون

از آن باغ و بستان خواهیم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته و تو بخوابی درستاناز
گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوندی را آرزو بخشا کرد این جنبش کام دل پدید است شناسیم
از نورد و زرسگاریشان و من که بجوسامان همنان و نگاه بیاباهنگ پی بسیار آنم و آتیم
آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خرد مند و دیوانه روزگذار با این اندیشه زود بجای
و پیشاکیزه و فرجام چه جای رنج الوار و شکیب است و شکنج نورد و نگلاخ و کوی پاک یزدان استاد شاد
گوش آسوده هست و توشه پالوده اگر ابرامیم از رنجامی و خودکامی پاره خبر با نداند و
آزموده و دانند که مرد را سازبرگ تن آسانی در خانه و لانه خود و مرغ را پرواز رامش و آسودگی
تا کنج آشیانه خورش است چنانچه اکنون از این جنبش ایستاده اند و تماره و ربدر برا آماده باری
بر آن بنجار که سوید از سوده آموزگار نگاشته اند ولی پرده و درمیان گذاشته همان دهیدگی
بی هیچ پوزش و بهانه در دی مردانه تن بیار آموختن و دست بکار اند و دانش داده همه هنگام
دانش و بینش فزایند جسته و پیوسته پیمان نامه نگاشته نگین برپایان بدین سخن نغز
افزود همه روزه گذارش خود را نگارش کنند

بدوستی نزدیک نگارش یافته و درخواست خورسندی پدید آورده

ای جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر گردش شمار اکنون این برگشته روزگار همانا خواست شما
کار از چه برگوتاهی افکندی و دریغ و افسوس و داد اشتی مردی چنان گرم مهرگان و دیر
گریبوندی و دیرو گفت و گذار چون من هیچ ندانی ناپسند خرسند باشید چه جای نوک کردی
امروز و فردا شعر دامن دولت چه بدست و شاد که ملی زبان بدبدست اگرش
بازدیدی و هنگام گفت و شنیدی خواست از خاکسارش درودی مهرآمود برگوی و برسرا
رنج درسرای مغان رفته است آب ده دربان و دوربانش همه جای و هیچ کام خنی و کام
گرفت و برخاشی نیست پیش از آن نیست خبر از خاکساری چیزی پرسید وندانیم و خبرکش
جان سپاری فرمایشی فرمایید و شوانیم کلبه با مه و دردرویشان همواره بر روی بیگانگان

و دوشت گرانبار رجا و سفارشهای تبت و توحید انگارشش توان و بسته دهستهٔ باغ
هنر را گذارشش من هم در این پایان هستی آغاز پیری و پستی با همه افسردگیها و دلمردگیها
شبی از درد زانو تا هم بر پرسمای و شاخ آهو بود چنید دل انگالش با رنگ نمک افشاد
و بیداری رخت بسته اندیشهٔ دگربار افگند باغ هنر را روزنامه انجام جستم از نیا افتاد که
باغ همراه روزه رهسپار آمد بر این بنگارش با اندازه دردی که چالش جان و مالش
مرگ را هم آورد بود و درهم بستم و باهم پیوستم شعر گرچه تلخ آب این شوره گرد گر زنگ سیاه
شوره ماتم کلوریک وان نامگراست ــــ در ریاض ای هنری باغ صبا با عجیب
فر این فصل که تاریخ تو باغ هنر است ــــ بسیار روح و بهجت و شنیدش تحمدان
مایه تاب و بیج ولی داستان آن همی که هست پولی داد و کچکولی هر بسته نخستین دست
بر دوشش نهاد پاره پشت افتاد و لب بر و تلخ و ترش کرد که هر بسته اگوشت با بد و دست تخت نو
همی خندانده استادش گفت پولی من بدادی چه همی خواهی از بهشت رو یدو در آن خاک شوره
تلخ و خار خشک و ریگ تر با این سال فره و بیج دوری و درد زانو تنها در پیمان و هنر را
از هر پایه گفت چه توان یافت جز بسر کار رسید از همه چشمش نقش دار و بهر گوش اندرنا گفته شعر
شاعرنیم و شعر ندانم که چه باشد ــــ من مرثیه گوی دل دیوانهٔ خویشم
سخن سرائی چیست یا شیوا ادائی کدام جان با یکتنان با بد جست خود خورد بدیگران نیز
خوراند کیمیا گشت و کار رست و سودش همه برگ و بار ــــ مشی چو با زخرمنی کو هر بست و از کو
سهلان کو نهٔ کامش بر تیرها انبازی در آب آشنا و بیگانه و دست یازی بر خاک دانا
و دیوانه بی چشم بگانه از همه یا مردی در کیش مردم از خرمن من که خوشنا زخوار بخشایش ما دست
باد امن خویش هنگام خود بفرجام برکار و در کار در کوب بهره داری با همه گشته ها
و نهفتها در کار رست و توحید آسوده مرزی و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته
فرسوده بخواه شاید جائی گرد و نفر فزایش دار و در خشش از نور آسایش بخشایش یزدانیه

سپاس اخشیج افزای و پیش از تخم و شیار و درخت و دولو و رد من ریزه و دام کردن ساز
آرکها بکار کوشندگی نرم افشد و جانها بتاب جوشندگی گرم گرواری شوره بوم هستی خیز
ولی زاری کردن دانش دو گل دیواری برآوردن شایان پیش از این بت و کشود و درخور
این مایه گفت و شنود نیست تا کی آن خاک رشته و آن بند سست بسته و آن
بسته و بی در هم رسته و گریبان من از چنگال این تمواس رسته آید و السلام

یکی از فرزندان کاشته و نزد آگاهان لاقح آبیاری آن بپایه عمره است

پیر کهن دانای سخن ابوالحسن از کشت و کار کوکنار و دشت و بازار تریاک از افزایش و سود
اندوساز بخشایش و سودی نو خست که گرم کاران رشت و سیل گذاران آن دشت را که
وساز ابریشم گشایش از ستاره و سپهر نیاید و فزایش از ماه و مهر نرسته که کوتاه تنها را بدنش
هزاری ریشه نگار آینه و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه گمار زیرا که آن از ده بالا تا
این زمین پاین بنیاد ... گندم و جو سودی نروید ... کاورس و ارزن و جو برنج و رو
ترو دی بخشد رباعی امرود و هیچ گام فره نفزاید و ز هیچی انگور گره نگشاید آنرا که ز کوکنت
رو بدر زر و سیم زنی پیشه کیمیاگری نگراید باری پس از رسید نگارش و دریافت گذارش جا از
راه جادو کلک گزین و کیله جان از تمواس چرا اندیشه سازید دستیاری با نگاران و راغ شیاران
یار چه زمینی خوش بوم و بر پیلرود و رخت یا وکند آفتاب بسیار از همه کشتوان دست گزین آید
خود کوه نشست و کاه خیز بسیار کاری باز است تا گر به تخم تو نیک و شایان شیار افشد و تر از و
کس و سنجیده و هم بند و هموار سیاه با رود دیگر خاک روبه که کوکنار را شاید هر چه کوشند و باید در آن سکن
آن مایه تخم که بنز است هر آن به جوان دانش و مینای کور بینش اسپار هیمالی آسوده از زنگ
فراموشی و زیان ... بستان که هنگام درکار رد و کیش آبیاری و پرستاری یکی چشم و دریا
تنبلی و تن آسانی نما بباغ کوئی و شیخوئی کوش کش و دل گذارش سازگار اگر در این کشت و
کار چون دیگر کار و کشتها بازی کوشی رود به جا زمستان و تر فروشی کیفر کوب و کند است

و رفت و بارش خواهد تا این چار لاشه‌ام بند پیوند شده کاهست و انبار آتش خورد و چراگاه اگر شمیران
پشت سر گم یا سوی از دو پیش خم کرد از توانا و ان یک بجنی کوه کوهان خواهم خواست و از زاد
نیز خفت سخت خواهم رنجید دو ماه است بر رنج مرگ شکنج یاد در گرفتارم و روز و تاب و تب
در تیمار میرزا جعفرم پرستار است و یکسته با هزار فرمایش گرفتار شبان یک چشم نخفتم
و روزان کامی از دو تدگی و پریشانگی نیاساید اگر تو یاد داشتی آمده باران دو تن بیک
و کار و کسان او را از خود نشمری سخن جادوان شرمنده و پیش دوست و دشمن سرافکنده خواهم
ماند شب پاس یاران داشتن و روز در به افتاد کار و آسایش از کار ایشان گذشتن بخشش کام
مردانگی است و کمین کیش فرزانگی کوشش که بفرزانگی از همگنان پیش و سوی مردانگی از همگان
پیش باشی تا از خوشنودی و سپاس شهدی نرسد دلنگران و فرسوده خواهم بود

شادمان یکی از نگاشتگان نگاشته است وآسوده‌ام

نزدیک سفارشها که بسال دو دایره خورشید رو بود خورشید با فرستگار میرزا بوجعفر فرستاده
همواره پاس اندیش یک پیام باشی و سال پیچا جفتی گرگانی که شخص چهرم و نرمی تما جشن‌ها
گفت و بندی پیسودنشو چکیده میر حاج یاد کرد گر انبار زیاد نسازی خوش‌تر چنان بسند است
همه سالها نیازگذاری و همه روزنامه نگار این روزها در دری نوشته از وی رسید که یاد پاس سفارشها
تراالصفائی نگارشها کرده‌ام و پوشیده‌های راز و نیاز دل اگر خامه روشنگر ترجمان است گذار
باری پیامی بداد و اگر دشنامی باشد پاسخی بفرستاد چنانچه از این پس گر سپهدار اسپردی زاندر
یکایک را نگاهی فرازا مگذاه از من مدان و داشتن نیازی سنگشان چرا چون تو جوانی تازه باز
که در رسته کهنات نزار کاراست و بنوزت خریداری نیست و کالای پذیرش را بیود
بازاری تنها بیتی خسین بستن شناخت و کم تو خست باشد ابرو خرابی این دوستانه
که دل بهانه نگالد و قالب فسانه نسراید هر کس را پایگاهی دگرگون است و شمار یاران یکدل از
شمار پیکانه نشماران صد دل بیرون یکی گویان از دو پرستان جدا کن و سایه از آفتاب

وجشن ودساز شنید و گفت تازه نگاری خواسته و بنر شگفته بهاری آراسته دیدار
خجسته و همایون سوری همه شکوه و شگون اگر خدای نخواسته ماه نو یمان و یا تازه سوری
خوی کسا ز و سرشت زنانه که بیشتر زنانراست و نخواست خدا و رانخشی از آن نیست که
آمیز و بهانه انگیز باشد دیگر بستگان بهر چوب رانی و بهر رام خوانی قربان تر است
آسد اگر مهمان دارد و روز تنگ و کار گذار ترک تاریک از آسیب گزندش نخست
باید و در اندرز و پیدش فروگذشت نشاید ازنان کدبان کن و با بینائی نگران باش
گروهی بی دانش و دیده که خسته‌ئیم و امیدند و بسته گفت و شنید آرایش هستی در کاو خر
پسند و آسایش زیست در سیم و زر از دلسوزی و تیمار ده سرزنش آرائی و آزارهی کوشیم
با کاستیهای در آمد و فزود و بیرون شد و دام بسیار آمد و رفت فراوان بی نیاز بهای کوشش کام
سوزیهای گردون سه چهار خاتون هنرمند و چندان فرزند ستوده دل انشی چنان خسته و دو
چنین رسته را با این کار در هم و ساز شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را صفت جستن بداد
و نه بینند که کار را از چه بر دانش پرور نیست و داد و خواهش با خواست و داد خدائی دگرگون بکرا
بی سود و سرمایه برگ رامش بسیار است و دیگر را با همه هستی از پی گرده نان بهر خوانی و دست دو
ور ارکشاده روز را با تنگی حال چه کار و توانگر نهاد را از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این بند
آزادی و با این همه پرانی ابلهوکوش از صفت آن نان و گفتار چهره و پراکنده دار و از این
و آن بیچاره فراهم و پراکنده شوهر شب کامرانی نگلش و برکش و هر روز رشادمانی زندگانی از کسر
بیخ بمرانست چنان نکشی گذار افگند رو تیمار زنان آن خورد و اندوه سامان آن برد که باید زیست
برگ نوا را دیده بار خدا را از خوشه و خرمن از نه هر روزی راندنه خند و به روزی میرزا محمد ابراهیم
روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته آنچه خود گفت از دو چهره سکر
با خدا بهار است و شهر با نگارلانه تازش خانه خورشید افشاد و کلبه تنگش کاخ جمشید با فرشت
و از همه برخواست بروی فرود و از همه بر کاراست در گشاده در بست و میان در بسته بر گشود

بچه پاکان کرم کرم شیدی وکاه بخشی مفت وچنکی سست پرده کیش بزرکان پیش و
آدمی با احمد سخت وایکان بربریدی پیشکار انزآب باجش آورد و بیدار انز اخواب تا جش
شب اسا زبار بستن خاست و چراغ اکاه بار نشستن این یاوه کرای هرزه درای یکی چشم و
زبان درکام خرد واز کوازه و دشنام بچه و خام و نکوهش تنک مرد و بام خود آرام کرفت و د
انکه نوبت کفتن و شنفتن کوش از کفت مفت و چشم از لب خرمهره سفتن کرفتن بمان بود و
انجشت و سیب هشت تهی کاه و زانو سفتن همان کوش و دیدن کرفت و بیوش بریدن خروس
بسرودن پرند و شخوان کلدسته برافت تا ب تباهی انجیت و چشم سیاهی آورد بر دباری زبان
کرد و کشاد از کوش بزبان افتاد و با آموزکاری تهیچو کاری ومش بستم و سخنش کسستم و بسلام
بمیرزا احمد نکارشی ماهیه و در آن و یرا پیغاره و نکوهش برخی پایها کرده شده
احمد نام نسخارشهای امرادرباره دوستان دانسته فراموش یکشی بایرامسی کرفتار
پراکنده کار راه تباهی پذیرای شکسته وارده دست انجام فرو بسته بار ها نوشتم با سرکار
سید همواره راه نامه نکاری کشاده دار روش زآن کمیسته نیاز آزرم انبار که همه ساله او ر
خواستم هرچه خواهش و فرمایش آوردی آنکه چشمداشت درازا فکنده و فرخنده روانش بدلسکر
انبار آمد آماده انجام باش آنچه پیداست این روزکار دیر باز باری راز نامه نکاری لسه و د
و بیمان کمیسته نیاز را که از بس خوار خوار ای کفتن و شنودن و سزای نکوهش و ستودن نیز
نفرستادی بیش از این ها بدین رسوائی شوخ چشم و کستاخ و پیشانی تنک و پشت کوش فراخ
نبودی باز چه کردی که چنین تر شدی باری اکرت بدین هنجار شمار خواهد رفت و
انجام بد فرجام روان کار کذار خواهی زیست پارسی و پا برهنه آکاهی فرست تا کردن از وا مهر
از خود سر نهاده ام و لی درخواست و میانداری دیکران پیمان داده باز پردازم و کوتهش خوش
از خورده کیری و پیغاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزادکنم

میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم چه سیاد کار بر چه کند پیشه و از نامه و دبستان
و خط رچه نگاشته شینا آدینه بخجفه راه است این هفته در آن راهها نرفته چه کامی فرشته
و لدام پیابان نه پیموده بیابان برده راستی را در آموختن سردی و اندوختن راه دور از جان ساب
پرورد سرکاری بسیار تن آسا و لی درود بالا چکیده و کار زاری و نخواندن و نگاشتن گوید
شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان چشت
سرکار روا خواهد شد و هم این شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زود است و
آموزگاری من و پیش از روزی شما از دستها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان
پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دوبای دیگر وام کرده چار اسپه سر خویش گیرم

میرزا محمد علی خطر نگاشته و بعضی مطالب را با ورخی سفارشات در آن پدید

خط این چند گاه که رشته سفیدی تفت و توجه بر تو رست و دستور افتاده تا امروز که انجام
نخستین ماه بهار است چه کار کرده و از گزوا نا رو نهال خرما و سنجد و پسته و نونجه و پسته و دیگر
درختهای زود گذر و دیرپای چه بار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است
و نکمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر نگار و بر شمار و با من فرست تا این راز تو
پیدا و نگارگی با کاردانی تو نیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله وری و سوداگری نیز
پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک ساخته گاهی گاهی پیدا می و نوید فزایش سرمایه
چون شد که این بکاست از آن شیوه بنده بر بافت و دست برده ای که سرمایه زیان کرد
و گلت نا شکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان در این کار نا گذر است و کاست و فزود
دست در آغوش یکدیگر یک لغزش از پیش رفتن و بدرود دیده خویش گفتن کار دانش و ران
و شمار سنجی پروران نیست اگر کرم دیگر از سرکار بیابی و بدستور گذشته سود این باز نگردی
سبکسار دیوانه نکست خواهیم و بدنگران داستی فرزانه سنگ همچنان در کار باش و پیدا
زی که شوریده کاری ما نه زیان خشید و پالوده دستی آر برستی زیان سود و بخشد گرامی این

و سپاسگزار خواهم زیست تو اگر نهاد از پاس جست و بود ست سرود با همه روشنی از درنج برنج بیان نمی بخیج

یکی از نگاشتگان در باب سفارش فرزند نگاشته

باد آور بیاد شاخهای سفارش گشت و کار و میوه و پسته اما روجسته اد باغ نگارش کاشته بودم همه از گران خیزیها و سست آوریهای تو خرزهره و کبست رست و شرنگ تریاک درو شد

این مرتبه را و تلخی و شوری باید   من گویم و خود تو شنوی شوره تلخی

کاش از آن پیش که هنگام درخت کاری سپری کرد و مرغ امیدها از آسیب سنگ سیاه دستیهای تو کوب آزمای خستبالی و شکسته پری رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار و فرجام این کردار از مردی خواهیم و درمان این رنج از خدا و مددی یاری با آنکه سودی نکرد و دریغ بردی و زیانی ژرف دست افکندی بیچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت خویشم که زود دم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاهنشین نیاکاه وزمی آماده و پا دارش ازبادافراه باز دانستم و راه ازچاه و کل از گیاه و درست از تباه دریافتم که سرشت این است و سرنوشت چنین چاره و کلت نگریک است و شیره و گوهر یکسان سوی خود در زبان دوستان دانی و بهار و من در خزان بوستان خواهشمندم از این پس چاره بیام روز تباه نخواهی و بسر دل بریختهای تپالم که ناخته خشم و هزار پای کوشست و نتش سالی است

کم دست باین تخم و مغرست مردان زخجست و السلام

یکی از خیابانگارش یافته و در آن مقامات محبت و مدارج سلوک و شیخ حقیقت

ای از برمن دور بهاما خسته بیست   گرنمونه چو موی شدم از نالد چونالی

اگر دلها را بدلها راه است و جانها را از درو جانها آگاه چون شد که مرا جان تمار نبود بدرد گرد دل درسینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و تو را دل استکین چون آهن نیست و بر تخجه جان نامهربانست از کاوش کین بیچنان کوتاه نه شعر نگار مرا گر آگه شود دولت روز که سبزه و بر دمد از خاک کشتگان بخت آری تو خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده

وست پنج
پنه و حرفت و کسب و کار
باشد و کار ورزرا نیز گفته اند
که با دوست کننده مزد
دست را هم گفته اند

کبست و رزان
رستنی باشد تلخ شبیه بحنظل
که بعربی حنظل و بتازیسی
خزنجل و تلخ گویند

زرنخی بای تلخیص باشد

آماده
بعضی دوزخ آماده است
بادافراه
جزای بدی و مکافات
پاداش نیکی را گویند

نوخنه
بفتح نون مرضی است اندر مرض
چشم و آن زایدیست که در گوشه
چشم بهم رسد و تندیج تمام
چشم را بگیرد

ت دل
نامی میان تهی را گویند
که عربان فرطو گویند
و ریشهای باریکی که از ساق
قلم برآید و نیام میان پرا هم
گفته اند که از آن تیر سازند
والسلام

وسراغی برنشنید فرسوده کام و نایافته کام باز آمد و چون من با رنج و لشکر گرانی دمساز باری
چون بار خدا نخواهد از خواسته خیره و بیهوده بیهوده پیمودن چه کام آید و با چیره دستیهای سپهر و ستاره
خیرهای آسوده فرسودن چه دام گشاید گرفتم آمدی و در راه پوئی و کام جوئی فرگاه و والی
وان ارش والا همه آسان شدی با این پرو باران و خلاب و خلیش یکذاران با
کستهای اسپروی کل ها و کوچهای کوه باریجی چنان جایگاه رامش دیدار و بی ورود
نگارش چون دل را جام می کدام آن تازه جوان کهن بیمان بزرگ از بستگان دستیو روش
و چهر نگارین و اندام بهار زینش شایان دو گیهان کناره بوس هم شب از شرکار شما و شن خوا
مهمانی کرده و از بهر باسخوان و خورش و هی تن آسانی و پرورش فراهم آورده لابها پرداختم
سودی اندیشت سرانجام بیمان بران رفت که نوبت شام خود با برادرش از ره آگاهی فرازد
فرود آیند و با ما همراهی نمایند کوچها انباشته آب گل است و راه و رفتار گر خود خضر را
پا مرد و دستیار آید خار راه و بار دل ور کدام پوزش آریم و لابه شنفتن نیارد ابرکدام شوم
و شمار بوره و بسیار دل اندازیم من اینک از بنگاه و سرکاری ساز خانه و پرواز آشیانه گرفتم بجوار
پاک یزدان فرو تا آغاز بامدادان بیدار سرکار والا برود و همه گیتی و همه چیز گفتم در خواست از دا
و دانش نهادی آنست که به هنگام خود یا فرستاده او فراز آید و پرسش کرشاهی و مهربانی و خوشنی نا
پوزش کوتاهی ما فرمانی باز دان تا به ستم سرانجام آنچه آورده سرشت و نگاشته سرنوشت است
هیبت سرکار محمد امین میرزا اشرف و چهر دلارا و گفته اند و کام فروغ
افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده باز آمد شنیدم هم از دید
و هم بدیدار تو نیاز به هنگامست اند از دیدن و مهر پرسیدن وی خواسته آگاهی فرست که من
نیز از جان و دل همراهی خواهم کرد و خبر دریافت دیدارش اگر خود فر پادشاهی باشد و فرمان
آماهی زبان و تباهی خواهیم انگاشت این نگارش نازیبا و گذارش ناشیوا را خیره اگر چه بار
دشوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پوی است و ناستوار پورسیها

[illegible]

سرکار سیف الدوله راکیوان شکوهی والاپگاه و نشیمن بود و نیز از در انبازی رای و سا
مهر از ستاده و دل آرامش جایی تهی شبی نوبت بامدادان میانه بیداری و خوابم این سخن چند گفت
و بخت فرخی همی پیام من داری روان گشت و بی خواست و بخشی انجان بر زبان رفت شعر

بلند گیر اگر نه بشد و برد ایران خسته ا — آسمان بر این نشان شد و خورشید از کجا

چون رهی را در آیین و آهنگ ستایش گری دل و دستی نیست و بازوی گشادی نیست اگر
استادی انجمن افتاب شهریاران و شهریار کلاهداران گردون خورشید فر فریدون جمشید
اختر از این آغاز ستایش می ساخت و با انجام میبرد ترکیوشی بی نمک از زنگ فامی سر
و زرد گیاهی همه خار و خاک انبار بسته لاله و دسانه [illegible] شعر بر از چرخ

زمین باد آستانت — نخاک در زمین باد آسمانت

بدوستی نگاشته و در آن شکستگی نهاد از ستایش [illegible] و در لا [illegible]

سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی چند از گذارشهای سپنج
و خام مرا خواسته اند و در انجام این خواهش نگارشی سخت استوار آراسته ام بنیاد و بنود
برچه هنجار باشد و برداشت و اندازه گر امین شیوه و شمار گرفتم این که کم فرسودی و پرده از خیال
این راز غنچه گشودی دل و دستی بنجه و خامی درهم توان سرشت و نیروی گشادی دوستی کنم
و دیبائی برهم توان بافت کو آن هنگام که روزگار جوانی بود و بامداد روز سخن دانی هر گز خیز
نیاز ستم که نیم شیش بها باشد و کلک نگار شکرباری سواد و سودی نداشت که با آفرین بالفزی
در خورد نواخت یا نوا آید امروز که نوبت پریشانی و پیری است و هنگامه سردی و سیری پیداست
اگر نامه فراموشت کیم و خامه در انگشت هر چه از دل بر زبان آید از و سیاهی خواهد بود و چشم و گوش
و مغز و هوش را از دیده و شنیدنش همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه باز آیند
و این در گفتگوی گشایش آن بر بام افتاده فراخور خواهند زیرا که شما را در این سودا سودی
نخواهد زاد و هر اسطرلاب آبرو بخسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش سرکار از من ساخته و پرداخته با

[illegible]

ترکوش
با چم برو زن سیج پوشی
گوشت هم بچه را گویند

نوک
بزرگتر بن باید بن
هر چیز باشد

بخت آنچه درشت با رنمود و دار زخرید آغاز نهاد و بلند زبان بر گوش سپهر پوزش [illegible]
بشیری ندید و بچخیری درنشمرد تا گذر شیری استوار درشت استخوان سخت پیکر یافت
سوهان آب انبار خندق را خریداری رفت در دو هزار و گلتومان هر که دو نیمه ره [illegible] پار آید
سوهان گذار بجوست خدا خواهم [illegible] خود باز الست و شیرین کار آن شکوه [illegible] این را
درست و دیرپای درشان و مزد کرد از خویش از بار خدا خواه و بهای آن را از گشت [illegible]
با نگاه بی کاست و فرود و دریاب هر چه در آبادی آب انبار بخی سر رشته نگاه دار رود و
دست باره تا در سودای نیروان که همه سود است زبان نخی و شوریده کاری کوازه گر او
انگشت نمای هر دست و زبان زبانی شیر کوهی با آن سخت [illegible] که نزد استاد چنین
در یافت کن با انجام خود دست کاری و درست شد و آینده کانش که زندگانی پاینده باد
آگاه و دریابیت بکار بندد بر من که رهنمای بد بیاه است در آن کارها که پاک یزدان [illegible]
بوک و دگر را شده اندیشه امروز و فردا انگیزد تنها از آن پیش که دیو درون بیدار گردد و [illegible]
کارهای زندگی در سود دست انجام برشاهی خرد ایستان شیر آنچه در این نامه نگارش رفت
و گذارش یافت لاغی بی سخت و رازی بی رنگ یکی از دو آزمون آغاز [illegible]
پارسی و این هنجار نهاست [illegible] و شمار سخن بر این رفت [illegible] یاران بازاری [illegible]
پیرازی و بی زری اندیشه خریداری کدام شعر با تو سیمین تن [illegible] گر خریدار آورند   مفت
نستانم اگر یوسف به بازار آورند

یکی از نشانه‌های بزرگان ستم کشته در آن رنجی جان گزار در نهاد خویش بواسطه بیمار و شکنجه [illegible] بود
اگر گویم چه پایه شکنج از [illegible] رنجی که [illegible] بر این [illegible]
و زمین [illegible] درست آسوده روان [illegible] کجا و بدانش [illegible] کو [illegible]
دشت [illegible] خواهد شد و چرا چنین نباشد [illegible] زندگانی و [illegible]
کامرانی من بنده و جهانی [illegible] است اگر [illegible] کشور چون من و [illegible]

رسته در انجام این فرمایش آراسته چون پیچم از پیچ رهگذر با آن قهرافا آشنایی و بهتر
نبود بنگشی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با مردی ناشناخت بکدام
راه و روش سخن گویم از آنجا که بنگ آخشیجها و بلا فشاد کار سرکار راست در کوی فروغ دم
چراغ دوده میرزا حسن بیدار دانی دست داد و داستانی از بند گیهای تو و خداوندیهای ایشان
در میان آمد و اندک افسانه سفارش نامه مرزبان رفت از آنجا که مرد انجمهای اوست
آذر آسا برافروخت و در من گرفت که آتش آرزو خاکت برباد چرا تا کنون این راز در پرده
نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم باز نگفتی قهرافا را آشنایی دیرینه ام و دیرینه
مهری بی کینه کاش از آن پیش که بهنگام خشم داشت دل از هشدو جان مستمند گرامی دوست
رنج دلسگرانی اینسان آید بسکم و شی شتقم سفارش نامه چنانچه انی از کل گشته و خاری از دل
بیکر و بیهم باری پس از گفت و شنیدی به پیمان بر آن رفت که این چند روزه او را پسند
ونگارشی درست سفارش گشت امید تر است بارش نامه رسن باشد و خسته روان ما را گوارش نجخ
خود ایستاد گیها و کوشش ایشان را در کار توانگران و درویشان و بیگانگان و خویشان نیز
و دانی بخواست یار خدای دو هم راه هر که پی سپار آید فرستاده برگ و ساز آسودگی بکام یاران
آماده خواهد شد همه دانند تو نیز دانی که گرمابه و شی در میان نبود و بست و گشاد این داستان
او را بر زبان هراچا و دان گشتی بر خاک میرفت و بختی بر آب میزیست آرزوهای کیست بکدام
کس آید و دست شکسته باز و کدام بند گشاید سالی مرزبان چند گو برگزند خدای در پی مهمان
شد خانه و خوان بیکم فشان بیچاره در چشم و کام دشوار پسندش خوار و خام افتاد و دوستان
بدان خورشهای درویشانه بکام اندرش زهر گوار آمد ترش باز نشست و تلخ گفتش و رفت
و در پی مرزی شورها برانگیخت خشم آلود رجست و اسب و شمشیر خواست سپه و دستار اسپد آن
بار بخش مرزبان روز چیست بروزگار کدام شهر اثر چگونه نما ندر این دیار از ما بروزگار چون
شهریار از ما خویش و پیوند زن و فرزند بیچاره آسیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک سو

امین
برون زن آمین صعنی
دلال و مرد و آخشیج
واگذنده باشند معنی
نیز آمده است که تفنیکی
ناظر باشد

مرزبان
بازای نقطه دار برون زن و شیما
حاکم و سر سرحد و صاحب
طرف و مالک زمین و زمین دار
باشد و نگهدارنده و نگهبان را
نیز گویند

[illegible]

یکی از دوستداران نگارش و شکوه از مردم چنبدق و کلاه ازکسان آن بوم نمود

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه دریای درود فرشته‌سامان مرا بنده زاده
بر فرهنگ دری دست گشاد و در داستان پرداخت بی‌رنج افزایی و سخن‌سرایی این رنجور
خسته و نیمجان شکسته خوی بیدرود هشت بکام روز گرفتارم و تا کجا کوب آزمایی شکنج
و تیمار اگرچه این گفت که رفت پیش از دامان چون من شکسته پوستی پیسک مغز و خود پیشی
پیچ شناخت هست آمرزه هستی تو رها پای درد می‌تواند سرود شعر مرگ اگر بره هست که
نزد من آمی تا در آغوشش بگیرم شاد شاد ولی با آن سر دردانه و پیکر فرزانه که از دو تا
ناهموار رو کردار نیچار آن گروه بی‌شرم هیچ آزرم یاوه گرای بیهوده درای ستمباره دژنها
خواره آدمی روی اهرمن خوی کج پلاس سترده طاوس و باد رنگ سیاه گوش [illegible]
تراش گزاف کلان هیچ شناخت پوچ تو آخت هوش پریده چشم دریده که از آن سیاه کار
بی آبروی بیهوده گوی دستان ساز بستان تاز ریو پیشه رنگ اندیشه شور بخت وارون
بخت خود سپاس خدا نشناس [illegible] دو تیخ سرنوشت که خود دیده و دانی
و نی گفت و گذارش شناخت توانی چنان فرجامی کیهان بر تن و جانم شکسته است
و آمیزش و آویزم بهره و روش با این دوان آدمی چهره و دیوان مردم دیدار نکوهش شکست
که مرگ را بهای جان خود خواستارم و هستی را نکوهش هستی خریدار با خرد تو گفتا کی بحوال ایزد
توان زیست و تا چند از گریه و شغال آن خم و ندان و چنگال توان خورد پیش از آن [illegible]
[illegible] کردار زشت با دافراه پیچار ناهموار در خانه گور [illegible] آسوده نخواهد گذاشت و بیچاره جان
فرسوده خواهد داشت صد ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بادافراه مکافات بدی را گویند

[illegible]

یکی از یاران نوشته

یکی از یاران دیرین نوشته و در آن پرسشی از گذارش و رکاروی رفته

دوری فرخنده دیدارت که یادآوری رستاخیز بیشتر از یک پستان خورده رنج روان رست
و شکنج جان بخت که با یاران اصفهان که من بنده را دیرینه خداوند و سرکار را از در راستی
و درستی خواستار و دربند پرسش و رکذاری و بار اشک شب شمار سخنی ندارم و گله نیز نمی نگارم
گوارا بادت این شادی که داری روزگاری خوش همکار از نادرودی ستایش سرود
برسرای و از جنگ پورش اندیش جداکان زی کاش بهی را نیز در آن شرگاه رهی بود
تا به نیروی بستگیهای رشته از همه رستگان کدائی شاهنشهی کشتی اگر همجان در بند سرکار
کامران شاهی و کنکاش اندیش از چیل و کلاه پیداست یکلاجامه چون تو از بالی جان سخت
کبیر اسپ تاب توانگران درد و از اندام تخیب درویشان هزار سخنه هستی برکشد کفش از کلاه مد
و سپید از سیاه نمی شناسد که جای هیچکس نیست وراه پرواز شاهین تا مکس کنون که ناچار در افتاد
و بپای تخت روی ایستادی بکوش تا بگیری یا خدای نخواسته بمیری چنانچه انجا
گفتگو نیز و نه اینجا خبری جستجو پس کجائی و دمساز کدام آشنا را که از جهان رسته ایم و از جان خ
دل بمهرت بسته در این مرز ویران که خاکش خز تیره رو دیده و بادش تب لرزه زاید نخود
راهی ره و در سایه آن دوستان که بیدار هم رو بستایند بار نشست و نگاهی بخشد اگر
یکی از ایشان که سرودم و نمودم گذارت نیست پس چیست که همچنان دور و دوری نشینی
نزدیکان را همی دیر پرسی گاه و بیگاهی نگذری و سال و ماهی ننگری سخن بسیار است
و شیون بیشمار و لی بپاس درویشی نکویم و بکیش دلریشان منوم گله سازی کار بله گردان
ده دله است و کلیا تازی شیوه گرگان بی رمه و موهو سوگند پیمان و سوگند خود را بدین چاره رشته
گوهر که شرم رسته پروین و در شک بسته نسرین کوتاه کردم و از درد دل و جان ستمند آگاه

بسوزنده آتش بخاموش خاک	بدلهای آگه بجانهای پاک
که ما را دل و جان پر از مهر تست	همه آرزو دیدن چهر تست

و بپای

و بهای پرستشگی خواهم رفت

یکی از نامه‌ها که به شاگردان خود نوشته و پیرامون آزمون زمین‌شناسی رهنمای نگارش گری شد

نامهٔ پارسی نگار که روز گذشته در دست بود اینک گشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم میدانم این دو روزه از روی نامهٔ استاد بزرگ آزمون زاغامه در انجمن [illegible] درست آورده باشد اگر چیزی نگارش یافته که از آن دو پاره در خش جسته تر و با روش‌تر بود ترا شد با من فرست میخواهیم با نگارنده دو که در پیش نگارش دیگر آن نیوشندگان را از روی [illegible] و دیگر از خویش [illegible] باز نمائیم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهارستان خود اندیشه دریافت خجسته [illegible] داشتم ولی از تاب فشاری که هر روز بر سینه افزون گذشته تا [illegible] شد نگاران رنجش و دل گرفتگی کردم تا کز دوستی فراموش دل گرفته

ای نگار خوش کن غم

یکی از فرزانگان [illegible] نگاشته و در آن [illegible] تاب و توان خویش آورده

[illegible] ام و بنده وارش [illegible] پرستنده ماهی [illegible] گردون ساز [illegible] ساخت و سامان شد [illegible] اقدام [illegible] دل از بند آن رنج [illegible] شکنج [illegible] شکسته در دریای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمائی باخت و [illegible] از سر جان بسیاری [illegible] هر که آرزوی [illegible] گریز [illegible] خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و توان چار [illegible] بیست و چهل بسیار روز آغاز شام تا انجام بام چون مور بر سوخته و مار سر کوفته پای تا سر پیچ و تاب بودم و پیکر و روی و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب [illegible] سراپا میان آتش و آب [illegible] در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی [illegible] و همراهان در سرای حاجی [illegible] و آنرا از این راه دوره [illegible]

نوشته تا زشت پیشه هنگام جنگ دست من پروا از این کردار کوتاه است از زشتکاری که نخست
فرستاده شاه جز آنکه انجام این کار آسان گذارد بر گردن سرکار افکنده و کوشش از نوشتهای پیراسته
افکنده دارم چو خواهم کرد در رسید نیاز نامه و آگاهی بر از گذارش همکاران بزرگان نه و کوشش از
پذیرش چون نتالم و ندارم گران خواه بتر می سازد و آورد با کرمی بسیج اندیشه نخواهد شد اگر دریافت دربار
مذالی سرکار را افکار رسید و دام گذاران بند از زبان در برود دست مهربان آقا محمد که با بسته بوده و آسوده گردد
مرغ از شاخ گشته و مار از سوراخ که به خدایی و کارگشایی در میان افکن احمد و مصطفی را در کاوش و
کوشش و مالش و جوشش از راست و چپ لشکر و ساقه و دوش آورد اکبر میرزا و رضاقلی شمر را دو ره دوست
نزدیک نزدیک دست سیل گرائی و پای ویله دالی با زور و داراندار از آن را گریزد نهان زشتکاری گریخت
و باری پیروز دخت خاکی برفت و سنگی نهفت فرزندی خان نایب میرزا محمد را آگاهی فرست
و بد او خواهی در خواه همراهی کن تباهی سر و راست و کوتاهی جام اگر این زود نهاد نامه خرسند
و سپاس از شهدی نرسید سزای زیادان خواهم دید نه کوتاهی از دام گذاران کار را باشد که
سود در کردار است نه گفتار کوشند که افزایش ده و بنده خود را از تلواس این الایش آسایش
بخش صفائی را باید ستور و ستیز بر همه کاری آموزگاری کن دیگر سپاه و پستکان نیز را در روش
و بدرود سپاس و ازی کارشناسی که مراد است انجام بهتری و پای فرجام و نامه آراستش و که
بخواست پاک یزدان پایان پذیر است و هر چه زود تر اندازه فرمایش فرمایند جهانیان در درود و سلام

یکی از نگاشتگان خود نوشته آموده برخی گذارشات کار اندیشی حق

فرزندی احمد نامه ساخت و سپاس حسینعلی تاخت تا از بلوچ نگاشته که من بستری بودم و
دوازده روز بود از نشست بازرسیهای گنبد شد رسید پیش از آنکه چشم بسا رنج افتد و شش
و ستاره شناسان اثار که همه گرمی شناس و همه چاره و همه چیز گوی بودند که کاست و فزود
بزرگان کشور و پیشکاران لشکر را گوش گذار آورده و امروز که بیستم ماه است دوازده گذارش نامه
کردار ایشان آگاهی خاست پریشان شدم که از جایی دیگر گواهی نرسیده این راز افشا

بزرگوارش

زنانشوهری بمعنی زن و شوهر

بزرگورش پادش و کیفر نیکوکاری و گناه گذارش و نگارش تا اینجا پرورده رای سرکار اعتماد
نژاد آورده خوی و خواست من بی کاست و فزود از درگفتاری کرم و هنجاری نرم که
زیر دستان است بشیوه خویش پرستان باینکان مرزبانان و دستوردان شمسه و
کنیکخواه توانگر و درویش شده و پاس اندیش بیگانه و خویش بسرای و با زنهای اینان کنگاش
مرزبان و دستور تو نیز هرچه دستوری دهند و با هرکه سزا دانند چگونگی زنانه نگار آئین وار
شمارند بی خوشتر آن ... که شمار از دها را در این کار و دیگر شمارها هیچ نیستیک ازان
نباید نگاشت پاس خاموشی باید و ساز فراموشی زبان در کام و اید و سایه پرستان آنرا
بخود بازگذارید برآنکه پاسداری یزدان و نیایشگذاری پادشاه و کاردانی خاره و تیمار رو
دستور و ویه هرمزم آن سامان نیازی بدانش و دید و گفت و شنید ناخیت روان
پروران کهشاند خاموشی اسپهفت فرو فزایش است بی که بیشاد آرام و آسایش با رخدا
پرستشی است بی رنج جوشیدن و شکنج کوشیدن که هستی را آرایش است بی سپاس از دن
و زیور روی و رای راشکوهست بی نیاز از دستگاه پادشاهی و پایگاه تخت و کلاه
خوی و نهاد را پوششی است از هر پا یا آگ و آهو تن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش
جان و دل تیمار خشت و کلبه نیاز نهست زفت و زیبا از پورش خام و دانی و لانه
سرو سرای که فرشته را آسایش است از نگارش آن نباسزا و یاوه نا روا همان فرمایش
سرکار خداوندی اعتماد الدوله را یکبار دیگر و بالا با بندگان میرزا در میان نها و خودمایه
دانان و پایه شناس است کوتاهی کردن یا آگاهی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود
تو در اندیشه کار شاه و روز تباه خود باش

بمیرزا احمد که کارهای خیاط نعمان نیروی ثمات و قوت توان وی بود نگاشته

احمد نخستین نامهای ترا از گذارش سخن و نگارش ابراهیم دستوری دو پاسخ این اب
پیوشش و بپذیره کار فرمای و سودا مذور علینقی و مادرش خود از این داد و ستد گسستن

گشودیم و نشیمن رواه نمودیم و برفت این روزها همگی پس ازین دستوری ترا میخواهیم
خود خواهیم ساخت راست و چپ نخواهیم کرسیت و ازآن یاساق پس و پیش نخواهیم
زیست پس از آنکه راست گوید و خرسندی من و به افشاد خویش جوید هیچ چیز از او باز
نخواهیم استاد و سررشته نوکری ندارد و نماند و آنچه سزاوار است بخشند و شواند باز بیلودی
و سوداگری واند و خوش و آمیزش کاش بخار ومیزیست که هم توانگر از سرمایه است و هم
درویش از سرمایه و چون وی را از درو بیهوده است و پیرایه و سرمایه کاستی کاست و فراز
افزود در بخشش سخن تنگی بایان خواهد کرد و کار بدر فرزندی بدانچه تو پنداری و دیگران انگار
بارها بهتر از آن خواهد شد داد و فریاد تو و ستیز و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه
و شیدا و فرزانه همه از خالی است و باد دیمانی پس از آنکه میان شما دورنگی خواست
فرشتی در چشمها رنگی نمود خود کدام آب و رنگ خواهد ماند و کدام یک ساز و سنگ خواهد
داشت با خردمندی جوان آرزو که خود چیزی نداند و پند پیران کهن و زر و سنگ خواهان را لشود را
نیز شنفتن شواند خر خواری وزاری و بدبختی و نکوهساری چه خواهد دید یکانه وار با هم
بودید و از مردم بیگانه بسیار رسته شرم بخشای پست و بلند بودید و آزرم افزای خوار و ارجمند
چون شرم کوچک و بزرگی برخواست و کیش کهتری و مهتری برگران زیست شروی همگان
لاغری آورد و بازوی بلندیشان فربهی افزود و همه را پای گسسته در گل ماند و دست تا
و توش بر دل تا باد سور شیشه نشست یکدیگر نگروید نرم یا درشت مشت در پنهان شواند شد
و بدین دست که منم یکان یکان چپ و راست پوشیده و جدا جدا دگرگونه داد و خواست جوی
بخشش گرامی مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوب و کشت و دست و دل
خواهید شد یکانگی کدائی زاید و یکانگی پادشائی افزاید خوشتر آن بینم که سنگ پرخاش
از دامنها برچینید و برادرانه با هم درآمیزید آسمیل را بدرشناسید و برکوچکی فرمان بردار
وی باشید و آزار از استینید بکاش یکدیگر پرخاش پردازند و دشمن شوید و بد سیتاری هم آشتی

[illegible]

این گاو یا آن خر که شیان مدارید و بروز سیاه و کار تباه خود با زنگذارید زیرا که تیر گوشش هم
شام خواهد شد و با مداد بهروزی همه به پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشها و نگارشها
مرا در نگار رود و گیهان پس گوش منه و فراموشش مساز که اگر سر موئی کوتاهی ورزی و پرهیز نکنی
در پیشگاه بار خدائی و پاک پیمبر دو با وری خواهیم خواست و دو دار همه با تو داوری خواهیم کرد
ساز و سامان زن و فرزند زشت و تباه چه دارم سپرده است زیرا بارهای گران
و خود را توانا تر از دگران گفته اگر از تن آسانی بر گران نیانی و در راستی و درستی کار بندیا سامان
پیشوای همبران نیانی سود است همه زیان خواهد کرد و بهار زیست برگ کام و بار خرمی ناید
و سر خزان خواهد خورد و دستان گرگانی و ... ابر ابر بیم نگار زندگی و کلاه
ساخت اگر اسپهبد گاهی حاجی محمد ابراهیم استرابادی ... با تو ... خبری
گاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن ... آن در گشتن و ساز و
سامان کارها و زنگ تن آسانی بیرون از آیین و آهنگ دیده دوانش است و اگر چنین
بهانه جوئی با افسانه گوئی دو در از نشکفت نشنید

به دوستی که ویرا با او پایه یکرنگی و مایه یکانگی بوده است برنگاشته

سرور من تا اکنون که نیمه ماه ... است با زامام اصفهان ... گاه و ... یکرنگی
با زندگانی همه بدان خانه هم بدین لانه خاک ... سال ... یکی از یاران گفت
که اگر سر ... و نگران جویان ... از آن کیش ... بر گشت و با دست و دندان
و آهنگ ... پیشوای زندگانی را ... روان ...
و ... چاره ... زنجی ... انداز
دست ... چندین گاه ... دوست ... داد و دیری و ...
... و با گیهان ... گری و کوری ... بخش ... گاهی ... ورزیست
... بخشایش ... پرسیدن ... آغاز ... آن ... چه خاست و انجام ...

[illegible]

باغ گل بهشت کاخ مینو آورد   داغ دل هفت چرخ مینا افکند

روز جدائی لارازی کلانبار زساخته آمد و رزم شهائی را غریوی نخیب و باربرد هشته ار
برین کهنه گرفت نشاید و از شوده هر دم اشگفت بنیاد بهم آموختگار ا بهم چاره بهم آسختن ا
نا زبهم سختن شهانه تو آلوده این شیر و کردی و فرسوده این خیره درود ام اندیش این شتاب زند
و شت آزمای این سخت سندان آکنده آتشکیج دریاسای من سوگند گرایان دروغ درآ
و گواهی تراشان گزاف سرایان پاک روان بزرگوار گواه آوردی که از آن هنگام که استا
باوشتاب بدرودری کرد و باد رنگی پهلوان سنگ جای در رامشگاه جی جبت کا
بدان خرم خرگاه و فرخ فرگاه که ترا پیوسته بازگشت بود و هرگاه و بیگاه سازگذشت سال
و ماهی را انجشتم باز شستم   دل انبه که توان بست پوشه دوست ناروی   زنگ و بو
از چه توان جست چو گل ریخت زشاخ آمیخت و پیوست و خاست و نشست را اگر یک از این
شش سود نرو باد و جوبای پیوند و مهرش بودن ز این اندیشه بود زندگانی و هنگام دوری
سودائی سراسر زیان خواهد بود و هزار باره بیشتر و گر بیش بیشتر از دو تست اندوخت سیم و زر یا اندو
دانش و هنر فرود استواری و استخوان با چاره ویرانی و زبان زده و یاری از سرهم فزا چاره
چون مرا از دو یاری در توانائی و روانی بود و ترا نیز با نگارشهای پارسی پکر خواست و خوی ناگزیر
از دو سوی آمد و رفتی سخاست و گفت و شنودی میرفت از آن نوبت که رشته همسرای گسستن
رست و پیمان پیوستگی را شکستن خامه زرسواد و سوره ری و دانائی ساز خاموشی گرفت دل افسانه
و افسون پهلوی را خانه فراموشی راند اگرچه هم گاه و گاهی بسال و ماهی بدرخواه کس یا زده بخواه خود نا
بدوست آرم و خامه در دست نهم اگر از در بازگشت نگاهی بکنارم و رنگی زدگان برشسته خود
گرد زشت زیبائی و بخت پذیرش گفتم و کلاهی کلاه بر سرم این و آن با هوس بیهوده انیس و
پیش سپید بدو بامادان دیگر پاره پاره بر سرکوی و برزن باد برگ کودکان بازی گوش را
با کهنه کاغذ پیران داروفروش اگرچه بهر پایه سرد و خام و یاوه و ژاژ هرگاه سیاه نامه گشت

و نغز و زیبا گفتن بر کردن کاردانی تیما

مراسله مرکبه که یکی از دوستان خویش نگاشته و روی سخن پخته روش در آن بکار و بلند پایه

کمترین ابو الحسن یغما عرضه میدارد که فرصت یاران دایرهٔ ارواحم فارغ از رشتهٔ بار آ
بایرهٔ اشباح رخت وصول در منزل انگنند و فلک نزول الساحل کشید از بخت جود کرم
واز روزگار رحیم بستوزم از تحمیلات تعارف مجالی نغیاده و تکلیفات تکلف اقدامی
بکار زینده راوه نداده تا عیاری از دغل و خرجش کیرم و عیاری بر اقتصاد و خرجش بندم و
خفت سخت ارکان وی و متن سست بنیان خوبان و درویش کو اهند که در خروج
مخارج تعبیه ها کرده است و با نقد بداخل توفیرها برده طلب فواید در سلب وایده و تعطیل
سوایده تحصیل عواید یافته و تخمینش نه که گذاردن فرض باشد یا طلبی کاخذش محتاج عرض
بر یکسوی بلند تو بی باغستان کوئی گرفته و دور از فرزندان آدم جائی دجوئی بهشت ماه آنجا کس
بنو میل ماه و سالی کس نیز دشتی طرح و ارزان وارد و نالی تاریخ خرمن فرش کاشانه را بلاسی
و سرب یاران خانه را کرباسی هالی مرز از نیر از جوالی تا واقی بر وجه نقد اعشائی میرود و از ما
نو دو دا اشاعی غنیت همت من که یغما که اگر سلطنت عقد این است کی نه پرویز جمشید گدا
و دریا است ترک تلاشی بناعت مقدور است و برگ معاشی بقناعت میسور زندگی بذل
و ونگی تاکی و سرمایهٔ خدائی صرف بندگی تا چند چون تو ناران حرفان بازت بهمان
کامل نکویم و بسوی آنکه چرخ معیشت بر محور کام دایر افتد قطب زمان نخوانم هر که خواهی باش و
هر چه خواهی کو مرا حسن ظن است و دیگر چیزها مگر و فن توئی شبهت خارج از دایرهٔ فرزندان
آدمی و از روی یقین مرد دایرهٔ ارواح مکرم وقت است که تقویت را گذری کنی و یعین ترحمت
نظری بخوشیم و پیوستگی فرمائی و از خوشیم رستگی بخش تا ورد سرداری بازپرداز و آورد خاکساری
بساز از از دستوری ذوق چشان و تفرستی عزتی ده ترا با مام حسین بهم سیاقت کرده ای
و لیاقت که توانی این خاکسار ناقص عیار را فراموش نکنی و خامه از شرح سلامت و طرح محبت

بعد از ورود سمنان یکی از عرفای طهران نگاشته و سر از عرفان این [illegible]

کعبهٔ اغنیا قبلهٔ فقرا اگرچه مجالی نیست که احتمالی بر تفقد حال ما نیز توانی ولی چون از این [illegible]
عرض احوالی شرط ارادت بود جسارت کرد روز قربان سالماً وارد سمنان شدم [illegible]
و شست بیده شد و جان از کشاکش کلفت رسیده طرفی از کوی گرفته نشسته‌ام و دور
بر روی خیابان بسته گر یاری به ملاقات آید با شرط یاری رش کشم و با قید [illegible]
خارش خورم که در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم که در سایهٔ این همایون
دولت روزی دو آسوده شوم و گذشته‌ها از رشتهٔ زیبا نابوده شماریم اگر از دو بدن ره
مقصد رفتی آسوده و سومین شیر گردون شدی و کلاه کشور [illegible] قارون [illegible] چیزی که [illegible]
منزه جهان خدمت سرکار رو برخی یاران است و این پژمرده باغ از بهر [illegible] محتاج باران [illegible]

رو جدا تو وصال آرد و شمار ابر رحمت [illegible] احتمال

بدوستی نگاشته و آن اشارات آهنگی است که تجلی اندر روی ما مستر و دست داد

شب دوشینم بخواب اندر با سرکار سروار دیدار افتاد و [illegible] هیچ پرده [illegible] گفت گذارا آمده‌ام
آن زنده جاوید مرده است و [illegible] سروش [illegible] بوسه بر [illegible]
پوشیده [illegible] گرفتم نخستین گفتم دو داستان زنان خواستن [illegible]
اندامش گفت این فرمان و [illegible] فرود است و با [illegible] و درود و [illegible]
سود جوینده و کون [illegible] از این [illegible] و سود [illegible] است و [illegible]
آن بهاری چنان زیبائی [illegible] بالای [illegible] دلارائی نخواهند [illegible]
از پای تا سر پوشیده و [illegible] که چشم سیاهش گاهی بغمزه نگاهی [illegible]
همان مایه که دیدارش دل [illegible] و گفتارش جان [illegible] است و [illegible]
پر [illegible] اگر [illegible] دلپذیرش [illegible] اگر [illegible] زمانه [illegible]
گوهر [illegible] خواهد بود و [illegible] نیست و [illegible]

مراسله بسیطه بدوستی نگارش یافته و وی را بنیاز آمدن زنها آفرین برست و نامه ساخته

سن دو دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامه زیبا نگار که خامه شیوا سنج گهر خاتش بدوری
تا سم جان و نزدیکی در دسر و گرند تنهائی و درخواه دیدار مینو سارت نگار آورده بود از دریده
دانست چشم سیاره گوشکذار افتاد و گرد خبر نهانی نگاک شهد آمیز شیرین گفت و
از یکی نی شکرها شکر که پاره پرورید اگر خرده سنجان و آموزندیشان بر آن انجمن جوینده
و سخن گوینده جز این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و برخی تنها نه بجای خویش این پایه چو خود
خودای پژوهش و سزای کوشش نیست بر بر نگار شکر آفرینده کما پیش این پایه توان جست و
توان سود ولی با این همه پندارم پر اکندگیهای سر دو دو دوری سرکار زمان آسیب تنهائی گوا
رفتن یا نرفتن تو سرکار شیرا دل آفریدن شکست و دست پرورید نیرو یافت زیرا که با رها از
بودنها شیرین تر از این گذارشها شنیده ایم و خامه و سیستن را رنگین تر از این نگار شها دیده
نگاشتن را شبوره اگر بر این پایه پی فرو هشته بود و گفت و گزار را بر این ساز و سنگ بنیاد گذا
دن آمدن خود دخواه را خار خار خرده گیری پیرامون نهاد و منش و اندیشه خام با پخته و راز یا شیخا
زبان نکته و شتی فاسخان که پیشانی رامش بود و بازوی آرامش از بی کاری روی در نگارند و
بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بدینگی بهره دوست و دشمن مباد دردی دریای و در تنگی
از برای بر سر و سامان و جان خسته تن بیخت اینک شماو رنجور پهلوی جان سپاری
افتاده ام و فرو دیدار روان پرورد را که بزرگتر آرمان است و درد هارا همه درمان دیده بر در گشاد

جت زبان گر بسر برنگ کامی چند

مراسله الیست ازین مراسلات که از زبان کسی بدیگری نگاشته شده مرحوم میرزا ابو القاسم قائم مقام فراهانی نگارش یافته

توبانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب پیمان و سوگندی خوردم بر عقل من شاباش
بیع کونشاندند غایبی و بسوزند سینه بازار سر کار شما تقلب کباری و حقه سازی چه آن
گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت سازم و کدام

برخی
بروزن چرخی بمعنی فدا
شدن و قربان گردیدن
باشد و آنچه در عوض چیزی
بکسی دهند و بمعنی حصه و
بهره و اندکی از بسیار هم
هست

لنگ
لنگ بار را گویند

آهو
عیب و نقص را
گویند

ارمان
بفتح اول بروزن فرمان
بمعنی آرزو و حسرت باشد
چاره بان حسرت خورنده را
گویند و رنج و پشیمانی و دریغ
و افسوس را نیز گفته اند و نوعی
آش را نیز باشد که بوی آن
بوی قرقره ماند و رنج اندرا
سخت کند و بکسر اول چیزی
که آن بعاریت باشد
و نام شهری هم هست

یکی از دوستان نگاشته پیش شوادرائی در آن پرسی

خود گوشم شش سال که سی پیش تحمل و تجاهل توان کرد فرد کردن منادر خصم بود در ستم زال
منت مکش از دوست بود حاتم طی هر که بست جان شود سجده دل او دگو

یکی از شاهزادگان عظام نگارش نامه مشتمل بر پوزش نامه

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر نصیحت و پرده پوش هزار فضیحت بود فرسود دلم بر
نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سودم و کرد دولتیاری بر البرز و الوند
ترک مواصلت و برگ مفارقت اشکایتی رانده اند و روایتی خوانده نخستین پوزشم که حکم
در قطار بستگان آن درگه شید و خر مهره وجودم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از هم
رسته بودم و دل اهل خبایت پیوسته بادام سبتی اندیشه جلالی نداشتم و خبر با خیالات قصه
آشنائی پس آنکه گروهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بجنایت ظاهر و خیانت
باهر در خدمت مخدوم ولی النعم گناهی نبوده مورد خطاب ساختند و بخشی ناستوده سزاوار
عقاب گاهی رانده و مغضوب باشم و گاه آواره و مرعوب بیش از اینم تاب کوک و کلک
نیست و طاقت چوب و فلک تمرید اندیشانم مجعولات پریشان بمقام [illegible]
برد بفضل خدائی بحرارت گرد و آلاء عظیم بیا و خونم بدر برد و آتشم در خرمن و خاکم بر سر که بجا
بدین دست و سر فرسوده شلاق کردم و کوب آن زمانی چوب چماق از جان خسته جان بر خواهم
و در استخوان شکسته کدام خطر ستاره طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف خبر نیافت
چاره ندیدم هر جا و هر کس باشم دعاگوی تو ام اما بجای صمد نخواهیم ساخت و دل از تو
بکرگ نخواهیم پرداخت استدعا آنست که حقوق محبتهای ننگ تنگ خود را برین گرو
ستمند بحل و عقوق و تقصیرات عمد و سهو ما را نیز از در رحمت آمرزگاری فرمایند یاد آسا
بزرگی اقتضای خوردی عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواهشها آنکه از صدر خرگاه
تا پایین درگاه جاگیر نگوهیم و جنایات گذشته را مستدعی بخشایش نیستیم چو در میان مراد و
دستامید ز عهد صحبت در میان یاد آرند زیاده جسارت است و معاملات و اوقات خوش باد

سوز صبر گران سنگ سهلان و زنگ لبنکساری مرهوب ساخت لهذا رقیب قرص صال
سر شراشتم و در کنج وحدت خبر لازم خیال نباشم چه فرصتی کو که کنم فکر پرستاری
دل آخر عمر من و دل بیماری دل   امروز با قطع النظر من رکاب اعلی همراه سپهر و اسما
رددی کیوان شکوه را منزلت خورشید و ماه چارهٔ حال تباه و روز سیاه را روی
در فرگاه قربت آورده خانهٔ الفت الانه کلفت دیدیم و ایوان عشرت اشنایان کربت
بر تخت تخته دیدم و بر خود گریستم   حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و شکار
بزم صفا را خادم قلیان و منقل شمع نشسته با هم و دیده جز راه رجعت از سپهر طریق و شارع
بسته خیال با استغراق خیالات نوس که دل شکستیم جاویدان در زندان و در تخیل آن سیمین
ساق سیمین فرق و مشکین رسن مجبوری با دو ازهای با بوس از نهادش محبوس شتوی چه
تا کی من سودائی زین ذوق که می آئی   در گوشهٔ تنهائی بنشینم و برخیزم
این فرد مرد سخن چون در خور این مقام است و مراوده صبح و شام خوشتر که دل فشد
و ملحوظ انظار آن مهربان حریف میبت   گر بهشت بود فردوس بی تکره نشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم   کاش این غزل الی آخره در انتخاب و ال
دالی از بر سفیر مودی و بجای خود مسرودی فسردی دیگر که فتح شهر بند فصاحت را مرد
دیگر است نیز بکار افتاد دیگر از سکن فتنه   گفتی لغمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان بر مست جانا بنشینم و برخیزم   خادم در این دعوی صادق خواهد دید
با معنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهیدان
انیمه خونین اگر تا رجعت حفظ نکرده جز بنا خیری یادشه خوبان داد از غم تنهائی را بر آن خوا
افزود خشیار سر دو در دست شماست این نامه را بهر نگاشته ام و بنا بر حرمت تو
و حشمت تجرید با یکی راز روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارید شاید چه در چمن گل عجب
خود عجیب است انکه ترا از خط و چهر بهار بی گل اندر چمن آ   هر که را از پیر و جوان یابند

و مراوده با سرکار این است که وصول انعام خدام جل امجد اکرم و لی النعم را اقبال و ترقی خود میدانم و رستگی از هر جا و بستگی با حضرت از این رهگذر است و این مقصود بسیار بر من گران زیرا که من هرگز از باب غرض و عرض خاصه اینگونه امراض را احدی ننوشت و بر خاست اندیشه و اندیشه فرود و کاست نبوده هر اوقات در خانه خویش با همین منزل مجال احتمال زحمت سخن احضارم فرمایا تا هم من از دولت حضور حضرت استغنای کام کنم و هم اصحاب تعرض این خیال خام و تخییل بی معنی از دل بزبان نیاورند بنده ام و قرب خویش را با حضار عالی حوالت کرده غالب اوقات در منزل سرکار عزیز خان و استادی میرزا محمد علی طهرانی بسیر میروم و انتظار تفقد دارم صاحب حشیار ازین راهم بدانید میرزا جعفر تنخواه نفرستاده من بهمان حال باقی و بهنگام رجعت سرکار بیجهت معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود کاغذی که این دو روزه از مشار الیه بمن رسید دو سال خدمت داشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم وقت تنخواه جائی با هیچگونه سخن نیست اگر کسی در این حالت خدمتی بحضرت بخند توقع نعمت کمال آن خواهد بود و فضل خدا شما را استخلاص کند گرفتاری ما تعلق نیست والسلام

بیکی از زادگان که بخدمت سرکار کتاب تعلیق و قطعات سیاه مشق تحریر و تنظیم مینمود نگارش داده شد

از زیارت نامه شیوا نگارت روان آرامش سحبان سنگ جان آرامش سر بزد در بزم نکته جوان چون آیه رحمتش تعوید کردن و طوق بیراهن کردم آستان ستایش را بسلامت پاک جود تهنیت و سجود نمودم که نصیحت دوست و فضیحت دشمن وجود لی هست و بودم را از نظر انداخته باشد و نقش محبتم را که کاشانه صفا و حقیقت است و محض قبول ارباب شریعت اصحاب طریقت و سوسه لامذهبی چند پرده چشم پاک یزدان اسپاس کی بنده مولا شناس را مگر در خلوات و جلوات آزموده اند و در مستی و هوشیاری و خواب بیداری با او بوده اگر بیخبران و کوته نظران بقیاس آلودگیهای خویش در حق این بنده و حضرت اندیشه دیگر کنند عصمت عشق و عفت حسن را چه زیان خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که

گذارندگی که هفت همچنان پیرایه خواهد بود و سرمایه فرمان آسمانی که آفریده یزدان است
و آورده پاک سپهر پرستای رزی با آن نگارش خوش بوند گذارش هیچ مانند دست فرودستان
گران جان رایگان گرد کوه و بازار همی گرداند اگر چشمه و ماهی یکی یا دو به پاره بها کرد و برا
رها سپاس و ستایش را نشاید و پاره ستیزش روز بازار هست و از صد هزارش یک سخن پدید آید
پدید است که آن افسانه بندیهای ارشخند که بوسنی در هم بسته و نگارند کانش از هم گسسته
اگر خود پرورده شمس تبریزیست و آورده استاد تبریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود و شعر
جائی که شتر بود بیک غاز خر قیمت و وقعی ندارد نه بر پاکه برخود ستم کردی و از دریائی
گهر زاد هست و بود با هم کنج ماندی و مار گزیدی گل افکندی و خار درودی بر گوش از پند
سندان گران دارد و بهوش از دزد و زه برنه روزان دانش آموز گران خواهد بیازرد و پس بود
سرمایه زیان را زاید و نکوهش و درود نیک پیرو دست زبان را شاید آنگاه خواهی [illegible]
بیاری و خجسته فر روزی پیدا است خواهد ساخت که من در تو تاب باشم و پل آسنوی آب باری
هستم [illegible] پویایی بار هست و دست جوائی دراز خواه همچنان خواه رزی خواه فرودین خواه
جی [illegible] اندیشه دانش اندوختن آری و دو یک بیشه آموختن افروزی [illegible] و جای [illegible]
زندگی و آرامش [illegible] که ترا باید [illegible] آغاز سال فراهم خواهیم داشت و [illegible]
پراکنده [illegible] خواهیم ماند اگر هم تندیری و نخواهی و بفرمان شوربختی و سخت روی
کودنی و زیرکی را در نفرانی و برنگاهی [illegible] نخواهیم کرد و از آن [illegible] انجام
[illegible] نخواهیم گوفت چون با رخنه نخواهد رهوست چه گشاده
[illegible]

یکی از فرزندان بنا بر سفارش فرخ و بازدید فراوان آن مرز و بوم نوشته

خداگواه است امروز داستانی که گریبان من از دست تمار و خاک پراکندگی باز توانند شد
چرا داستان بهشت تبت و گشت چین زمین و [illegible] تو چه دست [illegible] نگاشته ام

کُش
بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی [illegible] باشد و بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث هم آمده است و با کاف فارسی نیز هست

دریایی
بروزن [illegible]
بمعنی [illegible] و بااحتیاج [illegible] باشد

و ذم
بکسر اول و فتح ثانی و سکون میم بمعنی [illegible] و پاره [illegible] و فرواکنده [illegible] باشد و بمعنی [illegible] آدمی هم اطلاق کنند و بمعنی سیاه و تاریک هم آمده است

وتخت خسرو برزن ماخت همه برکرد و دو اسب با سرکشت ابری تخت آویز بربست و تگرگ که
آهن و زر ریخت و زنگی پای خر از جای در شد و با آسیب سنگی خورد و در هم شکست سر شکسته دل
تنگی از سر نرم بگردید و لنگ لنگان راه خانه پیش گرفت جانوری از راه روزن
و با خسته دید [illegible] از گوشت پر و چشم بزرگ بس تافت و دو جا نگران درد افزون از کجایی
خشم آلود و چشم خون پالود سر فراز کرده دشت که خدا با خر باکرش اگر [illegible] بر سنگ
ستم از ستمی و جانوری [illegible] بسته بدیوار بیناده شد [illegible] نمیدانی [illegible] خواهم
چنین جدایی تنگی کاش تو پدر بودی و من پسر تو کار [illegible] کار گرانی است کار
بسته کاری که رام است و چاره سازی و کام پرواز را خدا نام [illegible] تا کنون فرخنده
بود و من همچو فرخ بهشتی نشستن [illegible] خندان [illegible] است دارای این دو
خو [illegible] سرودها و نمودها [illegible] کند [illegible] گوش
[illegible] خشمی نشستن چرا چه خری وای چه خری وای چه خری [illegible] کفت
و دیگر را انجا با چون تو کوی [illegible] سایه [illegible] جنبان

یکی از فرزندان نگارش داده و آهنگ سیاقت و انداز رباعیت نموده بیت

درخت کاری و آبیاری و پاسداری باغ [illegible] کرده ام و از هر چه [illegible] یادی و آرایش
و [illegible] آزادی و آرایش نامها برده [illegible] سید و دیدی خوبی و شیرینی [illegible] شیره
دستهای تو خوش و شیرین شد و مروه خاکی ساده [illegible] نگار رنگهای [illegible]
و رنگین ساخت اگر پای تو دست [illegible] این کرد یا دست تو [illegible] این کار نبودی [illegible]
این [illegible] خبر [illegible] بوم [illegible] باغ [illegible] باغ [illegible]
از [illegible] پایه فرودی و بکام و دوستان [illegible] بوستان [illegible] از [illegible]
و از شاخ و [illegible] آرایش باغ [illegible] درخت خسروی کلاه و تخت است و باز [illegible] کالا و رخت
[illegible] آنست که [illegible] از چهار سو [illegible] باشد و میان [illegible] گردد

[illegible] یک سیل [illegible] که [illegible] گوشت [illegible] ساقط [illegible] کرده

کول
بضم اول بروزن غول
بمعنی [illegible] باشد
و بمعنی گرد و ژرف هم هست
و آبگیر را نیز گویند که آبگیر
آب در آن ایستاده باشد
و بمعنی [illegible] هم آمده است
آن پرنده [illegible] است
[illegible] خشم و خوابها [illegible]
[illegible] پرواز کنند و [illegible]
اول [illegible] است [illegible]
[illegible] و آنرا در [illegible] بند
و بعربی [illegible] گویند

[illegible]ستان
بضم اول بروزن [illegible]
[illegible] باشد که [illegible]
و بعد از طعام خوردن و [illegible]
[illegible] شوند و آنرا بعربی
[illegible] گویند و چون آنرا
[illegible] اختیار

نازاد چشمدان روش گوهر دیده ام و افراخته ساخته شده رنگی جوی یزدان بخش آرزانیده گذر
تا بوم آستانه رشک لاله زار خاک پرداخته و درستکاب بلند خانه خنده کرده از نو بو بخته کاسته
و هزار درخت کرده بسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که سراینده گشته و راغ است و سایه
دشت و باغ اگر سروی آلنگ افتاده و جوی و کوهی از آنچه بیشتر است فراخ با شکوه آمده کاری
کنم و شماری اندیشم که مرا بهای هستی خریدار آمد و دخمه گور را چون خانه شایسته ام مردی کرده
چنین پست فرو ماند ایا ری چنان که گوزد کشتی موج خشکی باشد و گردن زدی کاه و کوه
در آن یزدان گر از فرشته ام و در این نابشتا انگاشته نارای بسته شاخ بی بار است و گزیده
شاخ بی بار شعرای ریش سفید در زمین کاندیشه گرد باغ سوزی سوگند بدان بروت
کان کو یا گروهی بسته درزی گر هستند رش [illegible] دور از نو هزار گلوزی دل به کار بسته
و بسته بند و اندیشه زرا انگاشت و کار سره درشتی گر به شاخش مرجان و بارش گوهر
جسته و رسته دار از گذارش ما دو تن آسانی خود بر تو نوشته بسکه گفتم زبان من فرسوده
پیش از انیت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمدم و دوستان چرخ ارزق جامه
خاک سیاه نامه را نگاه که گذار آینده رستادن فراموش افتاده و فرستادن امروز و فردا بر آن روی بیا
آغوش گشوده پوزش و [illegible] انبار زشکنندازی سرو دم و بدان در فرو دم از راهی دو در همان کوی
پرویزی که بخش شیرین خبر است و زهرش شکر آمیز رامش خسروی چشم نامه بر جای دیدم و چون
مرغ دلش رشته بر پای بند پایی چشم نامه که باز لابه رنگ است و پوزش در تاب ناک [illegible]
پیرایه آغاز و آهنگ ناگفت در دری زنده ام و یار از زر زرکیانی پر بهشت باد و ماه با افروزان
تا به زانوی نیرم نیرو و رستم بازو گرشاد و درد رنج و درمان سازی چاره اندیشان روزگذار و در
بسته فراز شت و هر چه کرده و گفتم همه در آلایش امروز باپای کسته رگ و بوی شکسته
آنی سازند زم حسن ساختم و از سر اندیشه و هم گرمی با تو از سخن گر گوارش این ز ماجرو نگارش آن پیش
گفت خسته تن را و رباق وردی کنده و از دم شکسته جان طوفان گردی فشاند انباک بار که

رخ دیبا زرد و زیان خواهد رست وبخامی وخودکامی جان درسر زبان خواهی کرد دل از ان
اندیشه باز آمده یاری فرخ سروش دیو بود و برانگالش دگرگون ساخت برجای ش از خالی
رازستایش و سپاس اندم و فزون از خورد کنجایی دارای نوازش وشناخت و خداوند
دیدم دو دوستودم چنان افتاد که نامه من و رسید کاروان همسان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش و روش آمده نشست چاپار ربهی در بزم و بی باآن گروه انبوه کوش بگوش
خاست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نکوخواه و بداندیش را
کوش زد و هوش سپار افتاد و یکی از یاران بازگفتن یارد و نوشتهای سرانجام یاکچه خرید اربود
نامه از دست آن دوست بستد و در آتش افگند بهنگام بازگشتش درجو لکاخار باجوانمردی که
از سرکار سردار پیکاری داشت و با من بهان یاری دیدار رست و از بهر در سخن رفت پرسش
روز کار من فرمود یار همسانی بهرچه دیده و شنیده بود باز گفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز
انگیخت همچنان نگارش در دست گذارش بوست میرفت چاپاری از سردار رحمت دو
خواری دررسید و از دگرگون آهنگ شتابان نامه در جنگ یارگی ساخت و چار آسب
بهنه سمنان از راه سمت آنگاه رسید که سردار از کم آگاهی چنوده که بدخواه فرامش بسته بود و نهان
گذشته وبارش نقد دل آشفته روان نکاوش کنیه سرو ببهی گفت وکرم همی رفت سواری چند
ستمباره زنهار خواره خراسانی بسان دیده تا رخنه و کوب خانه و یغمای کالا و آزار بستگان
و مانند آن فرمان همسایه یار خواری که جاویدان گرامی باد نگاهی من در دو سیاهی بدخواه را
فراز شد و آن نامه را که گویی ز با رضای فرمان آزادی بود و نوید آبادی بفرا پیش دادات چشم
آلود بستند و زبر پالود و گذارش سرکی انداخت بهر لختی اندر ستایشی دیگر و میدو ستایش این
نوشته یافت اندک اندک از آن دیو خوئی باز آمده بمردم روئی انبار گشت شرمش شکر زاد
و سنگش گهر رست بدندیشی را از دگر خویا لشی افگند و جالشی انگیخت و مالشی افزود که باسی سال
افزون کذشتن همچنانش خانه ویرانست و درچاره نخست سای و زبان سود ایران با من

تا همواره کمنیز پوید اگر بست کرد و کار استی ره و رشار چنین آمیزش و پیوند نین در کش و باد و ترآنان کی
بر این پنجارت راه سازند و کور کور انیجاه اندازند خوش نی فرد تو مرده کوشری و من زنده

سنگل گه بیکوید و آب من تو

بدوستی مهربان نگاشته و اندازنوید و آهنگ امید در آن نموده است

در کوی یاری دیدار و الی دست و دوستی در از دامان خواست در کار سرکار وزیر اعظم
و استانی از دراکر آورده و بید و دانش او و است اندیشه بسیار است و پیشه بنیاد انجام و خو
آغاز را اگر از دیگری بر شنیده و کوسیده اوشاد کار یاران در این خوبی و منش و این راه
روش و بیده هم شماری نیکو و داناپسند است و راهی بالی آسیب و پیچ گزندجان سخن آنکه
سرکار میرزا ابوالقاسم و هم از ابار نامه خوش نگار و پورش اندیش نفر کاه معتمدی با فر رسته
خود و کوی بهرام بیک از در بستاری نیز روز کار سازی رخت در کنار باید در راه و در اندیشه
اندیشه و گفتار و رشت و خواست و فر دو دو کاست شماری بدر خور و سنجاری از این خو
فراپیش کیر و بیرایه روز کار خویش سازد و امان تو از صفهان چیزها بستگان سرکار رخان تخمینی
نحو نه و با هر که بنا به سخنی که بر آن خورده و گرفتنی توان شنوند و گویند چون از آنها بنا بهی نمید و از
انجا نیز دیشان به آستی و درستی آگاهی رسید با یاران باز گشته سخن و در بالی خواهد کرد و بخیاد
در دل و دیدش از زندگانی و سرگرانی خواهد رست زبان بدیشان آشوب پیشه نیز از پرشان رنج
رسته خواهد ماند و نهاد سرکار رخان و میرزا و ما و دیگر یاران همه از سگالشهای روان پرسش از
خواهد زیست بهرام بیک هم بدستیاری نامه و پیام بندگیهای راست و استوار میرزا را چشم نکرو
گوش گذار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی در میان چیست باید که روز
این کرد و مهر آلای کیفی افزا که نخستینه نیکان آشنا روست و ستیخ آدمی پیکران هر همین خو
نخواست بار تها پرداخته خواهد شد و کار دیگری بسازد و سنگ و آب و رنگی که دوستان خوا
و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت چون رخت کاستی برکران است و پای راستی در میان

باز نامه
بروزن کارنامه بمعنی اسباب
تجمل و حشمت و بزرگی و
نهادن بر کسی و پیروانه و
فرمان و رضا و رخصت او
باشد به خواله خانسالار
بمعنی نازش و مباهات
لقب و نشاء افتخار و غرور هم
هست و بمعنی مدح و
نعت هم بنظر
رسیده

نهاد و
بمعنی بنیاد و سرشت
و طبیعت و
وطینت
گویند

خوغا و دیده آشوب رو سیاه آمد و رهائی آنکه نفرین برین فرای کلاه و بخت کرده تخته کلاه ابنا
خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک نگاه پیسنا و گورش نهان دار تا بهم تو بخت نما
این و آن و هم من نیز بیچاره دوست و دشمن رشان نشانیم بار بیتا بارگی و کجا دیده تاری بجهر
افروزت روشن آرم و بنود نیز و کیوانرا از آن گیسوی زره گره ابروی زره در تیغ و بر گستوان بار نم

یکی از دوستان نزدیک نگارش یافته است

بهمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایانم برفت از دست دامن گیر دریا
پیش از آنکه جهت از شهر شمیران کشتی و داغ درد بر دل جوانان و پیران نهد اشتم رنج جدا
دست پایداری هست و شکنج دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری خویشتن را از سود و
من کجا و هجران کجا فرسوده شم مرا این بار گران نیست و کاسته یا هم آورد این نغمه ناسید
گران نه اگر این دوروزه در بزم سپهر زنده یا هم و برد بار دل افروزت بار نگاهی خاک جان دهم
بیچاره بر باد است و مرغ روانرا پرسته و بال شکسته از تنگنای قفس جانی هستی گشاد رسید نیک
پیامم را دیده امید در راه ا

یکی از دوستداران نگارش داده

وار خجسته است سلیت
نامه زیبا نگارش و گفتار که از در آزمون بهره فرهنگ بی نگارشگری رشته بود و دیده پرورش
دیده را سرمه بینائی کرد و سامان سینه و جان از چون جام جمشید و آئینه خورشید و شناسائی نخو
بی ساز ش و خوشگوئی و نوازش و دلجوئی نه چندان در دست افتاد و خوش نشست نگاشته
که گذشته که زبان ساز آفرین و ستایش گیرد با چون چهره فروزت زیبائی خداداد ش نیاز مند
پیرایه و آرایش کم گرد و زی بیچاره چرخ و روش نگارگری و اندک درنگ و کوشش در جستن
و بهم در رشتن که چندان نا هموار نیفتد نگار بر گشته و دیگر یکی از نویسندهای چهانی رنگ و سخن
سنجان صاحب سنگ خویش شد بدست نازکم گاری بجای خود شن

نامه ایست از نامههای بسیطه که بدوست دیرینی نوشته است

میرزا جعفر نام اگر ندیدار تو تاریخ تنهائی و تیمار زدها با آنکه آغاز گسستن پیمان و پیوستن پسین افتاد

گستوان
بضم کاف فارسی نمدی قرمز توشی باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشند

بهاورد
بفتح اول بروزن قباورد جوان دو کس با هم جنگ کنند هر یک مرد دیگر را بهاورد باشد یعنی همتا و هم کوشش

فرهنگ
با کاف فارسی بروزن و معنی فرهیخت است که علم و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی و کتاب لغات فارسی و نام مادر کیکاوس باشد و شاخ درخت را نیز گویند که در زیر زمین خوابانند و از جای دیگر سر آورند و کاریز آبرا نیز گفته اند چه در حین فرهنگ حاجب اسکونید که از کاریز آب بر روی زمین می آید

[illegible]

گزین خواستن و برگ سامان و ساز آراستن به روزگار ناکامی سری شد و نوبت بی آمیغ
رخت بر بار ه و در بدری بست بفر بهاری شکفته سرخ گلم از لاله زرد دمیدن گرفت و باد
از ناله سرد وزیدن گردش و روان سپهرم راست و جنبش ماه و مهر بکام و لی چه سود که ام
سودا زآنم که خوانان دلت و بدان پای جان در گل ریخ سوزاک باز داشته و لب بند
گند آشته کلید درشت و در گشودن نیارم خوان دلگو و جان پرور خوردن نتوانم مرغ
دل اندر قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اند آشیان بر سرو ساخته و بال پرواز شکسته
جام لبالب و دست کشیدن نیست میوه کام رس و توان چیدن نه شعر یار در بزم و بی آرش
از هم نگاه روز گل چنین که بهارم بخزان بگذرد تا کی تن ازین رنج جان کاه رسته گردد و
شاخ گیا هم بدان دسته **به میرزا احمد صفائی نوشته** گل و بسته سوری بوسته
فرزانه فرزند من پاس بار خداوند است از گزند کردن نگهبان و چیره دستیهای اخترها جان
افسانه زشت و سندان با درد درست تا گذر کار ناخوبا ز خواهد ماند و خویش از دو پس نگری پیش
هستی راه همانان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش خدا ترس درست کار خود پرست و مردم اندر
به جان راه ورزش و خوی خوش کرامین دیرین و نشست [illegible] با زن و مرد خانه و گروه خویش
بیگانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خرسند نه دیوانه زنگ گفت و گذار نه خرد بهر کاری و بره گذشت
و کار و روش هم شیار رود داد و ستد خرید و فروش بی گفت و شنود و کاست و فرود بی کشاکش
بس کار نخواهد که هر برادری مهربان است و شمار ایدری کاروان پای در زشت و ترسانند و د
بر بزم و درشت [illegible] با تو راه راستی پوید و سخن بی گزی و کاستی آرد و در خورد دانائی و
توانائی گزیک مهربان زندگی از هنجار ناهموار و کردار نااستوار در چیده دامان باش از شیدا نافرزان
همپایه بدیدی با سر [illegible] نکته [illegible] پاس و پیوند و پیمان و اندر [illegible]
اما اگر [illegible] بار [illegible] از خاک [illegible] فراکش و سر [illegible] خودداری [illegible]
و بهر چه [illegible] فرمان گذاری [illegible] با خویشان جامه [illegible] سیاه زیر دستان [illegible]

[illegible]

سخت پراگنده گشت و گران شرمنده و نشان آشفتگی از رخسارش روشن و پیدا افتاد
گفتم دانم این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خواتون خانه ترا با کنیزی یا قصه و بدین پی
اندامی و گستاخی شناخته مرا نیز با چنین کار پا افتاده است و آشوبها زاده گفت برگوی گفتم
شبی با کنیزی پیمان استوار دادم و خود را نوید پیوندی دیگر او وه چشم داشت همی نیست و من پاس
اندیش ... کام بودم چون دیری برگذشت پنداشتم چشم خواتون بخواب است و دیده بخت خواب
پیدار است ... از بستر آهسته برخیزیدم و اندازه آرام جای کنیز با خواتون بیدار بود و با صد دیده
پیدار کار خشم آلود از پی روان شد و چشم پالود بر پیچار و اندیشه با گران و آزپای و هم در گوش
هوش انبار گران زیست و پراگندگی رخت در میان افکند ... گردانیدم و آهنگ کاه کردم
چون از ... هم پای دست و برشکسته بود و دست پا داری بسته بخود بر شتری گریختی
پالان که روغن ... بوده بود بر نشستم و از جای برانگیختم خواتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم
بر زیر انداخت که ای بی مایه ... سیاه نامه این کار را کرد ترا ... خستگی ...
خرد ... زنگی ... از پای برآورده ... گرفته و کوب ... سخت ...
زد و چاک جامه ... دست زده ... برداشت و هیچ از خود کامی ... آمد
فرو نکند است خود گفتم ... استوار دیدی درست ... خوش ... بر این نافرمانی
و خودرائی کار ... خود داری و بردباری کردم و تباه کاری و ... بامرزگاری پاداش سازم
... بخشایش آوردم ... درگذشت و گذاشت خود را و ... آسایش ...
شگفت چون باغ آباد و نوروزی برشگفت و از ... شرم و آشفتگی ...
... در خانه شد و خواتون ... روان ... دل ... چون بخت
رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک ... سیمین ... نهاده ... که خواتون ترا ...
یادکرد و پیام داد که خواجه امروز ... که بروی سرودی ... از خشم ... برگرده
در بخشایش ... گناه را دامن ... بجای ... نیک کرداری آورد این خود

بازمان
بمعنی گسسته شدن و جدا شدن
نیز بمعنی آن است

قتال
مکر و فریب و حیله و چاپلوسی
گویند

ساو
بروزن گاو بمعنی باج
و خراج است و آن ... باشد که پادشاه قوی از
پادشاه ضعیف بگیرد و بمعنی
حصه و رسد هم هست و زر
و طلای خالص را نیز گویند که
شکسته و ریزه ریزه باشد
و بوته باشد خاردار و ... بلندی یک گز و آن را
بجای هیمه بسوزانند و ...
... تا بیرون آن شد
و بمعنی مطلق ... دان
و ساوید ... هم ...

... بضم اول بروزن ...
نام پهلوانی است ایرانی و
... اول شخصی را گویند
که صاحب ... باشد یعنی ...
... باشد ... بمعنی
صاحب ...

سایست
... شخصی ...
... و فسق و فجور
... کند

گرای سپاس خاسونامه ساز آمیزش و دیداری بود و پاس آشنا و هراس کانا از گفت
و گذاری روان از بند هراد اندیشه هر پیوند دوست ارستیکها داشت و با هر پیشه گرد نخواه او
استیکها از گفت یکمیش بزم یاران بهشتی همیار بود و آورده خوی و پرورده نهاد
انجمن او در ریالی کوبنجیروی سپهری اختر نگار داشت ندانم چه سپاسی نماست که آمیز نگند
و ویژه پیوست با مستی گردید و دانند پایی رفت و این خوان جا تو را بهشتی خورش
بود و در رشتی جا از پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت دست امیش از این بر رنج گرد
آرامش شوم و از نیرپایه شادی خیزباد سرکار دوست رستم و روشن و کهش و شخشن
ندانم گروهی مردم از دیدار بیند ساخته اند و از خورشید بپایه پرداخته شعر سپاسم از کسی
و گرییت از دوست بیاد دوست خرسندم تخت از در بار یزدانی پیوند و نجسته دو دا
جو هم چنانچه بهروی بخشی از آن تخت رفتا کنند و گذارد نامه نگار برتاریم و درسازم شعر نه نگار امش از بدار
خیزد سالگین دولت از نگهدار خیزد در این فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان
همیون درگه سپهر نعین دیگر یاد دل سپرد و بند کشایش درهای بیگ پیام اخانه کلید آید و جان
روا نزاید چین دست آید و نیز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سکاری مژده امید یارا
پس از این دریاس نامه و چاپار تن آسانی نخواهد زاد و دو پیوسته نامه گذار نگین هربان و
برشست نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست همان درست پیمان دوستان را از این پایه
آزرده و بستگان نکند و لنگرانی را از بن ناکامی بحسیل یک پیامی زود تر از آن گرکام اندیشم
رستگاری نخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از آن کلک زبان بخشی دو اگر همه شنام باد
چه پایه سپاس اندیش و خرسندم بیک چشم زخا از شست نیلی و نامه از دست برپرید رساد
از رنگ سود و خرسنگی و خارستان بزرم نگاهای زنگین شرم چمنها هرگوشه کار و فرنا پیش
گر از انگشت دوستدارش گشایش تواند اگر پیچ افسوس نگاری گردن جا از سپاسی نگرو ند
نامه ایست از نامجات مسیطه که یکی از خواتین عظام به یرای نگارش یافته است

[illegible]

نامه‌ایست از نامه‌های بسیطه که یکی از دوستان جدید نوشته است

پیش از این که داستان پیک پیام رسان و نامی نبود فرسوده روان رامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی دوست تیره یار روش بام و شامی بدین بیچاره که آهنم آزمایش کلک را نگار فرستاده نه آسایش را روشنی گشاد و جان شنیدی پاسخ پیشتها نگارش و دستها گذارش را مهیا داد نهاده بیچاره از جای برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای تا سر پراکنده کاوش در دم مژه گلگون و گونه زریری ساخت و باد نرگس مردم فریب کاسه چشم لاله رخسار شگفت تار و پود آرامم در هم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد و در خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد و ناله خاموش بلند آوازه رخت شکیب و توانم بدریا فتاد و پیمان بردباری که بستیاری سامان و سری داشتم در پای رفتنش از نوی جدائی در هم فرو ریخت دل از دیوار شکسته روی بتافت ندانم از این پس چاره در رو چیست و درمان جان تیمار پرور کدام دانم بیچاره ده و یرانه دیوانه زنجیر خامی [illegible] مهر پیوند نامه‌ای نهزار کمند بهر کام خویش برد [illegible] و با بیچاره یا آبرو و آرام تو اگر خود بخواهی بار دامن [illegible] آرامش خوشی بخواهم و چون [illegible] تازه بنجار آیین [illegible] گاه گاهی [illegible] رسانی کمند از جای رستان است پناهی بخشد گناهی نخواهد داشت

و رقیعه ایست که یکی از دوستداران نگارش رفته با ایجاز ز لافت و اطناب [illegible]

خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهان رستگی داشت و با وجود جان پرور دست بستگی [illegible] راز و نیاز از دو سو باز بود و دل [illegible] برخاک [illegible] دست چهره سائی و با رخسار آفتاب [illegible] مهری بر این تیره روز سیاه اختر افکن ای دریای شیرین گوارده [illegible] لب [illegible] تشنه [illegible] ز برگ [illegible] بالا اندام سرو [illegible] روی زرد [illegible] تماشای چهره لاله [illegible] روشن گیر داغ لاله و باغ گل است [illegible] امید [illegible] نگاری [illegible] خواهد شد [illegible] زمین پرداخته [illegible] پای پوسیده [illegible] دست چاره گری [illegible]

[illegible]

بعمع اول بر وزن جریر نام [illegible] و کیاهی [illegible] و بعضی گویند برگ زرد [illegible] و بعضی گویند گلی است و آن در کوهستان [illegible] گویند [illegible] و آن علتی است معروف [illegible]

[illegible] بر وزن قصیده [illegible] بسیار گرم [illegible] وحشی با حدت [illegible] باشد

[illegible]

رسیدن بیره‌رستی بچشم اندرم دختری پاک و پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهره و پیکر
اندام و دیدار مریم داشت و به خوبی مانی تا زنخ پایتی تا سرش از چشم رهی پوشیده و فراهم ده ارشش ناگه
از آن سوی ایستاده بود و همواره چشم در من نهاده من تیز را دیده و دل ده دخشنده اشتم و جان با دژ
مهر و تاب چهرش سوختی چون دمی چند بدان برگذشتی جهان پیکر خوب پدر دریائی باز اید کنار آمد
و جنبش زرم پنجارش پیوسته بیانگیز رو گرانیسار دل بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگرستی
تماشا را دل و دیده در آن بستی و بخود و مدهوش نگران نشستی همچنان در رخشنده و بیرنیده با
دریا همان زیبا دختر شدی و لی کاست و فزود بر همان دیدار و پیکر و از آن زور آنی تا کی فزون
سرائی تا چند شب و روز هم چهار سال افزون بدان خوش تماشا همی رفت و جز آن ژرف دریا
و شگرف پیکر بچشم پس چشم رخ افروز چهره گشا نبود شگفتی آنکه آن روزگار در انجام در آلودگی و
آسودگی جز با دیار فغدی هیچ اندیشه و سگالش گرد روان و پیرامون نهاد بخشی زیبا و زشت دوزخ
و بهشت پست و بلند خوار و ارجمند بیم بچیز فراموش بود و زبان زیغاره و ستایش دوست و دشمن
و مرد و زن خاموش هیچ خاموشی و کدام فراموشی از همه فزونیش جز زیبا نمیدیدم و جز خرخیبا
و انا دانان و پیشنایان گشاده بچشم و گوش اندر شایسته و شید و امیمود این روز خوش و نیکو کام
نیکو از دوی بدریا و فرود آلایش اندک اندک کاستن آمد و زبان خواستن از این کاستی ازرده
روانرا تیماری بزرگ داد و اندوهی گران رسید ولی خرسند نهادن و سرشته بخوب یا بازخشنده
بازدادن چاره ندیدم ناستم و از این دره غصه شکیب گزیدن اهستم روزی بناگاه آن خوش اندیشه
و تماشا رخت برداشت بینائی ربان کرد و روشنائی برکران زیست آن دریای شیرین
فرو خورشید و آن چهره لالا پرده در بست دیده یکسان فراهم شد و چشم بسیار نگه باز هشت
دل از بیدرسی بیهوش کرد و خواست و دیده دیوانه زنگ شیب و لالا گرستن گرفت دنیا بر از خرد و
ورشت مرد و زن نشیب زیبا آنچه از فرجامی هستی رخت بسته و آنچه هنوز از هنگام هستی
باز نرسته با آنچه کنون هستند برو دست راست فراهم دیدم گردهم بچشم اندر ازاده و در کار آمد

یکی از دوستداران

و بکام هوسبازان یاران پاک دیده پاکیزه و ما را دل شکسته و ناکام ماندی شعر

برو آنچه میبایدت پیش گیر — سر ماندری سر خویش گیر

رقیمه ایست یکی از دوستداران نگاشته است

تاکنون سه چهار بار با اندیش دیدار سرکار بی آمده ام و هر بار بی بهره و ناکام بازشده چون دست مهر گریبان گیر است و پای دوستی دامنگیر باز هم بسوی خجسته دیدار گرامی سرور پای ز سر خواهم ساخت و پیشگاه هنوز کاه را چاردار اسپ پی سپر خواهم زیست اگر فردو بزم سرکاری دست داد و دمی دو پایگاه ایستادن از انگشتی خوب است بارزهدار هم سپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه باز هم بدستور گذشته ناکامی ز است و ترک خویش چون خامی آوردم هم نفرین ان درویشی بر گردن آسمان و اختر بسته ساز گله و زبان را بیاوه درآنجا زبان بسته لگام و لب را نخواهم افراشت

نامه ایست پارسی نژاد نیک افشار و که پایان زبانی و آغاز شیوای آن پارسی نبشته است

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است — ز نامه سرکار رسید از این بی نشان نامی برده اند و این گرفتار را از نوازش گسترده دیگر انرا در کمند آورد که با خود بنده ام و بنده وارث یگانه خداوند پرسش شده بازگشت هیزار از دست آوید از نامه روزگار خود دیدم ولی چه نگارم که رنجی گاه بارامشی فراید نگارش مهر و بندگی افسانه ایست باستانی و گذارش آرزو و بیشتر شدگی داستانی نخجیر پیداست و نه خشه هویدا خوشتر آنکه شمار تن زه اندیشم و دیبای اهرا اید کرانش شیرازه بندم تا هم آسوده روان یار از سر سرای آشفته نگردد و هم مرا از دل و نیاز روان در گذارد کران گفته و شنفته آید کشور خدای سمنان سالی از دریاس کوی و کالا و آنچه در پیشگاه خواجه والا داروغه را فرمان داد و پیمان گرفت که شبانگاه هر که بیگاه از خانه برآید گرفته شود هر چه سرکار است و نخجیر خورشید سوار نخجیری از نخجیر دار نغو برازی نخجه کمند به تیپا ی نخجیر رسند دسته بسر گروانند و همچنان از این رستار رسته زدن زدن بر کوچه دیگر دوانند همه شب

زدن و کوهش باری گشتن ازو گفت کسی که با نهیب بی هنگام خروسی راه زند و باد آوازش چشم
مرغی روز روشن بر خود سیاه کند سزای بستن و کشتن هست بلکه خود بستن و کشتن است

یکی از یاران دیرین خویش نگاشته و آنرا بفرازین پایگاه ستایش افشانده

با فرای خاک درت سر پیشانی من   کوتاه ز پایه تو دست شناسایی من

علی برادر حسن گیلی کرنی و کاستی هر دو مرا نیده جست راستی و از دیر باز این دل سوده است
و جان سرمایه سوز را با چهر مهر افروز این مهر جان افزای آن داد و خواست پوینده آن فرخنده
کوی بود و جوینده آن خوشنده جوی چار اسبه سوی تو میتاخت و دو چشم روی تو میجست
دریغ آمد دران انجمن که نقش سراید ارشستانم و نه بر آوای گلستان آذین باز سرودی انشاید و را
و رودی بخشاید بخت آنم کو گر فروزان اختر اگر خود دهشه و ماهی باشد بر پایه آسمانی بخت و سایه آن
بهشتی درخت راهی نماید و پس از چندین چشمداشت بر آن چهره مهر افزا که بفر گشاده رویی
با ریخ نبی دستی و ستاره سوختگیها مایه جمشید پرداخت و سایه بخورشید افگند نوید نگاهی بخشید
با خود اندر شویم و از همه باز آییم خود رسیدیم و کمر برگشاییم اندیشه انجمن باز خوانیم و از روزگار
خویش سخن رانیم چه سرها تا پا زبان شود و گوش آید   ز افسانه کیهان گره خاموش آید   آری
آنجا که با دیداران همیان گذشته و آینده فراموش آید دریغا بازوی پیری بر جوانی چه فشار
و گرگ مرگ در پنجه جان شیرگیر آید همی ترسم چرخ امید سوز و شرر گرشته روز رخت بدن
بخت بختر زده و وراشن از سایه و شاخه آن خرم درخت بیرون زده گرگ مرگ بر بار و بر گلشن زندگی
بار بدن گیرد و بر جای آن بخت سورم جایگاه از انجمن و رسا زد باری در این دوری سیاه
گران کرپای فرسوده آسمان و اختر گشتم و ترا نادیده و لابه اندیش رنجهای چندین ساله گردند
در راه پویائی و تاب جویانی خاکتر پیداست که رشتیها و درشتیهای از زبان
و نرمی پرده داری و آمرزگاری خواهی فرسود و پیمان نگاهدار که با جان پیوند است با زماندگان
و ابستگان من پاسداری خواهی کرد امسال فروان ز روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام

بجناب حاجی محمد اسمعیل بیگ نوشته

درهمه هامون کوکه از زخم ناوک جان شکار بیت بانغ سوری و راغ آذرگون زربیت آن مایه
وخون ریختن بر توانا باز خدا با همه بخشایش چشم آمرزگاری ندارم و بخشیدن آن پرده در بهای گم
صد هزار جامه جان است امید پرده داری رنگی زنید دل اگر زبون زدنیست مرا درد
سوگواریست مرا چاو پدریم ز رستگاری نومید گردر توامید رستگاریست مرا قطعه
زود گیر و دیر گذشت که نخواهد بمردم آسایش روز بازا که یفرو پاداش بخش و ارون بر در بخشا
حجاج را از این گفت روان سفت تن در تب و تاب [illegible] و آب چشم در چشم
گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و روی سیاه و رنگی زرد و سر از در لابه و درد فرا آسمان
و از سر پوزش خشم سوز و مهر انگیز زبان راند که بار خدایا مهربان مادرم شاگه تنها بر این
یک پیمانند و جهانی در این پندار یکدل و یکزبان که این سیاه نامه گناه هنگامه را از کنار
گذشت خداوندیست کیست و بلند پایه بدان باز است و خوار و ارجمند را دست در یوزه
بهره رستگاری نخواهد بود و شنیدست را انیز که از خود رستگاری نند در گذشت کن هم نیز بهره در خواه
آمرزگاری قطعه گرم خشمی سرد بخشاینده گشن یا سرد و گرم سخت پایست از در کاوش تیز
رستخیزی آنجا نژاد و زخمی دیگر نیست دو زخمی چو مان سزای رستخیزی دیگر است با این همه
ز کشم و دانی پایان ضدای و سپاس توانائی این خویشتن خواه خود کامه را بروان زنید
کام رسائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و ناسپاسی که مراست با یاران
که روان از همه پرداخته اند و از همگان تو در ساحت آشنائی بخش این بخت و جان
و یزدان از بنده رهبر شیع چنان با واز زبانک آمد ستایش سپهر و خاک آتش برد و آبش باد
از بهتر فرگاه تا مهتر پاگاه برآنند که در انجام این کام و کار آسان گذار کاشوبش بدسیاری کن
و سپاسداری غوغا از تو خواست کامی رنجه نخواهی داشت و سر انجمن سیمین بازوی
و پنجه بدان باید گره گشائی نکنجه نخواهی حسب سایبان کامی آن همه و کامجوئی من پایه در کار
و دستی فراز بر این بار بر شاید رسیده نکاری رام کرده و شمیده نگاری در دوام [illegible] بار

سوری
بروزن نوری منسوب بسوری است و نوعی از گل سرخ است و بمعنی رنگ سرخ هم آمده و گلی باشد که آن را [illegible] گروهی اند و نوعی از [illegible] و شادی و خوشحالی را نیز گفته اند و نام یکی از سلاطین نیز بوده و نوعی از زاج باشد و آن زاج سرخ است که [illegible] قلقند خوانند

زهره
کنایه از دلیری و شجاعت است

شمیده
بروزن و معنی رمیده باشد و بیهوش و آشفته گردیده و هراسیده و ترسیده و بیم زده شده و [illegible] نیز گویند و [illegible] گفته اند و بمعنی [illegible] و افغان نموده [illegible] نیز گویند

نامه بسیط خوش افشا دو نیک نژاد افتاده آغاز تا انجام همسری و هم سنگ یکتائی

سرکار اجود انباشتی از نگارستان نشارستان فرسود و کاخ شبستان و شاخ سپرستان را
از روی بهارین ورای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مراد و پرده بخویش خواند
و بی پرده بر این خوره سخن آراسته است که امروز از همه یاران کهنه و نو فا آئی و تو مرا نزدیکتر
و با پیمان من از پیوند دور و نزدیک برگران من هم یکتائی در هر دو گیتی ستایم و در راه دو
بر ساز و سامانی دیگر زیسته خوی خوش و اندازه نیک و سرشت پاک و فرکوهش دیگر
مرد سپاهی شمار اد در گاه سپرو بزرگان لشکر و دیگر جای چنانچه باید گفته‌ام و پاسخهای نغز
و دلخواه شنفته همه دانند اکنون از زور راستی و درستی مردم یکتائیم و بهر سپر پروا از اندیشه نیک
آشیانه بزرگ و تا زبان شمار از سخن داشتند و روشن تا یکسر از شما خواستند هر گونه
اسپ و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن بی بوک و دیگر گوییم و بخواهم
تا جائی که پای فرستن باشد و یارای جستن چار اسپه خواهیم تاخت و ده مرد خواهیم ساخت
خدای نخواسته انجام آنرا خدای نخواست کوشش بی سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش آید
بی گناهی من خواهد بود و هیچ یک گمان تن آسانی و کوتاهی نخواهد رفت و هم درد و سستی
خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا باید رامش و نام خواهد بود اگرچه دانم ناگفته آراستی
آیین و آهنگ خواهید داشت و بدان نام وا نذار پاس شتاب درنگ خواهید کرد و لی
از دریا و آوری نام بردن و یاد کردن خوشتر سخنست که به فرمان یکتائی که هر دو را خوی و سرشت است
و روزنامه سرنوشت باهم انباز خانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان از آشنائی دیوان
دیوانه زیست بیگانه و برکران زیرا که هیچ شما از کست آنان خواهد کاست و هم رامش من از
پیوست شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام و گزیر که نغز پیدا است و گفته گویا
بر این دو پیچ برومند که دو یگانه از شما یه و شاخ است خواهد رست و جان هم از گوهر خواهد
و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست مردم روزگار آتش خرمن اند و آلایش دامن از کوی

کارنمشهای جان ودلش آگاه هم وبانخشهای آب وگلش همراه ولی چون کیش رهنمایان و
پیشوایان ما پرده گریست نبرده دری خاموشی وفراموشی خوشتر یاری گروهی بسته زن و فرزند
وبسته وپیوند وسامان زندگی ودرپای بندگرانی کسر وکار روپا ورو پارمانده شیوه بیدردی
وودیوانگی بوده آیین جوانمردی وفرزانگی گزر فرزندی احمد را که خداترس وآیین پرست و
درداوخوهست وکاشت ودرود وخاست ونشست وهرگونه راه وروش پاک دیده
وپاکیزه دستار زردیده ودانش وبود وپیش پایه جانشینی وفرمانروائی دادم وسرپرستکاری
وبار وساز وسامان وزن وفرزند هرچه هست وبود با نخجه دیده دانست وتاب وتوان
او بازنهادم هریک از نستگان زاهرچه بایست واد وپوست کنده وپارسی نام برده ام وبا خامه
بادانه خویش نامه سپرده بکار وکام خود واندیشه با نام ونشان هرچه باید وشاید نگاشته ام ولین
زاده آزاده راکه پاک یزدان پشت وپناه باد درآستین کند وشته درگرک ورست ومیت و
ودارائی وپیشوائی وسایه پرستی وپارسائی من آنچه اندیشیده وگوید ونپرامید وجوید وخواست
وفرمان وآرزوارمان ورهسترا در دوکیهان انجمنی هست وخرم خرسندی وخوشنودی
با وی انجمنی زاین بنده نه کارکن روزگار را زدیبار چارده پانزده کمین است وچهل سال
افزون همی رفت تا همه آنها گوئی من اندرگاه فرزانشتان وگاه درانخستین خود روشن
وپیداست که چونان نشانهار الکدام کوه روشناست وتاکجا دارای آب زنگ از
پیشتر از آنجها زنان وفرزندان را بزمی بخششها کرده ام وازساز وسامان خود بدرون زبان
بیرون وازایشان شمرده احمدیکان یکایک با نام ونشان درپارچه پرندی نگاشته است وبن
نخجانه خویش واین باداده که درپایان نامه همی ستی گواهی گذاشته درستی همه نهاداست است
وبیرون ازکم وکاست اگر بدان نخجها آذین یافته باشد رند پرنیدو خرده گیرند ازآن گذشته
هست وهریک از نستگان من بیدآیند با وبرک کودکان کوی وبرزن شمارنده کارنامه روز
وروزگار من همه زار وشاخچه ولاغ ودروغست واگر خود در روشنائی وفرجام جمشیدستی

دادم از دل برخاست و دود از سرم آمد از دیده ریخت و خون از جگر و دل طپیدن گرفت و
از کسب پریدن جز و شیدائی انگیخت و بجیب رسوائی ناله چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا
شب نوشیدن آمد درد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدرود و جان آرد و روان بر گران
بود چنان افتاد و ره را دوست با دشمن بد سرود دم و مغز با پوست را دوست بود دم اگر کاوش آن
بنود و چالش بلند اندیشان چرا بایست در این ضیقی که هر کامش آستی کامی است و هر دو شش گامی
خرامی از فرقه پرهیز سرکار دور باشم و از آهنگ آن در و خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش
و نویتای سنائی گرو کور اگر دست از همه در شوم و مرگ یکبار رخ جویم پرورش نیاید
گوهرش نشاید دیو رنگان زر پوشیده و دوست رویان دشمن اندیشه بهر کام منش خانه آمدند
در خار راه این چهل ساله دربدری و رنج بهر کرم این مایه خون جگری و شکنج [illegible] و پریشانی
و پشیمانی زیست بیم و امان سرکار آستان بوس آن در از دست شده و هم با همه پویائی و جویائی
و از آن کار و کام کردائی مرغ هوس در دام غفلت و این خود دردی دیگر که سرکار رهنما آن خشم در خوی
چشم و روی که همه جز بهره و پرسش ب و دست بخت ناوک نیش جان رسی فرسود و بدان
دو دستور که دیده و دانی چاپا چاپ زیر خاشاک ام دارد و از روزن این مرا که نه روز از تلخ و بر
از ریگ پیام بنا [illegible] با گمارش گنج قارون سری نیست و امید با زیست در کار
ضحاک بری [illegible] همیشه با بوده محمد و برادرش از ترس من این در و آن در
و بیچاره این پریشانی که بنیاد دانی بود [illegible] اسمعیل و ابراهیم فراموش آمدی گفته و می شنید
ایشان را هم بر تیمار خویش بگماشت و از کار خود باز داشت باری از هر در بکار خود درمانده ام و از
خاک در [illegible] زیر و زبر [illegible] و سرود نومیدی خواننده [illegible] این پایان هستی از چرخ
نوشته است و این [illegible] و دیگر فرسوده جان [illegible] از کلام من خاک و خشت آن
دوست که از همگنان دستیارم [illegible] چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش [illegible]
و کار درویش که [illegible] روی از دل کس یا گردی از رنج ما [illegible] از همه [illegible]

جاده
جمع مجهول [illegible]
زنادقه
جمع زندیق است [illegible]
زندیک [illegible] اول [illegible]
زندیک شخصی را گویند که
با وامر و نواهی کتاب
زند و پازند [illegible]
دد
بفتح اول و سکون ثانی [illegible]
گویند که جانوران درنده [illegible]
بچو شیر و پلنگ و گرگ و امثال آن
و جانوران [illegible]
گویند
تخمه
بضم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث مرضی است که آدمی و
حیوانات دیگر را از خوردن چیزی
بسیار بهم میرسد [illegible]
[illegible]
و معنی اصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تمام خورد

زیرا که زبان گویش پارسی و دست خرده گیری دارد و از راستیها با آن پیمان درست و
استوار از ارباب سخت و سرکش رنجیده ام و از این روزها تراز و لی بیرون از روزگار شکستن
سنجیده بگفته کاشیها که مرغ زرگ برنجت شوریده رفت و جستر و اروند بخت از زندگی اگر برایم
و در آمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که از این لاله زار جز خار نیک
کیهان مردم کسی نیست و هم نباشد یک مهر کوز و برای من فرستاد و بیچاره خانه نگار ریگ
دریا من بخت و پیک پیام کاه و نگاه را نیز دست برتافت و پای در بست گوئی تک
در آن آستان آسمان فرگاه در اقتاد آگاهی فرست که در خاک گوهی لب نبار آیم و بفرود مد ارت
سرفراز میدانیم و کارین با میرزا هاشم چه گفته مرا برکدام پای باید تاخت و بر بد رساو با خجست
آنچه دلست نخواهد بگو و نیوش که خیره سر و از آن راه و روش و خوی و منش بیرون نخواهیم رفت
و کیش بندگی و شیوه رفتار دگرگون نخواهیم کرد کمترین بنده خاکسار ابو الحسن یغما
بجناب حاجی محمد اسمعیل که پایمرد او و پیشکار خود یغما این دیوان پذیرای انجام شد
سرکار حاجی را از همه چیز رستگار نیم و بی چیز از بستگان روزگذشته شاکر راهنمای راستین آن
راستان استادی شاهنشاهم مژده داد که پیش پوی جویندگان و پیش جوی پویندگان با
بی نشانی از تو نامی بر زبان رانده و از در مهربانی بنامه نگاری با خویشتن خوانده اختر خرم
از این خوش نوید با همه مهر سوزی و تیره روزی تاب رخشندگی فرود و دشت خاکم ندمد
فرخ امید با همه خستگی آب چشمه زندگی پرداخت اگر اندیشه این بنده نجوست بار خدا را خوا
با رضا پیشی بخت و نیروی مرگ پولاد تیخه بربازوی آهنینه گوهر جان مشی بنا فت و
آدینه که نوبت آزادست همره بزرگ استاد خویش با خود دیدم سیم سیاه و جان و خاک تباه
تن را بفرزمین بوس فرگاه در روشنانه شرم توده کیمیا و داغ سوده تو تیا خواهم ساخت
چون خانه تار بخت و سرانجام دریافت هما یون دیدار زرنیک رازدانی را که جز زبان
رازشی و انگیز نیاز سودی نیست بر گران مانده اگر رازی و نیازی هست هم در بزم با دل بزبان

با انصد تومانی زود رسید بخت وبی بخت تهی از زنبیلان ساختگی با علی خواهم پرداخت
سود هر دو در این سود است وگوهر کام در امش در این دریا دانه بر افشان و خرمن برساز
است و دیا دانش خرد وار بر کیر کاسه سیاهی یکتا بهی است مبادا بر این شیوه باز آرزی خود را
بر بوی سودی اندک زیانی بزرگ اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کار با زیرو
خوی نافرجام اگر بر انگیخته ناخن خشکی دگشایش این گره ساز تر دامنی گیرد گردون و اختر
بجنبش و راهی دیگر خواهد کرد و شصت تومان از کیسه کاسه بر و در باد خواهد رفت کوتاه
سخن و پنجاره راهی سوی کرمش گوهر شناسان ریش گاو و کون خر ستوده خواهی گشت
ولی پرد و سیلها این و آن ستوده خواهی شد هر کو سود از زیان نداند و شناخت باز از خزان
نتواند در جامه آدمی گاو و خر است و گوهر از خاک و سنگ سیاه کمتر شناسد دوستان
آمرزش و پیش از من با تو خواست و نشست کرده اند و منش و خوی ترا خوشتر از دیگران بجای آورد
آن دو پرورده گان بازی باز روشنائی دو او در ستایش پول و دل استگیهای بساز با رنجرو
زری باز خند و خشوان بر بدین پنجاه تومان خود و براد را کوب آزمای زبان خواهد ساخت
فرای نکو هش این و آن خواهد گرد من ترا بیرون از این راه و روش شناختم و مهرو
بر آیین و آهنگ یکرباخته اکنون کار در سر رسیده است و سوخته انباز نزد آنچه هست از پرده
بیرون خواهد کشید و همگان یکی یا دو گروه آسوده از چند و چون خواهد شد اگر دیدی بر این است
وای بر آنها چنانچه ساخت آنان را آمد پیش تو

نامه ایست از زبان یکی از دوستان بدیگری نوشته است

فدایت شوم قدری هم تصدیعت رسیتم از شی ا روصلت نشد خود را بنگارش بیاض از لطف و لنکر
فریب نکیب دادم جبری نیز از حصول مراد صحبت جدائی و حرقت فرقت زیاده بر این
مهلت ودرنگ نیا شیم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات هنگام دیگر حوالت
نمودم بعد منزل نبود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنوازت غزل

سر آنرا محکم مهر نموده بدو بعلا علی اردستانی با کمال خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان
بدست علی اکبر ادیش سپارد و بگوید که نوشته است مطالبه جواب هم بکند بمن خواهد رسید
در تحریر کوتاهی مکن ع و فرصت پشیمانی خواهی برد بهر کس اتو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست دا
و من ترا میخواهم بچه نیستی عقل داری دیگر ترا دیده مراهم می بینی فرق است در سایه کلچین و
باغبان هرچه دولت کواهی میدهد بعقلت میرسد عمل فرمایی اصراری که میرود محض محبت و
صداقت است و عین آشنایی و رفاقت والسلام

نامه ایست از کسی بکسی که کلمات مغلق و نیز ترجم آنست مستلزم آن که از جانب مقابل مطلوب و فهمیده شود

قبله گاها اگر تحویل حال جهانیان بقضاست · چرا مجاری حوال بر خلاف رضاست
کسی ز چون و چرادم نمیتوان زد · که کارگاه حوادث ورای چون و چراست
العزیز آخر دیدی آخر دیدی که بوستان بی سرخرو انجمن خالی از خطر نیست با وجود این همه
مردم مختلف اللهجه یا محفلست که نگذاشت یکدفعه من ایاک بی سرو خود را ازین مخاطرات
بیرون خواهیم انجمد اگرچه حمل به بعهدی خواهی کرد و این حرکت را به موقالی انسبت خواهی داد
الفراق مما لا یطاق من سنن المرسلین بعثم اکی و کجا شرف حضور حضرت روزی میشود یا عزیز
این چه اوضاع است که در مجلس و محفلت مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم
اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند عزیز
من زیاده تاب درنگ ندا شتم · سر بروی الصحرا گذاشتم

نامه ایست یکی از احباب سیاقت و کی تکارش یافته بنده لاقت خویش

سر نامه بنام آن خداوند · که دلها را بدلها داده پیوند · اسیری کز غمت جان میفشاند
بعرض عالی میرساند · که چیزی آن دل شکسته ام اگر قابل آنم که در خیل غلامان باشم چرا
بمقدم شریف سرافراز نمیفرمایی و گرهی که از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده
از لعل روان بخش خود نمیگشایی عذر منزل من و مکان خلوت کدام است این خود پیدا است

تمکین
تحمل و صبر
گوینه

تحاش
بفتح اول و نامی قریه ... خشخاش است ... کردن باشد یعنی بخرام و جلوه و نام یکی از بادشاهان خوارزم هم بوده کوینده با تحقیق ترکی است و بکسر اول است ولی اینجا مراد از تحاش ... و ... در صفحات روم ... منزل ...

تحول
تغییر ... احوال است

الفراق
مما لا یطاق من سنن المرسلین ...

کودکی کو کنند و پسری حسن پدری نیفما میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بوده و الا تغییر شیوه
ولی چون بحمدالله تعالی غبار مغایرت مرتفع است و اسباب توافق مجتمع فرقه در اقوال
پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی از این مناسب تر خواستم داد من از آن پدرم
زان پسر کرد اینک استبلاه تا ماهی حکیم الهی و قنبرک با زعالم و آدم بنها دیدین و بسیارم نسبت
الفاظ ایشان است و ملازمین آنچه قرآن گواهی میدهد من محرر این نامه پریشانم و اصل
مضمون و عبارت از ایشان در این صورت ولی الحقیقت و است از متعلقات این
دو یکدل حوالت داشته جمال مجلس را نغمه چنگ و آهنگ غم پرداز حالی کرده جای شما را
نغمه نقش خالی کنم خدا ترا سفر که شرایط بندگی تقدیم افتد

یکی از احباب نگاشته و در آن آهنگ حکایتی از گذارش اوقات و شرح نامه

گفتم بنشینم بکرم درد اشتیاق — ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم

سفری که حکم آن شنیده‌ام از سمنان رخت اقامت بری کشیدید تو را سفارش سابقه بجواد مرحوم فاضل
خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز مملوکی از دست مقامات حشم از سعادت
ارباب کینه و اصحاب حسد پاک و ان و صافی ضمیر شهریاری از وی مکدر بود و خانه و منقولات
بعضی بلاد دیوان تقریبا چهل نفر بسته و پیوسته و ظرف انجارات خارجه نیز از زین العابدین
کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با خویشان کاشانه وفا کردی تا بزحمت مهمان
نکادچه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضور پیش مرخود حرام کردم و بلی اجازت و
سرکارش تبدیل فرمود شب با توکاری واجب دارم گر با نیم ساعت از شب گذشته
فراغت خواست البته شرفیاب حضور خواهم گشت و الا فردا صبح دولت و تقبیل
خواهد شد نشنیده‌ام مجال معالی که قرار بود از باب سرکار سیف الدوله میرزا و مکبرین با نواب
بهاء الدوله در میان آید بر زبان آورده با نیرتضی علی قسم بخواهم را بطلا داوت خاکسار
التفات ایشان استوار باد الا با وجود چنانچه سر سوی تزلزل و اندیشه ندارم و مخاطب

نگارشی است از زبان یکی

بر این غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی‌چیب است و صاحب فراشی بی طلب چون گذشت البته مشرب عیشت که همواره از شائبه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهم بود پاک روح است که آسوده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و اطلاق بر هیچ دلنوری مخوف خواهد افتاد دست کن نه گوش که این مایه غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد پاک یزدان خجسته وجود محمود مولای بستگان و دوای خستگان از اسغوب غم و مرعوب الم نخواهد بست من و دل گر فدا شویم چه غم غرض اندر میان سلامت است اگر چه باعث و علت جوانی آن مایه توسل و توکل قرار نهاده فقیر بنیاد حضرت است که از این جواهر حیران و ملول و درهم و پریشان و در هم نباشد ولی از آنجا که انس بشری و الفت پدری میل نمی‌کند ارتیاح سرکار رضا نور چشمی آقا پسرون نیست بار خدا را شکر دیشب عرق با قصر کرد و مزاج صحتی کامل دارد انشاء الله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت و اصل استقامت شفای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را خیر ملالت حضرت کدام آخوند ...

نگارشی است که از قول یکی از دوستان به دیگری در آن پوشیده سؤال کرده

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد و مراتب اشتیاقی درباره حسن تفضلات خویش تحقیق کردم که این بخت خداوندی تو نیست چنان پندارم که تحقیق فراشی هم کرده پاک یزدان و صالش را جاودان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه خاصه نور چشمی اسعد که هر کار بیش در گوشه باغی بانگ سرودن با مردان دوان برروی دوست و دشمن در کشودن میمون و خجسته مبتلا یام شکفتگی در حشم گوش و چشم که این کیمیای هستی قارون کند ادارا پاره گوینده با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبث با قرون معاشی است و خلاف غافل کم روزی خود میخوید ستم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب مهجورم و با همه نزدیکی دور گرفتار است نه آنکه با حیثیاری طفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که اقلام غیبی یکبار در سوق دزده کشی شماره سلخ و قصبتی نصب ...

سرزا محمد خواری که همواره دوست و نیکخواه ربی بود از روزگار پریشانی من آگهی جست خداوند
بامد گفتش در اصفهان است نامه هم که یا بر نگاشته اینک پیش من است و همان برگ گوی نکی ذرکار
گواهی بر روش خان خوار از بار هستان بسیار جست و خود را پردهست و خشنود از انجمن نیکخواه فرمود
سردار او را چار ستان خواست بجای سپیکه سردار از آتش خشم دودش بسر بسی شد
و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر همه رفت سواری چند نیز از دوجا یاری
بیچاره آزاری من براه انجام نهاده بگفت و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان
من ایستاده اند با خواری و خشم و پرخاش و دست آویز و قماش را جویا باشد
گفتند یغما سخنی دو و نیکو هش سرکار سردار و رهم بست سخن چیستی که یکجایی پیدا از اوست بود
و دل از مهر من رسته داشت زرده و بجز بنیا که کیش کهران است و آیین پیشران در گوش دار
مرد و جایی این همه جوش و خروش آن دهستان است و اینک گرده هستی وی و گسارش
بر آسمان آیین مردمی گرفت و نامدار بر دست نهاده فراموش رفت که نیکخواهی که نامه این
روش از بوم عجم بر عرب فرستد بیچ که گناه چنین چیزها که دشمن خاک در دهان گوید از عراق
نخواهد فرستاد چون دبیر از شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز
از گوشه و کنار یار خوار برادر است داشتن یاری کرده یکباره از نکاح آتش جالش برگشت
و با آزرده مالش سخن چون باده در افرمان راند هر چه خواست گرد هر چه داشت برد و بیش از آنچه
در بند نگارش و گذارش آید بیاره من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها
ساخت تا زنده بود با من از خوشنودی سپردی و سپاسداری و سپاسگذاری نام برد
فرزند من از این دهستان دوری و درازنه از کاردانی راندن خود است و نه افسانه خود را
سردار خواندن همه از آن است که بلای نامه چنان باید نگاشت که اگر دست دوست یا دشمن افتد
یاد دستان نیز از انجمن گرد و روانی فرسوده نشود تو از خورده گیریهای مردم باریک بین آسوده
مانی تا ان ایجوان که پیر شوی پند گوش کن و کارهای جهان از بر بیچاری که باید و شاید رنود

خویش بخرامیده اند و نسیم و اربرالاله و گل لطیفه باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار
خاص تفرج ساحت اند و محض تماشا پرداخته فرد عصر پنجشنبه بنا بر قانون مقرر آزادی است
و اول هشیار و شادی است دعا آن است که بی اقاضه عذر و تاخیر و تأمل قدم رنجه فرموده بستان
بدان گلستان بخرامند و از تنعم کاخ بتفرج شاخ فرمایند بیت ساقی چمن گل را بی روی
تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش
و آزادی و آرامش گذشت اسد آباد را فرداو همیشه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج
خانه خورشید و چون ملک سلیمان سند جمشید توان ساخت چنانچه خدای نخواسته
تحکامی زاده و بچه امید با سوختگان بنجار خامی گرفت نزاده و از تخلافه بسته اند و نه زخرش را
پی گسسته اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوک خود را
دولت سرافرازی خواسته بخشیده بیت قدحی دارم برکف بخدا تا تو نیائی همه روز قیامت بزنم بر نوشم

نامه ایست که بیکی از نزدیکان نگارش یافته است

نور چشم بکرم نه انستم در باب خطاب خطاب ولی النعم چه کردی رای سرکار خان بر چه قرار گرفت
و شنیدیا بسته میرزی یا سیمانی بندگان معزی الیهما را التماس و ثوقی تمام است هر روز نسبت
بیک بخیلی پریشانی خفتن و از پی کار روان وفتن شرط کفایت و کاروانی نیست خالی از زره
و تامل بسر آی کن عذر و کینه و زرق و شید حواشی و خدم را فو اصل اطمینان سرکار خان
رفع خواهد کرد مهما امکن بساعی باش نالش را انیز بنده و نخورند خود هم از طریق راستی منحرف مشو خط
خلاف و خیانت را از نقش خطا فرما بازپرداز شرح از این حاجت اطناب نیست بیت
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

نامه ایست بیکی از اخوان نگارش داده انبا از اعلان بهبود بیمار فرزند

سپاس بارخدا را آن کودک خسته که دلها از عارضه خویش بغم بسته داشت عرق کرد
و رتق یافت خاطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات المش مزیل اندوه و غم گشت بنسبت

ماروب
با جیم فارسی بوا و رسیده و مثنی بالا احمد اردکیا است و آنرا بعربی فیبون گویند رفع سموم جانوران گزنده و مار و عقرب نماید

شبستان
بمعنی شب خانه است که حرم سرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد و در مساجد شبستان جائی را گویند که درویشان و زهاد ایشان در آن عبادت کنند و شبها نیز بخواب روند

رشید
بالف بمعنی که مراد است گمراهی رشید ولغت منصب علو فت صحیح آن رشید ولی است و معنا در اینجا محض توازن با زرق وغیره آن است

حواشی
جمع حاشیه است کسانی را گویند که در اطراف کسی باز رفته و بواسطه او زندگی کنند

فواضل
جمع فاضل بفتحتین ما ظاهر را گویند

وزیر دو اقدام

وزیر و اقدام کارهای معادی و معاشی منصرف ساخته تا آنجا کشید که گفته گویاست و خوشه
هویدا چون به حقیقت حالی در ولایت جان والی است بی پرده حاضری نکویست جای خطاب
طرفه عرفان سروی بافته شده و من کرده ی شکافته یا رب از پنجه خطا رفت هزار استغفار
دولت قلمدان مصحوب حامل که خادم این محفل است و محرم این منزل ارسال فرمودم که مرکب حاجت حضرات
اگر بهار پرسش سرکار وزیر لشکر دست داد از جانب من بسط ارادت کن و قصد عیادت مجدد و
عذری خوش گوی که جبران کن هم گفته بود دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز
میکند و عذر مراسله از زبان کسی بدیگری نگارش یافته است باز میخواهد
نه زبانی که بیان حالی توان نمود نه بیانی که از آشکارا و نهانی توان سرود بر فرض کی زبان سخن سرا
گستاخ افتاد و پهنه بسیط الارجای بیان فراخ آمد چه توانم گفت داستان محبت فیما بین
اسواق نیست که بر اطباق اوراق توان نهاد سر این عشق عشوقان نهان است و سر عشق عاشق
باد و صد طبل و نفیر جار الا اینقدر بدان که مراد پاس پیمان یاران چون دیگر گویان باز گشتی
و با هر که هر جا باشم از دوستان صادق و محبان موافق خاصه چون تو نکوخواه و خیر اندیش کم
مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست چه ما اختیار خود را بدست
عشق داده ایم همچون زمام شتر بر دست ساربانان ز حیرت بکار خویش فرو مانده ام کر جنبد
عشق با قدیر عقل از غرقاب حیرت رخت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب تجلی خیزد
والا کار خراب است و خیال لا است ار نقش بر آب چه آسمان کاش گهی زمین دو گشته
خلعت و صل بپوشانم

یکی از شاهزادگان ذی رتبت پذیرای نگارش یافته است

قربان خاکپایت شوم دستخط مبارک که پرورده محقق آورده صفحات زیارت کردم مرحمت
بهم شاد مانم بهم خجل بهم تازه روم بهم خسته دل   گر عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را
در خوابیست ساز کار نیست و با خصم غالب حریف در مان بردباری یا پای شکیب در دامن کش

اسواق
جمع سوق بمعنی
بازارهاست

بفتح اول بروزن قمر
نام پادشاهی بوده
و در ترک و روست قرار
جولانگاه آوان یا نیمه
جایی که بدان
اثار و در تاریخ ها بسیار
وانشه و شانه ای بهم
و در عربی بمعنی افسانه
و افسانه گفتن باشد و
بفتح اول و سکون ثانی
بهم در عربی بمعنی افسانه
گفتن و بفتح هم بمعنی
گو رفتن باشد

نوادر
جمع نادره است بمعنی
و وارد است ... و
که کلام طبع نادر

نامه یکشب سر رصد نشسته بودم و چشم بر اطراف بسته در رسید و نامه مرسله باز سپرد و حکیم جهان
زاد و چه مایه ملامت رفت و رامش رست جزای کرد کار نیک بادافرهش در لغویهای خو
که خاصه سرکار است مگر از خدا جویم اگر نه از چون من حقیری هیچ کدام خدمت شایسته
در وجود آید ای نورسته بنده و چون نانوری هزار آن فرد سرو جوانرا حاصل گفت
آقا فرمود جوانی بد و معنی مستحق است این سخن حق نشاید نهفت ولی بعقیده من یک
معنی است البته فراموش نخواهم کرد هیچ چه بخاطر گذرانم که توانا یا دروی هیچ هر که اینده
نخواهم زندگی بر وی حرام اگر بدانی چه قدر با دلیل شده ام و لطمه صبرم تغیر کرده است
بی هیچ ملاحظه چاره اندیش در دم مثنوی سرا ضمیرم در آیینه خاطر حقیقت بین بدان
هیچ من حکیم یک تم هشیار نیست هرچه کنی مختاری در باب رغایب که دوستان
حاضر خصوصیت متخلق جهان است که خود یافته ام میت غالب آنانرا که مردم می ستانند و در عتاب
چون بدقت بنگری زنقیحه تر زنقیحه اند هیچ واقف گشتی خود که بانی نخوری باغ گل و باغ
گل آن عصرگاهان بر آن علت که دانی غبار دیده و خون دل شد عنایت پاک یزدان بحق جهان
این جسر دو یار انسبت کرک مدینه بایست کند زیاده بر این از صحبت مجلس و باصحبت
آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم شوان زیست چه من خستم اگر کسی نگریست
دوست یا دو دوست خرسند اگر دولت رامش و نوبت آرامش دستی با استخاره و فالی
برنقاره زنیم بی استخاره عقل روا است هیچ بدست ناشکر کاری بجای خویشتن است

نامه ایست مرکبه از نگارشات یغمائیه که بدوستی نگارش یافته است

فدای سر دو روز آدینه بکشش و بریز رخت بجانی و بردم مست که خیال تو بهر سو که نظر میکردم
منش چشم در رود بود مصور شد خواستم بر این حرف قلیان از دود دولت راه صحرا سپرم و ساکن
دامنی از سیل دیده رخت بدریا و بر پنجه فرزند گسسته سمر شبستان دولت تکلیف بیمار گرد و دامن
آوردم ولی وسعت میدان حضرت دلشاد نشستم وای بر حالم اگر کار چنین میکنند

جناب شیخ کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود شما با آقا علی مشهدی پیش سرکار عزیز خان
سپرده بودید بجهان مهروشان امروز بمن رسید گویا بعلی اکبر بیک جندقی و علی نام که خود
مهرور آن سالها دیده و می شناسی محض عادات ذاتی که در حقیقت آورده احادیث نواب
اشرف والا را نسبت با و بدخیال کرده اند از راه برآمده و شد فیما بین ایشان سد و دولت و اسباب
مغایرت و مشاجرت موجود — یارب این قوم چه خواهند ز جان ما افکار — مرا با سرکار اشرف
بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سررشته کار خود را با انصاف منعم حقیقی باز
مغلوب رضا تسلیم قضا بر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواهد
که باو سپرده ام

یکی از بزرگان نگارش یافته است

والسلام

امیدگاها در گوشه نامه سیدنامی از زبان ایشان بر زبان خامه گوهرفشان رفته بود
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند باز خانه سرکار آباد که بپاس آشنائی چهل ساله و آمیزش
نیمروزه از خاکساران یاد می فرمایند و بنگارش گذاری از او پیدا رفتاری بجان راه
و روش و بنجار روش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک بستی با که جا و بدان نیستی
مبادا از در یکتائی پرسش فرمایند بیش از آنکه در خبر گفتار بگنجد با ترا نزد گمان و پندار سنجه
ارزومند خجسته دیدارم و از اندیشه شیوا گفت و گذار که شور بختیهای خسروان بخشم بگذر
در آن خرم انجمن که شرم هزار چمن است و برز گهر امید جان و تن شد روزی بار دهد
و از گرداب سخت شکن دوری راه کنار نمود جز آنکه در یافت این آرزو را بدریا که نخواهد
خاکسارانه روی نیاز رسانیم و چشم داشت از مهر و ارج و بر دستگیریهای بخشایش خدائی باز دارم
چه خواهم کرد منت بی سر و پا میرویم تا بکجا نرسیم با بلکی شاد شد کردن یاد کنند چش از
این گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و خیره سری و یاوه گوئی است فراموشم مکن و خانه ناکار
از پرسش بیکاره و نگوئی جان امیدوارم خاموشش بخواه فرمایشی که سر انگشت توانائی این
خاکسار برشس کرده کشائی تواند نگارش نامه که در انجامش کیش بندگی و آئین پرستندگی کار خواهم بست

بدوستی نگارش رفت

نامه پارسی است که یکی ... نوشته است

ودل با شکفتن باغ و بهار از رنج روزگار و شکنج جدائی برآسانم   **نامه ایست از نگارشهای آبدار و نوشتهای تابناک یغمائی که پایه پارسی نگاری ازان زیبا گشت و پایه دری و روانی آن شیوا خاست افتاده است**

گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را گردش سپهر رام و جنبش ماه و مهر بکام باد گلهای تر آگنده مهر پروری بود نازورد لوری گرامی سرو گلکار نگار میرزا احمد بجوش شکفتگی از خسرو و بازمود آن که پیمان و پیوند که بی نیاز از گواه و سوگند است فراموش افتاد و خامه مهر نگار خویش نخودار نگارش نام و گذارش نامه خاموش نشست هنوز از گرد راه و درد گذرگاه تن نشسته و روان از رنج خستگی آرام نگرفته گرفتار سوگ برادر شدم و از گردی که پرویزن چرخ نا گاه بر سر باخاک برابر تا چندی از این بیش پراکنده و پریشان کوب آزمای سوگواری بودیم و رنج اندوه و زاری بیکران از این بند جان شکار و گزند روان آزار آزادی نخواسته خوشتن نزدیک که از درد همدم برادر دیگر بود و با جان گرامی برابر بگذشت   چگویم که زانم چه بر سر گذشت داغ سوگواری تازه شد و نوای له وزاری بلند آوازه شمار هم همه با اشک و افغان است و گذر افغان و اشکم از گیهان بیکران ناچار از همه کاری باز ماندم و با اندوهی که کوه از شکوهش کم و رود ابنار شعر چون گنبد زم کاگ شود دل تو زدردم   گواهی اندیشه اشک سرخ و گونه زرد دم اگر روزی دو نامه از ایرا خامه در انگشت و خم اندیشه نیابد پیمان گسستن و پیوند گسستن نفرماید نخواست با رضد او پاک وان بزرگان رشته مهر استی سرپنجه روزگار ار برگسلاند پند بستگی دستی نیست با همه افسردگیها و دلمردگیها که از این دو سوگ گرد انجیز روا آویزم همه دم پیوسته است و زنجیر دل و دست شکوه پردازی و دلنوازی دوست را که از همه ادب سوی جان در دست نگارش این چند سخن رفت هر گونه کاری که سر انگشت توانائی ما شکر گشای تو اند بر سر آید و باز نماید که پذیرای انجام خواهد بود فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی را در دوری فرشته سر و دبا زانده نامه و دیگر را پرورش گذار آید زندگانی افزون و بخت

چند خواهی خواست رنج خویشتن جان و رنج خوشتر از خوان کسان خون دل از درد و رنج
خویشتن زاده آزاده هاشمی شاهزاده راد کار پاست نگارش همه از گفته کردم پیوسته از این
[illegible] پاس گلاریست گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پلشه و درنگ پیدا [illegible] از روی
ورپی پویی و اندیشه و شتاب ری ز راهی رهنمای

نامه ایست تعلیقی نگارش یافته و انصاف آنکه نگارشگران تعلیق نویسی را

جناب خلت انتصاب استاد تعلیق نگار را او تاد زرین کواکب سپهر پرداخته و حلقه سیمین
هلال النعل ساخته باد و بدیهیست که سیم تراش الماس کمیت الماس را اقبال زمرد و نگار از بنزبان
و چکش خانه بنیان [illegible] سنج ماده گاه و از رسم ستور مجاری احوال برنیاورده [illegible]
بر سنگ افتاد و کمیت محبت لنگ آمد [illegible] عنان از ساحت [illegible]
نعل میزنم و گاه پیچ سمندان دلی را موقوف داشته که [illegible]

یکی از دوستان نگاشته ابنار نگارش شیوا آزاد و زیبا تعلیق

ور دست دوستی دیرینه پیمان و [illegible] نوبهشت زاده نگارش [illegible] و شیوا
و گذارش [illegible] و زیبائی خرم [illegible] گل [illegible] و خار [illegible] فرخ [illegible]
بوی و بهار [illegible] و [illegible] گنجی [illegible] زنده [illegible] دیدم
[illegible] آن کلک سخن [illegible] ساخت [illegible] پرداخت [illegible] زندگا
[illegible] نامه آسمانی [illegible] پرورده او فرا [illegible] آب جوانی اگر خود [illegible]
چشمه زندگانی اگر من سالار انجمن بودم و تو نوسنده [illegible] زنوا و نواخت [illegible]
دولت [illegible] آن [illegible] خسروانی [illegible] چرخ بلند [illegible] دیده گار [illegible]
[illegible] افسوس از آن دل [illegible]
و خامه [illegible] آسودگی [illegible] آفرید
و شمار پروریدن باز داشت و با تریاک [illegible] خوی و زردی روی [illegible]

و این درمان چاره سازان در خداوندیاسا و آیین زآمیزمی و آویزوی فرمان بازداشت و
پرهیز فرستاد و لی پاس تن و نگهداشت جان نیز سفارش فرمود چند اگر رنج جان پرداخته
کرد و کار رشد رستی و توان ساخته تیاق داران این فرخ کیش را که داد و دانش از ما شنیدند
و در راه و روش از همه پیش شگفت شمارند و گرفت نیارند چه تازه کن پیوستگی آن کهنه پیمان
تاک بگسل این پیوند نو پیوسته تر تاک را آبی از خم خانه کن بس پشتها اند و را تابی از می
سوختن بس پشتها خاشاک را آورده تاک و پرورده خم را نیز در این یاسا کار است
و پیش نهاده اند و شما را آیین و کیش داده کمینه بهشت باز داشت و پرهیز است و فروگذاشت
و کوتاهی در پاس هر یک از آنها تن و جان و هوش و خرد را صد هزار خستن و آزار و بستن و آویز
نخست چنانکه بارخدای و پاک چهر در بانامه آسمانی و یاساق زندگانی راز گشوده اند و درا
نموده هست از کمند کمکشان بر نامی چند با اهنگ تجیر سوی از فرمان آسمان کردن گشتن
دوم باده نبد و خام و لی اندازه و هنگام پیمودن و بر بوی مستی کو هر مستی هیچ پایی مستی فزون
چه می گزوی همی اندیشناک تن هم جان خیزد نه رامش در دسر تیمار تن رنج روان خیزد
سیم با بودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برنده آن بار و کننده آن کار را هست
زنا بردن همی بار پریشانی گران گردد زنا کردن همی سود تن آسانی زیان خیزد
چهارم با نیک نهادان خشان و سیاه کاران شاد کامی کار آب کردن و آب کار ریک نامی بردن شعر
زنهار دیک مهر فرو مایگان مبند زیرا که بحیثه هبوت خامی آورد
زنها کند نشست تو او راستان زشت پیوند او ترا همه بد نامی آورد
پنجم بزم می اندر که بیگانه با آشنا بفزان پای یار و گذاشت و در با نش دست فرامش شوان دا
مینا و ساغر نهادن و ساز رامش و کمان زدن شعر زود یا دیر آب رفته زجوی نشگفت ارجوی
باز آید و در رفت آبروی رای مبند که دگر ره بروی باز آید ششم چندان کامش تن گو
ابناشتن که بی پای و سر مست افتد و از دست رود و بلند از پست نشناسد و شکر از کبست

[illegible]

وهنگام زادیه بازده و کار از بند خواری شمار ارجمندی و کامکاری خواهد یافت ندانم کار زخان
این شبها و روزها با آن تیرها و سوزها در چه کار است و بر چیست و بلند چرخ باز کر پیچ راه
و روش روز شمار بهتر آنست که زشت و زیبای کیهان از بفر بردباری و سنگ بارهٔ
خویشتن داری و دبنگ بر خود آسان و هموار سازند تلخ و شور رش اگر بخواست خدا
دریا زود جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوار فرستیا
شادمی نیست که با مش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته آب آزمای خزان و دی نباشد
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر بازیکی روزگار چون شکر آید
اگر دمی دو فرو دیدار سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد آگاهی فرستید
که دریافت آن خرم انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده
یک دو سه تیغ نوشته اقا زبان از بندها افسرگری نموده تا ما ناپدید است و اندر زیست نیکو
داور روا دار آفرین کسری را زین افسری بود سنگ پنجاه من کوه از زین ده پهلوی
و بر به پهلوی آن بندی چند خسروانه نگاشته تا گرمنگان از آن شماری گیرند و بهنگام خرم
کار فرمایند پهلوی نخست از راه آسیبهای گرد آمیز بر خسید کار را بهنگام خود انجام دهد
در پیش و پس کار را بنگرید تکاری که در شود راه بیرون شد پاس گسید بهر زه مردم را فرمان
از همه گیتی شود تبه بجوید بفر هم آزاری خود دستانی شگفتید همه کس را دل نگاه دارید کم آزار
و بردبار پیش نهاد کنید پهلوی دویم در کارها کنکاش کنید از موده را بنا آزموده نه
خواسته را برخی گنج و آئین سازید خود را در جوانی انجام کنید خویشتن برایت گفتار
و درست کرداری آوازه نمایند توانگری خواهید بیت و بود کنید بر سوختید و رنجید و گسیخته در یغ مخورید خانه مردم فرمان مدهید پهلوی پنجم نان خود بر خوان خویشتن خورید
بجهان زشت و نا هموار مگویید با کودکان و نادان کنکاش مکنید زنان سپر دیگانه را راز نگذارید از ریو و رنگ نان اندیشه مند باشید خویشتن را گرفتار زنان مسازید از دزدان

ونارواپاس فرا ریدزیان بهنگام را از سود بی‌هنگام بهتر شناسید جائی که آهستگی و نرمی باید تندی و درشتی مکنید سایه نوشیر از برگ و شکیبی دارید و چنگها را آشتی باز نمائید نانهاده بر مگیرید با شمرده بکار رسید پهلوی تهی تام و درخت نو برنشانید درخت کهن مبرید پای باندازه گلیم دراز کنید چشم و دست از آنچه نباید در کشید دادن و ستدن و دیوانه مشید مگوئید زن آزرم سوز زبان دراز زاد در خانه مگذارید هر چه شما را ناپسند آید بر دیگران روا مدارید پهلوی هیچ هم برگرد ار و سرد و گفتار رنجش آور و نیز سر افرازی مجوئید با نخست شناس باید اندر گذر آید سپاس مهتر از کهتران بخشایش آید نهاد است بخوان و خور سپس بزیرد ستان از خوش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری براندیشید کار هنگام پیری در روزگار جوانی راست دارید دل ناتوان از بازوی نوخت و نیرو بخشید خوب مهمان کسان در شوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید پرهیز دروغ سوگند مخورید آن جهان از این جهان بفروشید

نامه بسیطه یغمائیه که در زلاقت شیرین گوار و در سیاقت آید از افتاده است

روزنامه این پیر پریشان و پور پشیمان در دیده و کام هم روز روشن و آب شیرین تلخ و تار و از باغ دل و روان بر جای لاله و گل خس و خار نخست آری در این سودا زیان سود انگاشت و بد افتاد بهبود شمرد همت در بن بست بی خانه آب و گل بسختی منید و خست کسی کام و دل ز اندیشه بخت اگر دار گرد گرامی شد انگه در هم خوار کرد بار دیگر کار رست افتاده و زبانی زاده نکوهش نافه جا سوی بستن بست و خون با خون شستن پیمان آغاز نامه و پیک بدان دو کرد از گشوده اندر راه نموده داوری بردم و پس از گذارش درد و رمانگی یاوری جستم گفت اکنون که دستیار نخستین را انگشت پیمان دل تو بود رنجه داشت و با دشمن جائی دوستی و بیم بیش خدیو کشور و امیر لشکر بآن زبانها که دیده و دانی [illegible] دیوانه و ناسپاس سرود و بداندیش و فرزانه و کار شناس نهاد و جامه و فرمان خسروانی ستکاره و ارمان که خدای [illegible]

بر آسمان سود و چهر سپاسداری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نخجیدن خرام و خرسندی
بخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج گذارش گردانم رو انجام خورشید ستام ارگند
راه لگام خواهنده او بنجا کشند با این پای گسسته رفتار به از سر ساخته تا نیروی تن
چار اسب بلند و دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک است که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را ساز توتیا و بسیج کیمیا خواهم ساخت هنگام که در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر
فرخنده پدر که پدر و مادرم بر رخی خون و خاکشان باد پیوسته یادم داشتند و هرگز فرامشم
نکرده داشته که کوه رامش و دریا دریا سپاس سپاس و رشتهای شیرین افزود بار خدا دست
دلی دهد که خداوندیهای والا را با روی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم داد و با
و بلند منش سرکار را اگر خود سپرد از دشنام و اندازه دوری باشد ساز آشتی و پرخاشی توانم کرد
بادامه و بالاپوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن مایه شادکامی زاد و شرمساری را
که با پیشاد گفتن و نوشتن بر زبان آرم سرود و با زبان آرم نمود بار خدا نوا و نواخت والا را دو گیهان
ده بالا بخوشتر آیین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی و بنده نوازیهای سرکار را نیست
سالهاست جامه پوشم و جامکی خورم و در سایه مهربانی و میزبانی والا روزگذارم و روزی بکام
فرسوده اند من و نژاد من برگ ساز زندگی کیش نکالخی در میان است و شیوه ناکالخی برکران
بار خدا گواه است و روان بزرگان آگاه که من بنده خود را جز مشتی خاک دانم و سرکار والا را
خداوند پاک نیفرسوده دانای که هر رای خوش بنشاط آنچه هست تو لی آنچه نیست من هر چه
دارم و هر که دارم همه را برای این فرگاه که ستایشگاه دیرین است و نماز جای شیرین از دل
و جان نیاز رسانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون بخیرا پی تو
سپاس دریای تو ریزم و با خاک راه است آمیزم همچنان سپاس بخشه خوان و خورش و
پرستاری و پرورش سرکاری بخشه و شعبه خواهد ماند امیدوارم با جهان و پیوند تو بخاک در آیم
و با جهان و پیوند تو از خاک برآیم و گیهان ندرم روی چهر سای آن در باشد و روان برخی

و دزدان بی هراس هستند گروهی تنگ چشم فراخ آز گره دندان دراز آرزو که برباد کرده دوات
گوشت گاو و قربان بچون شتر صالح دهند و موی جگربندی تیغ ترکتاز برنای قوچ اسمعیل
سالها بداغ این باغ سوخته بودند و پرده شرم و دیده چشم دیده بر آن دو خوشه چون باز رسید
با و می بود و پاسداری مرزبانان کشور از بی پیچ تیغ کیال گشته اند چون میوه پیدا نام و نشان
و هر تخم بوس کی فشانند خار تیمار و خاشه ناکامی دمیده داغ باغ آسمن را در جان و دل نهند و بو
آبی و کلالی آن زهر از زهر زهره شکر و راب و گل بخت

مراسله الیه از مراسلات مرکبه که سلیقهٔ مقابل طلبت پوبائی اقسام است

قبله من روز قربان قرب قربی دست داد و خواهست پاک یزدانم با خلان این خطه شست
انجمنیت کو بی ذو الحجاج از سیدان با عید اسد در ایوان شدن و مردم هراس گرفت و جفت
فردم در دامن او بخت این راه آورد مقر خواست آن در بالست حضرت یکی زنبیل و رپوزه
و دیگری با چیل هر روزه طلب سید سر بخشی و باره گفت و دختر از گل و گوشواره خانه از با یاران علامحو
آمده و غلبات طلب سطوت ادب فراموش فرمود از لعب بی زر چه برگ ساز گردد از مرغ بی
کلام مرا از الزام رو سیاهی کردم و اقدام عذر خواهی معذرت سودی نداد و معذرت
بهبودی آشتی ساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت شعر چرا آنکه مغلوب سوم
چه تدبیر صف بسته سپاه شد و من تن تنها سر انجام مردی که از مشویان است ولین رسم
چوپان همه پیمان اسعاف املست و مرغ جان تکین بیزار لیست با لعل از جنابت ان پیش
حرمان ما مول و فقدان مسئول این شفقت بی بند و باری زند و آن لعب عیال آزاری
و همچنین بر جنابت دقیقها گرفته شده و بر حسرت خود قیقها نمود و مند و زی دو از سوز دل الیها الملهاد
و جابها حکایت حرمان گلها اندک اندک تعبیر رنگ زری و جنبش ساز رنگ قلع مواد مغادرت
کردم و قطع فساد منافرت ترک جفا کردند و برگ صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان ساغر
شکرانه زدند و ما قصه زندگانی و غصه کامرانی با غرغنایت یزدان دختر تو حضرت کندم با

اسعاف
برآوردن حاجت و
روا شدن آرزو
برآمدن

از دوستان

و پیروزی چمن و از همه در آسوده زی پسر زاق و دیگر کاشان بهره و از در دیده دانش منوای
روان پروران بوده و لغز بوده و منش جانشین چغیر این بد روشان بستگی داشت و آن
رستگی به روزگی آب کاکی بر دو نیکاکی بساز گاه دشن و کین نخست سالی دو سه بار از دو سوی
انداز و آویز میرفت و دشمن بسار آیین و آهنگ بر خاش و ستیز میخواست با آنکه سرکار آقا از در
خویش پیوند و دوست و دستیار بر آخوند منش دستی داشت پیوسته آن را پیروزی زاد و فرخ
این راه نخست افتادی یکی از نیکخواهان باری چنگوش برست که با پایه فروتنی این زبونی بدست
و با اینهمه بالادستی این پستی و نکوهش کدام بر دباری نغز و زیباست ولی نه چند انگه آستانها
ساز دشواری آرد و نهاد گرامی کو سرکوب خواری خورد و سرکار آقا شگفته روی نه آشفته خوی او را
او را آفرین راند که آری چنانکه نمودی دستودی فرزبر دستی بست و آن مایه هستی که ما در است
شایان این پایه پستی نیست بدر شکستش توانم داد و بدینستی که دوست خواهد و دشمن کامد
در پای خواری شکستش توانم کرد این هستی که تو اش پرستی دانی تا زاده فرو ماندگی و ناتوانی است
و شکیبایی و کم جانی از آن هستی که هم نوشته دیدم و هم از زبده کاران شنیدم بار خدا فرماید
چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من آن را پا برم و دستیار
گرداننده می بوید **میرزا محمد علی ادیب نگارش یافته** و سامان گرمی که چه
بزرگ استاد خود از رنج افزای پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاک
شوریده سامان را همواره از آنچه دل خواست گسسته و نومید میخواهد پاس پیمان همان روز
خاست کاشان راه خانه که آستانه آسایش و آشیانه بخشایش سپردم از اندرون آواز آمد که
دمی دور از چنین جایی که ماندیم کجاست فرسوده تیر آکنده دل و افسرده روان است چون بخت
خویش گم گشته خیابان ندانستند که آرزومند دیدار نیم یا آن بیمار از شکستی خواست تا باز کی کجا
بدان دامان رسد و رخت بدان خرم انجمن کشم سرور مهربان یاد آورنده نامه در باره سرکار حضرت
از من پرسید پاسخی در خور تابانی خویش سزاوار بزرگ استاد خود گفته ام تا زنده ام بنده ام

نامه ایست خوش روش نگارش که انباز لاغی است بس دلنشین و گزیده

سید حسین نامی از خراسان پیش از گفت و شنید خوش آوازه بود و همواره در انجمنها از زنهار و سرکردن نشانه گفتار داستان پرداز شیفته چهره فریبنده اختری زیبا دختری زینب نام افتاده و مرغ دلش سخت سخت گرفتار دام آمد از آنجا که کششهای جان و دل و جنبشهای مهر و پیوند نهفته حسین تیز رو به او زینب نیز سخت افکند چنان که از وشمن و دوست آن دو دلگیر بی پیام افکنی ساز و پیام راه رازونیاز باز افتاد و هر جا بزم سوگواری فراهم شدی زینب روی در روی حسین نشسته و حسین نیز از دور دستگی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد که شد آن اشک گرم دودی این سوی سرودی آن سوی گشودی زینب را برادری بود دیوانه خو هوش بیگانه روخیره کش از سر پاسداری و ناساز کاری جای در پهلوی حسین گزیده چشمی بر این و گوشی بر آن دیدی حسین کام نادیده روی از زینب ستم رسیده آوردی و با جنبش دست و گردش چشم گردی زینب جان جان حسین بر خوی لب خشک و چشم تر باد و میدانم میخواهی در دل جست در آوری ما از این شوخ ایزد ترسی و آوا حسین به زینب فریاد از زینب حسین تا کی اشک تو و خون من از این خرس چشم سفید و سنگ و سیاه را دست او من و دوام گردان گرد همچنین آن فسانه با انجام در پرده راز و نیازی داشت و بر آتش نهان سوزگداز افسانه سر سید و سرکار نیز نگاه حسین و زینب است و روز بهر دو از دست پاسداران تیره تر از شب اگر دریافت بهایون دیدار ترا آنو تابی اندیشم نهان تباهی سر تن را رستگی است و جان را پیوستگی من جای ندارم مگر آنجا که تو داری حکیم باز ندارم جز پیام و نامه آنهم بصد هزار اندیشه و بیم راه گفت

یکی از فرزندان خویش نگارش داده است

و گذارده گرامی فرزندا خوشا روانی که سرودم و را بیجا نمودم مگر از فلوس بر بدان باز آید و بهنجار پیوستن فراز همه آب بهاون سودن افتاد و باد بخنبر پیمودن از کاوش دو دستان دشمن رو وا سبب این چو توان پرداز خندان بهر اسان است که بگزند اندیشه گر بزرگی دادم گرانداز بارش و سود

جستن را دو اسب آماده شدم و جستن را بیچاره ی دو مذکی استاده تا پاسی از شب رفت
لی بسیار نشیب و فراز بودم و پیاده بزرم و در دشت و بیابان در کار تک و تاز
بهر کس بار سیدم پرسیدم خبر دادم و از استانی هر چه خواهم پاسخی در گوش نیامد و هیچ پاسخ
این دل یاوه کوش و جان بیهوده جوش غنیاد خسته ناتوان ماند و هم جان ناگه روز کار
بر کاشان کم بر کریدان رسیده بودم و خداوند خانه را شریده رخت نهادم و لگام گشادم
بامدادان به دستور شام گذشته و اندیشه کامی که بود کام در رکاب نهادم و پای شتاب بر دم
سوی خانه راهی کردم و در هر چاه و بیگاهی دیدم همه بیست آنچه میبایدیست تا نزدیک پیشین
چون ناگخرد روز پیشین راه رفتم و پای گسسته لی خاره و خار سفتم چه سود که هیچ نام یا همه جویائی
یاد بچیک است و پای بسته ساز کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرده خسته تنم
[illegible] پای سبزه و درد [illegible] گشتم و [illegible] فرسای جدا [illegible] چون روزگار گذشته کردن [illegible]
آنکی بار خدا این گسسته پیوند را [illegible] جان خسته روان را از بند گرفتاری رستگی بخشد
[illegible] سر کار روا [illegible] دستور آن سالها [illegible] ز در دو از گفت و گذا
انجمن [illegible] در خور خواهد رست و دلهای درد فرسود [illegible] و آرامش پرورش دیگر
خواهد زاد   هر چه فرمان تو باشد آن کنیم

نامه ایست از نامجات خویش شت که بدوستی نگاشته است

[illegible] رفت تا همی از پی دوست [illegible] که سال سالم و در درگاه [illegible] و درد [illegible] جان [illegible]
بارگاهی نیست و در [illegible] دامان فراخ [illegible] بی پای و سر [illegible] و هر شب [illegible]
دل [illegible] بار دیگر چو یاران بی پرده [illegible] هزار پرده در [illegible] و صد هزار [illegible] پرده دار [illegible]
دو [illegible] چه سود و [illegible] خویش و [illegible] مردم چه خواهد [illegible] خار در پای و
در گل و باد در دست و دست بر دل [illegible] اندیشه [illegible] روزگار گذشته [illegible]
بارگاه پادشاهی [illegible] بسیار [illegible] شاید که پادشه بگویند ترک تو بر تخت [illegible]

خلاصه اکنون که قوت هجران و حسرت یار جوان بر ضمیمه ضعف پیری شده مرا استیفای
خدمت تو مقدور نیست نه التفات سرافرازی من از تقصیر آگاه نیم دست تدبیر زنخدان
کوتاه است اگر ملا آقا ترا علاجی دانی و حیلتی توانی بر نگار روح پرور کرد که از آن راه برآمده و دو
دستبوسی حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب مرتبت مفقود و محبت
در منتهای شفقت مرا از در خداوندی و پرستگاری قربت و آمرزگاری فرستاده
و چندان از حسن سلوک و پاس معروف و محبت و محامد اخلاق و بسط و تجوّل و دیگر محاسن احوال
حضرت خجل و روسیاهم و شرمگین عذرخواه که بصد قرن گفتن توان و هزار گوش شنفتن
فراموشم مکن و خاطر از پرسش حالم فراموش مخواه بسیار کاش که در قیاس بار دیگر بدید کاکچه
گناه او بود من بچشم عراقش از تو رحمت بر من خوشتر که از من بر تو رحمت

مراسله ایست بیکی از احباب نگاشته است

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح پرور است
در سخن ایام زاده مخدومی میرزا عبد الصمد الاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات و
معلومات و مشهودات آنچه داشت و بگمان عادت بود بلی کم و زیادت بر سرود بر بخت
بخندیدم و بر خود بگریستم از هر جهتم ملالت افزود دیگر اینکه سرتا توئی قامت نشسته و مکری
تحریر اشتوار بستند الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند رحمت بی ضخت آن معنی
مردمی و اخلاق ستایش الذ و لم تجویه بعض بو مطر درباره خود شهید بخواهی و بقدر امکان
در تکمیل خطوط ربط نگاهی در صوت امکان بگاه و گاه موّدت خود را نیز مرین فرستی که از آن
مفاخرت مطلع انتظار و دوستان سازم و جیب و دامان خود را از ضبط آن شرم پوسته
شبی در خوابم مردی کوته کوتاه بالا لاغر سیاه چرده پشمین جوقانی فرو بایه دربر و کهن شال
از پشم شتر بر سر و کمر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که به بستان من از دم
از بهشت آواره شده فرزندان او در چنگ تیز رنگ من بیچاره اند پیش تو با نیاز او در نمونه

سیماب لرزیدن گرفت و رخش برنجاری که خبر میدان روی نماید میدان وحشی گشت
و آز روا برافروخت و چهره از من بتافت و از آرمیدن آماده رمیدن گشت بخشش خوار
و زبون و زار و نگون دیدم جدا کار شتاب و توانائی در خود یافته های درشت و آواز رسا
سرودم که بان از چه خاموشی و پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرد
دل شکسته و روان گسسته گفت ریگ جهان آشفته و دل ایشان تنگی و دوستان هم دم فرو هم
کوه از شکوه بیش گم در زده در ترازوی این گروه سنگی چنگ همان مهتران ارجمند بهستی کار گشته
اکنون از آنچه نگرستند فریب بستن نیازی ازین گفت آشفته گشت که آتش بسیاری من در کالا
همگان باد دست و گردن پای تا سر زده ام گر به تن آزاده بین چشم برنج سیفرای و بشکنج بد هنجار
سخن دگرگون کن که خون در تن افسرده و جان بدین رفت تا از دمیدن آرام گیرد و برگ خورشید
پژوهش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرده گفتم راستی را آن خود توئی که مرد مرا بجواب اندر و آز
و دهای خویش از پس و پیش باز نمائی گفت آری آنم که مرد کاری کام در زنه و کام در خود
نازاده پیشه و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بد سرشت پوشش انجم
که در این راه استا گرمایه شیت و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم
امید آرم که کندی و درنگ آری در دم چرخی بزند و پرده پیدا رسیرزلی گوسپند و دندان ریخته
از اکنون چگونی و کدام بهانه جوئی از هر در که خواهی در آئی و برآئی که بالش شهزاده اموزجا
آماده باز رفت بیتقیان بان بازی از آن سکالش باز آورده پرسش دیگر نمودم و پاسخ دیگر گرفت
همچنان گفت و شنودی همی رفت و کاست و فزودی همی کرد که ناگاه از کرانه دشت
گروهی انبوه و خسرو و سپهبد سواره در جامه پشمین نمد کلاهی بر سر و پیش از خنجر ار تو برهای سوغنیه پدید
پیدا گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش ساخته دست افشان و پای کوب
همی سرودند و ادامیان نغمه بلند فراخای سپند ریخت و خبر ایشان راه شکی گرفت
وآن آهنگ گردون گرد گیتی نورد از چار سو آتش فرهنگ آوازه انداخت از هر روی پرده را

وپاس رسته آیین ازآن دیوانه دیوان زنجیر گسسته دشوار بدر رود و بیهوش کردم وتحشی از انجام
ازخود فراموش آمده وداز آنکم آمینه ماه وخورشید بزنگ انجندوانده وکوه شکوهم شیشه آینه ازنگ
گردون لب سنگ آزموده اگرپاس خداوندی بیچاره بنگاه نژاد سیتار نباید و بیراهی سپهر
وهیونه هشیواری بنده وآزاد دشت بند ویران وآباد پا بمرد نگردد در تر و خشک کیهان بار
روند به بنگاه نرسد و کشتی راه بسیاری روی کناره نبیند پس اندر رو و دریغی فرو لابه کنان
پرسیدم این آیینه جان افروز که شرم مینای خورشید است و سنگ جام جمشید نیست
و روی از زنگ آلایش پاک باید و پای تا سر چون دل وش بنهاد ان تا نیا گشته نیار
برد و بدین دست که چشم دریای سپهر کفی چند انجمن دران روی در دست نیست
وازراه رخسار برگونه و دیداری که هست پرده کشاید شیشه خار اشکن هست و آیینه سندان فکن
نیرنگ راه را و رنگی و دستان من و هرکه مرا هست با کوه پر و سنگی نیست این بر سرود و رود
ازدست من باز بود و چنانکه بود در توپره رود اندر جست و بر هنجاری که داشت برگ اندیش
ساز و سرود از آن دیدن و این شنیدن اندیشه و بالم فرایش گرفته انجمن گران از میان آن
برگران تا چشم و سبک بر آن رامش و سرود رنگی گران کرده گران ماندم و می از پای کوبی ماندی
ولب از سرود بلند آهنگی کوتاه شد سبزی سر پا نخورده از جوانان خرد سال سامان
کوهی و شکستگی و درستی تراکمان خواستی و نشستی چون پاسی بر این سپری شد با خود
اندیشیدم که گنجینه خویش و پیوم مردم شکر از با پیروان شیر خدار یور و باهی اسب بهاون سود
و خوی تنگی باد بحنبر بستن چندان پراکنده مغزی و سر افکنده مباش شاید تو نیز از آن کالا
باشی و از کنار این دستان با زیرگران اندیشه راست و گردن کج کرده بزبانی نرم و گفتی
گرم سرودم این انجام گفتگو و پایان جستجو پرسشی دارم راست گوی و پاسخ بی کم و کاست
بدستور گذشته کامی دو فراز آمد و با نیتا لی چرب و لاغی خوش گفت آنچه خواهی بپرس
و با زجوی دروغ طالم و گزاف ندانم گفتم این آیینه که چهره نمای دیدار هستی است و چراغ

ل
پرده دران تا پیش رخش
و دلها را غلامی ناز را تمام
برگوینده و بیش چیزی را
و چاپلوسی و تملق ورزش
و تیره و بیاز وخواهش نام
و فریب و بازی را نام
مینکوینده و چیزی که گوینده را
سرکرد با کی چیزی که گفته

انجمن گرفتن
بمعنی کلاف فارسی است
از تاسف و پشیمانی و
ندامت و حیرت در آمد
باشد

والله اعلم

واستر سارش با دو بالش برجای منج بما نابرآذر یکدست و آمیز پوست سرکار خان
وربهی رشک برداز دربد پسندی و شاخچه بندی هم درکوی یکانه هم در روی خان
سنگ و سندان ساخت و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه چهره دل را دوست
صدره افزون شنیدم آنچه آرزو رچهر دوازروان برزبان راندیم کاست و فرودین
تراشنا روم و هندو منغ و هندو تراد پاس پاسای احمدی سست داشتند و از در امین
چون گفت خفت بسر شگفت چهر دگر نادرست از آنجا که سخن از روش سیواد است
و دروغ از همه جهان نشستی است و بدکیشها از هر گونه سرشت و کوه و دریا کناه ما و هر بان
و به الغرض نامه ایست که یغما با پسرها و میرزا محمد جعفر بامن سرکار
بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته اند در باب احوال پرسی پسر و که این بنده عبداللطیف
مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیمار خبر آقازاده من رسید بسیار پراکنده
شدم چون خویش نیز در رنجوری و بستری بودم رقعه شعر بر پرسش فرزندی میرزا جعفر
کیا از جانب من و خود بهره و کار اندیش عیادت کرد و هم اینا زبالش و بستر و دستار
و تب مرور اسمعیل بعد بر اهیم پرسش منزل میرزا جعفر که بیمارستان است آمده
بهیات اجتماعی تو آستیم از سلامت و آگاه آمیم لاجرم به یک برای رقعه خط پژوهش گشته
دستان از آنکه از همه توانا تر بوده فرستادیم اینک سجعیت او و دم سعای بود صحت وی و آسوده
شمار استعداد ایستاده ایم و دیده چشم داشته بر راه نهاده هر چه پیش نویسی یکم است و آنچه زود

آمده بر حریره یغما

کمترین بنده عقیده مند اسمعیل رحمت میسد باز آن روز که با گرامی برادر صفائی رسم عیادت از آزده
عیادت رنج افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده را از هر در وهر کس
جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم
تا مرا انجده و تحسرو بد حالی حوالی بوده و نا خوانرا از الترام چارداری و تیمار خواری مجالی

این دو حرف بر سبیل حاضر و بادی نگارش رفت اگر جنبش او را بدار الملک می آرد
از زیارت آستان علی بن جعفر سلام الله علیه و زنگی رت یک دو سه سال طاقیه را با نظام
عزیزت جفت خواهم ساخت و چنانچه او بدین تعجیل باشد و من بدین تعطیل اشارات
در صحبت راه چیای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب و تحقیقات تهی از ریا خیم
و کوش کذار خواه افتاد احمد بحکم پیمان برخی اشعار احمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود
عما قریب بعون الله وارد و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین
سه چهار نوحه سنگین در هم بسته و رشته و هم هدیه گذارده چاره من که خر
تهی دستی و لابه بزم دوستان از نوا و نیازی ندارم ترا بمرتضی علی ع جناب سید کابی
حاجی سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از بزرگ دو
خداندیش عقوق تقصیرات و حقوق نگخوارگی شوکه فرط فرو ماندگیها از من تا در مرگ
پیش نمانده و بعد از این امید صرف طهران و استیفای ملاقات ندارم شعر خاکی از
محروم بماند در جهان و ز وجود عاشقان خاکستری عمر و فغا

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته

آقای ما آستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی بن موسی سلام الله علیه
کور و ناشناخت برای صد هزار رحمت و نواخت چهر خاکساری بر زمین و فرق
مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان از ستایش و سپاس که این انجام هستی و آغاز نیستی
با کسی کار م افتاد که اگر من و دانشناسم معرفت او درباره من و عامه آفرینش تمام
درویش شگفت سالی و باش شیراز حاجی حاجی عبدالوهاب تا نقی را که باران رحمت
بر او باد تحریک و شفیعهای او در لباس تجارت مهمانی خواسته و پیش از آنکه
بزم بوجود وی آذین پذیرد شی چند از لولیان خیل است و کشکول کرده با اسباب
بباغ و سرو و آماده داشته چون بازگشت و کلفت تعارفات برخاست فواحش
شما جمع کردیم

فدای وجودت شوم دستخط مبارک اقدس با آیات کشت سپاس عاطفه‌های ملوکانه تعلیم
فتاد آنچه کرده و گفته‌اند محض عنایت و چاکرنوازیست بحال افزون شد تا معاندین از عقب
برآمده‌اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از بی‌حسابی
و کج پلاسی سربرابودم و بهر نوع بی‌نظامی و گزاف و کار و شر و خرابی روی داد از جانب حکام
ولایت بود با وجود امکان چاره و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و معتبرین
استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم امیر برحق و سردار مطلق فرستادم
بانتظار که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیه معکوس
شد و مجعولات دشمنان الحق پیدا شد کار بجا رسید چون آخر سیر نمودم هر چه من آنجا تحمل کردم
و آنچه خواستند دادم و آنچه از ناملایمات گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صد ساله از دل
خصمهای دیرینه بیرون رفت و شکایت یا حدی نبردم و شبرم زیرا که چندانکه چنان امری
شنیع و ناروا خاصه در حق شیار بندگان جلالت ارکان فخر الامراء دام اقباله النسبت بمن
که از نیکخواهان قدیم ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است در بهشت صد تو
تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشتر از روز اول حال سرشته این داور برای آزرده
تدبیر بوده بمقتضه تقدیر گذاشته‌ام اگر سزاوار بی‌آبروئی و خرابی بودم پس از آنها که دادن آن
خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر چنین نیز تظلم بریم با حدی باور نخواهد کرد
و چنانچه مظلوم و بیگناه بودم و هستم جناب قدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار
ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که بناه ستم رسید کا نند برپاست و سیاست خواهد داد
تا حال شکیبائی ورزیده‌ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صد بار کاه غیب چه مقدر باشد
یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت نبود دو استعفای خدمت نواب اشرف
والا و بساط بوس اولیای دولت علیه خاصه آن شخاص که حضرت والا در رقم همایون
نام برده‌اند بخواهد میرشد خودی بطهران می‌کشیدم امروز آنمقام دست نخواهد داد

بی سوابق معاودات رای خلاف کرده سال به پایان نرفته تا کز این راه دار الخلافه سپردم
دوازده سال از رنج آن مایه کربت غربت شدم بعضی از اقارب بدار الملک آمده
بر بازگشت ولایت تشبیهات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی فریبم داده و در
رجوع بدین مقوله دیو گوشید هنوز سر و پا از گرد راه نرفته بجان باز بهانه که رسم اصحاب حقد
و نفاق است نو کردند تلبیس شیطان و دمدمه شیاطین الانسیه نیز دستیار گشته و فساد را
شده بیگناه و بی جهت مرا رنجی دادند و تخجیج برده رشنده حتی ترا شنیدند که مرتضی علی سلام الله علیه
خیال نمی بستم در فطرت بنای زمان اتفاق ماند خیانت و خیانت یافت تو اندیشت باری
از عهده برون رود تا کنون که غره جمادی الثانیه است زحمتی می کشم و رحمتی از هیچ در پیدا نیست
دامم صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
خود دیده اند این مدت در بلده دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد
اکرم ذخر الامرا العظام خداوندی کشیکچی باشی دام اقباله العالی بودم و در همه احوال
خاکساری و سازگاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطه کلی
بر اوصاف من دارد و در خدمت ایشان بعرض نصیحه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی
تهمتهای غریب عجیب که در صحبت من نبوده و نیت بر من بسته و پیرامن گناه و بی خیانت
بدنام نموده چون قصد و نیت فرنگ است را دست تحکاف درست شوالت فرمود که از تهم
عرضیه فرستادم معاندین که اشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری خاکسار را و کار
طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمری خیانت در جهان بسیار چون ایشان خداوندی
بزرگ و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بی کم و کاستی
من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان در مجلس خاص اظهار فرمایند چنان پندارم
التفاتی بجبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع غیر التفات
نفرمودند والا من شرح نفس خود در عرض حال مخل نخواهم بود و قبله گاهی میرزا ابراهیم عزم

بودم آنکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبری می‌جستم با روزگارت بکام است آرام
باشم والا باندازه مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم خبر این داستان
شنود تا دلتنگی محل سعادات توان است و لطف راحت توان نوشت که شما بشدت
در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد و بر آن ایراد توان گرفت از من نسبت بشما
نکردم است باری همین قدرها که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و فزایش حرمت
و تقویت نواب والا رخت ناز آسوده شدم و سپاس ایزد نمودم و دعا پیش گرفتم و اکنون
که مدام والا در ملاقات سرکار اجل امراء اعزه کشور و حکما و لشکر و بندگان حضرت و معتقلات
اصلاح او نیز و صدور ارقام و احکام از افت آمیز تحریص کرده و گفته جاوید است سپاس دارد
خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن نفر بزرگوار
خواهم بود بولایت خلقت مرتضی علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بی جهت دشمن نیز
شکایت ندارم و اندیشه خلاف و سیرت نسبت بدی روحی از مشرق تا مغرب پیدا امونان
روا نم نخواهد گشت در صورتی که بد اندیشان با هزار گونه شاخ بندی و کاوش از من جمل باشند
از چون تو یاری دیرینه با وجود پیشینه و فرط دلبستگی و شرط انتساب کی و کجا جز سودای
مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت روز یکه منشگاه حقیقت پدید افتاد حقایق از مجاز
ممتاز خواهد شد تا خبر ابتیاع مختصر اشیاء آقا اسمعیل و آخوند و احمد با وجود درست کاریهای شما
و احاطه دیانت و تفرقه نصف افسردم گویا از غصه خواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از
ولایت وارد شد او را ندیده ام ولی خطر از نزول و نوید صحت آقا زادگان و عائله او را
طرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد اسمعیل را و با فراغت چشمها
بچشمانه فرو شد باز افاضه رحمت پروردگار برادر زندگانی نو ساخت و ما را از این جان
دوباره سپاسی بزرگ گرو فرمود چاری و تیمار با حضور و در شست خانه با سیمائی بی بخت
و پیوندی گران نشست بسته این خاستن از بستر با ورده آنرا فرا بالین نوبت کاستن

نامه ایست پارسی

مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و ضمیمهٔ این کتاب داشته زحمت کشیده برسان و از شهر الیه نیز عفو اندیشی التماس باشش برادر جان پیری و زمین گیری و سستی و سیری مرا از کار رها و در یافت از همه چیز خاصه ملاقات شما و ما نندان بکلی باز مانده ام اگر نسبت بسوابق ایام تعلیق نگارش و تعویق گذارش انقضائی زاید از شبلی و فرسوده بدانند این نامه را بجبران خاموشی می آیند عمداً دراز افکندم کوش وچشم خود را فرسوده که دیگر از این در صدائی وازین ساز گسسته او تار نوائی نخواهد خاست

مراسله ایست مرکبه که یکی از شاهزادگان عظام نگارش یافته است

قربان وجودت شوم پنجم شعبان دو یمن امان خطاب والا و تعلیقه سرکار شوکتمدار خداوندگاری شریک دولت اقبال زیارت شد عمر زندگان شرف والاکه در این فرصت از خاک سر عمر خورده و چار کلمه حرف نزده دیگر نماندیم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب مجد والا را بر سر جا کم بخندی از حدق تا طهران بکیمه دولت فرخ اله است ارباب شکایت و حیف القاقی گروه آنچه خواهش شده و نخواه هشتاد ساله بود معمول داشتند چون هیچ جا آلوده نبوده کردم و یاد از شرنگ غیر اینجا باز گذاشتم امیدوارم عنقریب دوری و یاوری او بیرون برود و دشمن بجا هر گردد و خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیان ذیب کلاه گوشه افتخار کرد انشاءالله بعد از رفع کسالت گوی در رخ ایوان روشن کم قریب اندیش شود و مسعود شرف والا حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانچه خواست خداوند ای چرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی داد هیران همه چیز خواهند فرمود و اگر همچنان بحضور حال در پرده شبهت شما معلوم است مشیت الهی تعلق گرفته بود در ایام هشیار سرکار ایشان بی گناه بی جهت ما خوار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم استدعا از مراحم روز افزون سرکار والا آن است که تا شمار کار بر حیرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را الصعود علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانند همواره اوقات با نواب اشرف امجد والا

گرآن
یعنی اول بروزن آن
یعنی گشاده باشد که در مقابل
سیان بست یعنی شهابیم
که در مقابل اندام باشد
و کرانه و گوشه کرانی
گزید را نیز گویند و بمعنی اول
سپیر را گویند که نیز
با بین بوروزن است

نامه ایست که بجناب حاجی محمد اسمعیل طهرانی که وی را یار دیرین انگاشته
حاجی اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را امید و شتاقم سه روز از این پیش همراه
مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم لشکری جامه بساط دوست را ارمغان آورد
رسیلتی دراز دامن گشتم اینک سلطان درویش فرش درویش سلطان روش
ایرج میرزا که یاران طرتقش همایون شاه است نامیدروانه است شرحی بدان مضمون
که پیش طرح کرده ام انشاء الله مهمت و الانعمت شما زود و چهبان چشم سا فرزند
مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امیدوارم امانت دو دا
سرکار شما هنگ را می رساند زاید لا و صاف محتاجم سرکار شاهزاده سفر نماید اگر
جوان با سوابق الفت و حالت حسن کار اندیش غفلت والعیاذ بالله شاعت نمود
گردید من خود هنگی بغرور زیبا گرفته بر دست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری امین است و ما بول
بیانیات تضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا هنگ را بعینها عوض تیرار آن
چنانچه پیمان مراد و اظهار شما را با دانگاشت و از یاد بر دست شاهزاده برسان اما هنگ
معهود و موعود او را مخواه اگر داد بخیر و نعمت و الا او و سلامت با دو مرتب را بر نگار تا محصول

	خنده معلوم کرد و خنده تا ترا مترصدم جریده لغا	

نگارشی بجناب حاجی اسمعیل که وی را دوست پیشین آنوشته
ای بهار دوستی ای بوستان نهال آب و رنگ　　وی درخت راستی را شاخساران برگ و بار
خداوندا ستایش آسوده از گزند آسمانی راه بیابان رفت رخت بسمنان رسید بیمار رها
بدرود بستر و بالین کرده و سامان تندرستی و تاب دگرگون آرایش و آیین یافت برادرها
بکوری بدخواه چیان نیکتائی نو سا خته و کهن کاو شهای او و توانی رخت بر در گشت و بار رنج
اینک باران این مرز از بخوشی افت و اندازی کار اندیش خواست و نشیم در راه گشت
پیوند و پیوست پس از رنج دوری مذهبی که جان کابد نیست سرکار امید کاهی حاجی سیدرضا را

و دیگر
افتد طالع جم

بخشی بود و هم از آنجا به
بیان او دیگر دارای ولاد
در ملکی احوالی بخشی
ذکر آن مقال از بخویرت

وقال
سکون اللام یعنی آشفته
گردانیدن و آشفته ساختن
شخصی باشد شخص اگر چه یعنی
تحریک کردن و برشورانیدن
تحریک هم هست که در عرض
دغا گویند و امر آشفتن هم
آمده است یعنی تحریک کن
و نقره فرو برده را نیز گویند
که بعربی طبع خوانند و جای
باشد که در صحرا و کوه بجهة
خوابانیدن گوسفندان
و چارپایان ترتیب کنند
و خانه سوراخ زنجیر
گویند

پیداست تا خود و دسه با مداد دیگر نظم اجارات املاک محصی و قرار قسط و دستور العمل فرزندی
احمد تا چندی استوار از توجه یزدانی عز و جل بخواهم آرام و آزاد و بخارم زیست این روزها
بدین اندیشه که علی الاجمال اشارتی رفت سبیل جمعیت و شتابا برای اقامت و دریک سنه یعنی
امیدوارم و دوسالی پیش در همدان معطل کار نوام و قرار در پای زندگانی و زیست نگشت
توفیق بازگشت یابم و ان شاء الله اصد آمین و پاس پای احمدی صلی الله و سلام علیه بخاک
درآیم و از خاک برآیم اعتقد بدان که اعمال خیر آنچه از من در وجود آید به تو براد در او انبازی جویم
ترا در مراثی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد شمار سهیم ساخته بودم و حصه
اجرای خیرات بی تمنای تلافی به تو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی
و سازد و ازای این محض خدمت هیچ تمنا و توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم
مگر پاس دلبه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباها جزو ابیات فرزند [illegible] شده
بتصدیق فرزند ارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگرچه پرورده طبع و آورده خود
من و امثال من جز و اطلالات اضافیه است و فرع اضافات لاطایل ولی پاره مختلقات
و مجعولات قلم و سرد نیام من مکتوب افتاده که درد و کیهان مایه رسوائی است و هر گرا
قیراط واری [illegible] و بمین سخن این دو خیر پیکان از هم جدا تواند ساخت چون تو دیده
این اشتباه رنجی فره و فراوان برده راضی بکاست و فزود و کاشت و درود نخواهی
خواهشمندم در این مورد کار بند خلاف نفس نشوی و طراز این فضیحت آسوده و آزاد سازی
پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد خجسته برای شما جمع کرده
بودند اگر تا کنون [illegible] پاره و گوشه ای از غیبا ده از ایشان بخواهید بگیرید من هم دو [illegible]
سعد طلب را در قلم آوردم حاجی جان دو هزار دینار بحکم وعده مال حسین خان بدادن
البسته [illegible] و سیر المرحوم بر [illegible] و خطر رسیدگی در باب با حمیده و ازا و بخواه
هم بدان کار عهد ورود خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله غالب اوقات سرکار

اشتات
همینی شتات است که
جمع اعلالی شتی است
همیشه پراکنده
و در هم است

در امر دوم

دراه مردم خاری نخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به فشار و امور و صلاح حوائج
شما را پاک یزدان چو ما نیز شما هم توفیق و تایید خیر و ثواب را از خدای عزوجل بخواهیم
تفصیل احوال ما را این مجلس بحکم یکتائی و اتفاق معاشرت بهتر زنیما آگاه میست امروز و فردا
زمین و آسمان هر کو به راه انجام خواهد بست ملفوظا یا مکتوبا کاست و فرود از خدا گشود
همواره صدور رمز اسلات و رجوع مقام تر اچشم براه اندریم و گوش برآواز

نامه ایست مرکب بجناب محمد اسمعیل نوشته

قبلا احباب قدوه اصحاب حاجی حی باینده ام شرط حیات و خوب پاک یزدان
وزد از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای هیچ ماه است رخصت بخواهیم رفت
اگر سیر و صروف دار الخلافه میگشت شرح حالات قبله کرم الشان را استین حاجی خان
زنید اغراز راه اشفاها باز خواهم راند و الا ز اصفهان العرض حضرت دوست خواهم نوشت
السلامت اسلام و صفای تصوف سوکند که در این چند ساله نوشته از سبک و سیاق
سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعا و عقلا استرار دعای انصرت و مروت
تا زبان در دهان جنبید خواهم سپاس

نامه ایست بسیط بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته

حاجی جان پاره مردم را چند انکه سال در می افزاید مهر کاستی می رود یا ایشان ز اشتیاق و شمار
این است در کار رستن یکی چند قوم کمری از ناموس های اصفهان و شمار ایشان نداشتم و پیچیده
از همه یاران رست کردار درست پیمان درست سیری زاید آن دو بشته سال است
تا این خوب است و خوبی دیده بودم و آن پیمانه را که جز دل راه نیست برید و درباره نوشته ام
این روی و رای به بوده و از جان گرامی دو سال است تا زنده ام و نامه و چیزی نشان
در آینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده و دانسته اند که مرا آرزو و کامی نیست که دو شمار
کار رستن دشوار باشد چیزی که جانها بدو بسته نمیخواهم کاری که مایه خستگی باشد ندارم

بدان نگارشهای پهلوی که به درفرائی اگر خود این نوشته بی ساز و سنگ است لیکن
بوی فروشان را بسته است و این دارنده نامه را سرکار شکر اللهخان سفارش کرده که هیچ
شاخ دارنخورد چنانچه بر سرچال ایستاده باشد شما هم در خریدار و همراهی کنید که فریب
نخورد بار دیگر به خورش و بدرای من سنگ باید چشم روشن دارد اگر میرزا آقا
نامه و بار و کار بسیاری پیدا شود از خوشنودی شما خواهد بود من شاخچه بسته و دروغ
ورانیستم چنانچه من پیش او هست و فراموش کرده باری یک کشش دیگر هست چکونکی
روزگار خویش را بنگار که از آن اساس خشنود باشد برشما خطر درودی بنده و از سیکوید
از نگارش خسته شدم تا کی چه نو توان یافت

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته از سفارش چشم شاهزاد

گرامی سرور فرشته که حاجی اسمعیل یک زمان خواه و فرایش جوی و کام اندیش و سپاس
گویم این پارسی نگارش پهلوی شماری یکباره از رسوا و زشت نام کرده چنانچه خامی دانش
و سرو فرمانش و پیش سر از دبستانی برگرفته و سنجیده و پاره پرورشی در شت و سنگ
نگلی و انگشت آورده نوشته چه آورده اینک چه پرورده ام که آزموده بیک برگ این نامه
می نگاریم و بار سپاریم بدان چمان است و بدست پرستاران سپردن همان روز بخشده
رسید با کاغذ پاره آنکه زرنج بسیار بدیکانه سپارش با بوی فروشان بازاری باز پس دادیم
و در این پایان هستی و آغاز نیستی پیشه و کار روا اندیشه و شماری که داریم این است که هوکس تو انم
و در این روزگار که نگارش کوتاه دامن کشاده که پیمان ده دوازده نامه بران مهربان دوست
نگاشته ام و بر آن نشان و نام که از کشور دیده یا نمودیم این و آنکه در این کدام نشسته
پی باکانه چیزی دو از روزی که آن را کلاه دانش و دید بیرون و دنیای دیگر است هم خوابهای سپرده
و در روز و خانه که رهبا کوتاه یا دراز دست یا دیده بالای آب فشاد و دیشم آلوده و در سحر
انگشت اکر باب و نمایی از چنانچه روشن گرایه دست و از دیدگان و آرزوکان یکباره دل

را ادستاد زرین خامه و بزرگ سرور نگین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه شستم و تو
از نامی نامه دو دست نوشت شصت هشت در نام دو مهربان دوست آمرین و نازش
دوست گر بچه ای دریچه و آسمانه ای فروغ تیره روزان را فر چهر افزای و درخش دیدار روشنا
خویش شرم شکوی پرویز و جمشید آورده و آزرم کاخ و کوی ماه و خورشید و رشانی تاب از
پرواه و رخنه سایه افگنده و تیرگی تاری از بهر مغاک و دخمه پایه بر و خت زنهار زنگار زمین اندر شده
و اسوشی ببرد و خرده خاموشی که پاک یزدان ربی را یاد آهنگ آهوی بد و خوی مهر پرواز ددا
و گل سرشت و این دو رای گنه انگیز بر جان و دل خوشت پور مریم با همه ریشگیها پی از خود
و سنگیها با خدای برنگی سوزن که خود را فزدید بر او رو دخشه بود دامان پیراری خفتا اندیا آن
پیمان و دیرینه پیوند گوییست سندان دارد و پرور زنید و زندان کی و کجا تواند شد
ربی از تو فراموش شد و خامه پرداز هر راز پرداز افسانه مهر و ترانه یاری خاموش خواهد باز و
جوان نیروی پیری آن دست نگارش گر را اخت برتافت که ستوار گردن است و پنجه زرین
گیری آن کلک جشیوا آفرین دستان و دستی که اخترا آن نشاید بر انگیخت لی پرید و فرو بار
شکستگی این چشم شب پره دیده و دست برتافته و رای پراکنده و مغرور و آن همه بیمار آنچه
دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن بایدم دل نخواهد آن و دهان تا خود از این خورده و هر گریه
و چشم باز نپوشی که هفت روان شگفت من با گفت که هفت تو هرگونه گفت و گدار و نوشت
و کار از هر کوم برو بود از هر کلک شاد که تا زگیهای فرهنگ گران با تکیهای گوهر ادبی کیفیت
رخت دارای هر برو بخش زیبایی و خداوند اختر و بخت شیوایی با شیاران دانش و دیدار تا
چشم و نیز پاسی گوش خواهد بود و جوش پس از مغرو مغزاو جوش امروز نگارش و اینده بر گدار
جان گشای راز ز بیدگه خامه پوست صاحب قابوس داری و نامه و دست صایی و کار و
اگر چه هستی در شیاری و هستی کلک و پرواز چنانکه همی کمان فروغی هر کیا باز کم است
و چشم و گوش یاران دیده و شنیده را سوری و سیری از آن افسانه چاه و شبنم نخستین تم

روئی پیراستن و توش فرسود و سرانه مغز و بهوش ورزی برجا را فسانه گفتم دو سه سال
افزون گذشت تا فرزند برا پدر سار اندوه آزمای پرستاری و پرورشم و انا بهاب و ارمیا فکند
و پاس اندیشه راه و روش فرشتنج کیش المتینیم پاداش این پایه درد و رنج را دست رنج
نخواستم رخت و جامه بردن زر و سیم خوردن که کام خواجه و خاتون افشاد و چه نامه
سپارهٔ یاران دانش و دیدار چه پاسخ دهم سرا چه پشت آرنج چستون رنج و دزد آلوانش
پشت کند ایدون همتا که تلخ گشت که گوشه نشینی با بازاریان گویند خرد خرجاری خرسوار
ما نخستین و زرکه پیوند امیدوار و استوار کردیم به روش یگانه خویش و ارا کی کیش و زیش خلق
پس و پیش هر چه بود هر که بود در سینه گرفته به بست و گشاد و سپرد و نهاد تو با زنا ندیم با
نخچیر زنه رو خفت تا و شیر صفت جفت بی کامین و سپار و سوز صفت دیگر چه گوی
و چه جوئی امیدوارم با رخدای پاداش کیفر با او را دیر یاز دو در آستین نهند و میانه
و این گروه شباره داوری های ار استین فرماید چون جنگ نازد بشیره و زخاتون دارد خواب سال
مهر سوز و کینه توز نبود و مهر و آویزی بیاساید زدی و روانی این بهروزی فرح فراخ رود
و سپید سور ندشت گفتم توانم شد بدیر گالا که والا تر از این بود و چون پا من خویش بالا گرفت
بست و بود فرماید و لی ترانه لالا و فسانه علالادل و دست بدین کمینه چنگ کمال
چشم است و جهان بشم نیالایدین بچه پر آز و زال تا سر پیچ سرم این شد که دیدی
و آن گفت که شنیدی شعر از روزن پشت چنبر در باشد و زخارش مرو شلر نباشد
با آنکه بکاستی کم از کرم شکم ماری دو فرزون نخورده از دها شد خار افسوس آغاز خنبها که لب
و بنهاده است و سرمایه انجمنها از آن خواجه پا چه پشت و خاتون شباره و بچه پدر سار رخوی
گذارندگی خوب است و خامه نگارندگی خستگی برشده ستی دست یافت و ناگزیر ابدا زری جب
گذارش ساز دلها است و تیمار سوز نهاد و پای رفت بخواست خدا و دستیاری بخت دو دم
باره و رهبر که باره زین گشته تکاست و فرود چشم سپار و گوش گذار خواهیم داشت این کار رسم

ع دولت درین سرا و گشایش درین درست مخدوم مهربان حاجی اسمعیل را
عرض سلام رسانیده عذر جدا کانه کتاب درخواه خدمتی که از من خواسته
دانی نگارش رفته و بعون الله قرین انجام خواهد شد

بدوست گرام حاجی محمد اسمعیل نگاشته شد

فدای حاجی اسمعیل هر آشنائی که راه سپار پهنای طهران را پاره دریا
گشت میخواهم از من بتو نامه و پیامی داشته باشد خواه برسد خواه نرسد
خواه کار اندیش پاسخ سوی خواه نشوی *شعر* چون دلش دادی و مهرش
ستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با وی سازی به همراه جوانی از نوکرهای
شاه که ترا می شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد
و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه گرداند گویا تا اکنون رسیده
و نوشته چشم بسیار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را
در میان آوردی زود دم از چگونگی آگاهی رسان حاجی اگر چشم و گوشی داری
و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست داشته خواهی بود که من
دست آز و کام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم از زر و سرخ
فرزندان آدم فرو بسته پولی سیاه خواهش مفت از کسی ندارم مگر از دوستان
و یاران نزدیک من تولی اگر بجاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پاره
نانی شکسته ام بیش از آنکه دو مزد و رخلخالی خشت زند و چاه کنند میان کار
گذاری بسته ام بیست سال افزون بهمین روش با سرکار سیف الدوله که بی
کم بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دهش و دادش
دوستدار از سپاس رانده این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا

هذا کتاب الغزلیات القدیمه

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو کار زشب آشنایی را | جفا نادیده ارباب فاکش بیوفایی را
روا چون داشتی بر وشتی تا زجان بیمار دل | که بار من از دست آورده باشی روایی را
بنازآلوده درویای سلطانی چه غم دارد | بود گر خار و خارا بستر و بالش گدایی را
اگر چین سر زلف ترا مشک ختا گفتم | پریشانم خطا شد درگذر از من خطایی را
دلم ز خیل مژگانش نز آوخ تا چه پیش آید | تن تنها میان لشکری بیدست و پایی را
طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش | که افتاده ز من بیمایه دولت همایی را
مگر با ناله در این کاروان ای ساربان شرع | چه سودست از هزاران گر زبان بندد
نگفتندم به یغما گرچه سیدانم نمی آرم | بدین سرپنجه گفتن پنجه زور آزمایی را

[illegible]

گر سنجیده بخبر اجر شب هجرانرا
شد اسیر زنخت قامت چوکان ...
دل سنکین بسر تیز تو کردم و نشد
کفر زلفت اگر این است برانم که بعفو
گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو
خضر ازین باده که من مستم اگر می تو
شاه ترکان ز خجل آید ز صف آرایی خویش
دل اگر ریش شد از خط تو بسیار الف
بو که از کوچهٔ زلف رسد دست ...
آن بهشتی رخی ای ترک خطایی که کشد
به نگاه دیده بخورشید نگردد نزدیک
یار بی پرده و تا هست پس پرده روز

غالب آنست که شاهین نخشد هنرا
کوی شکر که همی خمه زند چوکانرا
کرد وی امکان که نشتن نبود یکانرا
صبا در ضربه نکردن نگشد ایمانرا
نصب ما باز ده بو بوی نه کنعانرا
خاک در چشم نه ناموس کند حیوانرا
گریه پیراهن حیثیت نکرد ... ترا
چاره ز نحیر بود بنده تا فرمانرا
گاه می بندم و گه می گسلم پیمانرا
هندوی خال تو داغ حبشی غلمانرا
شاید ار بر زفرو شرم بعضی ترا
پاسبان پرده بر انداز در ایوانرا

عیب لغما مکن ار دمدمه غیر شنید
تا گزیرست لشر وسوسه شیطانرا

معلم گیرسه بر لحظه کلک الطفل بخورا
نزید صنعت نشاط آز خسار زنکورا
نشان ناوک غیرت سخن بجهان دلف اورا
عجب بنود شکار مردم آهو این عجب کامد
تکو کافر ندارد راه در جنت بیا تکبر
ید بیضا نماید در فسون چشم تو میر سید
نکرد دل حصاری ز ورع گردم ندانستم

بنجوان غلط که شوق بربدان سیدید اورا
بسی بوستان پیرامن جنت باغ مینورا
نمی توت فروش بود کاش ... بازو را
بد و در چشم او مردم نگاری شیوه آهورا
بران روی بهشتی لف کافر خال هندورا
اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را
که آنجا نیز دست افشد کمند ازگیسورا

[illegible]

بر سر او پا منهی و زنک بر ما مگذری | هست اگر این هست با خاک درت توفیر ما
در خرابات با وگمستی امرز ویرانم | زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما
در ره شل از ما و دل بکار تر دانی کیست | گریه بیحاصل آه بی تاثیر ما
شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق | تا چه خواهد کرد با جهال این تقصیر ما
در دل سنگش خدنگ آهم آخر کار کرد | با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار ما جز بازره مویان سپرد احسن
مگذر دو یغما از ار رهگذر شمشیر ما

کفشی از سپاد در روزی در فغان آرم ترا | تا ان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا
گاه دست غیر بوسم گاه پای پاسبان | تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا
نیستی فی لت خطا خجلت کند نه شرم گیر | رقم ای رحمت که چندین از بیغان آرم ترا
عاقبت تا بی لا آن کردی که پامال شد سپهر | لال گردم بعد از این گر بر زبان آرم ترا
آن کم کز مدعی نی نام ماندی نه نشان | گر توانم در مقام امتحان آرم ترا
کافرم ای دل بجرم ترک عشق ار نه بخشی | با مسلمانان عنان اندر عنان آرم ترا
دیده ای یعقوب بردر نه که از خاک در | میروم کز بوی پیراهن نشان آرم ترا
بستگیها را کشایش جز در میخانه نیست | ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا

شرم کن شرم از رخ اسلام یغما ار هم
چند بگریزی و از در مغان آرم ترا

چشم مستش بخود نگشود از هم دیده را | فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
دل با زلیخا طلعتان کشم از او ساکن کنم | نخجیر نامد در نظر این گرگ یوسف دیده را
دستم بگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم | کازرده میدارد همی آن سرو نو بالیده را
زنجیر زلف یار گو تا من بدست آویزم او | شاید مگر باز آورم این بخت برگردیده را

بهده چهره‌وشش تیره نشد بدوده خط — خبر نیابد از خدا خرمن بی‌نصاب را
حال خراب من نگر ساقی سیم بیده — ساغر زر زرکه پادشه کنج نهد خرا برا
شدی خوی یار من علیه شک دل نگر — بر سر آتش العجب خون نرود کبابرا
شیخ صلاح و شرک من عشق خطا صفا کند — مصحف با ژگون نگر وعظ لکتابرا
شک بود برقص ما وعظ کاخ شده شدی — شیخ نکمن رسن بر خیمه نه قبا برا
آتش و آبرا کشد مایه زمی بمردمی — سعی جان پاک من صورت خاک و آبرا

یغما اندر جهان چند خوری غصه جهد
رسته هیچ بام و در این همه خشت و آبرا

هرگز صباد کوثر و جنت هوس مرا — جام شراب و گوشه میخانه بس مرا
دانی بکنج صومعه‌ام ذکر سبحه چیست — ای کاش برده بود بزندان عسس مرا
ناسون چه پویم از پی محمل که میرسد — از راه دل بگوش صدای جرس مرا
تنگ آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون — می پرورد بسایه بال مگس مرا
آخر ز بخت گیر سیاه و باغبان — پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آمیت بسر و م مرو ز فغان که بخت — آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا
زین پس بکوی میکده نوشم شراب من — کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم — طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا
بنمودی حقیقت آب بقا بخضر — بودی بنجا کپای تو گر دسترس مرا

یغما خوشم بخرقه که عمری درین لباس
بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

بستم از چمن طرفی بکام دل ای بدیتها — خوشا در حلقه دامی بناکامی طپیدنها
رفوی خرقه ناموس عقلم ساخت ... — دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

هر شبم خانه بکوی است گر روزی دوست — غلط حلقه زنم بر در کاشانه ما

صعب شد کار جنون از تو تجدد کاطفال
سنگ بر سینه شد از غم دیوانهٔ ما

لاف دین داری یغما زدنم کافر کرد
کاش از کعبه دری بود به بتخانهٔ ما

واعظ شهر ندارد چو سبحهٔ ما
راه از رشک بر سنگ پیمانهٔ ما

بت پرستد مغبچگان حرم تیر سیم
تا ز زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما

کردم از باده تهی خم کده ها لیک نشد
نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما

تا چه افشاد که سجاده به محراب افکند
آنکه صد خرقه گرو داشت به میخانهٔ ما

خودپرستی کم از اصنام نه ما حکمت
کاشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما

شادزی ای دل دیوانه که اندر همه شهر
نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما

گرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن
میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

زالتزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا
یغما از این دیوانه خوان پستی گر عاقل مرا

بخت میمون بین که چون صهبا دشکین ایل مرا
نیم بسمل سفره و شد میخزد و قاتل مرا

با دلت کاش ای بمهان بر دبدل که دود
تا ز بی پیکان و بیکان نگذرد از دل مرا

خویشتن تا در میان کشتگانش کم کنم
دوستاری گو که از رحمت کند بسمل مرا

در بیابانی شدم ره گم که گوید عقل کل
خضر راهی گو که بنماید ره منزل مرا

آن سوادش پیش لب خالست یا خیر دگر
مو شکافی گو که سازد حل این مشکل مرا

گفته از بهر پاس آستان خواهم سگی
من سگ تا ای من سگ درانی اگر قابل مرا

تا که با خود کنم از شرم عشق با شر خصم
رو بروی خود نشاند یار در محفل مرا

زان مرا خوش‌تر که ناصح خشت لحد بهر خم
گرچه بودی فی المثل دارد بکار گل مرا

با تو خواهم گفت یغما ظلمهٔ اغرقاب عشق
گر محیط اشک شاند رخت بر ساحل مرا

کاشانه
بمرو زن جانانه خانه
کو یک محقّره خانه
زمستانه باشد آتشخانه
مر خانه را نیز گویند

[illegible]

فتنه مهر اگر همی چهره نهد شهرها را / سجدهٔ باشکون برد قبلهٔ آفتابها را
زین همه روز خلق شب زان همه شام صبح / نام سپید و رهی گردش آفتابها را
دل بهوای بوسه لبت همچو رانده ها / تشنه غالب آرزو آب نهد سرابها را
هجر همی نفسدم امیت که وصل آمدن / بس مخوان که خود کم است آنکه این عذابها را
دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان / باده بی پیاله کو بارش بی سحابها را
دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر / یارم آهوی حرم حمله شیر غابها را
آن لب لطافتی نه گر وصف اگر تر آورد / کام پیاله شد پر شکند عقابها را
جام چو دور با رسد با کمش غیان همی / پیر شکسته او شد رخش گران رکابها را
کوه غم تکام بر خون دلم بجام در / سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آبها را
خبر خطا و گه را درع ها رب از او چکین / خود شنیدم اهرمن لطمه زند شهابها را

بر سر کوی شکوان اغیا تمام خون بر
ریخته مشو بداوری محشر سحابها را

زهی تجلی نموده حسنت بچشم و مشتری [illegible] / بیک کرشمه بوده چشمت توان بود دل [illegible]
سواد موت شکنج [illegible] صفا روست [illegible] / کشیده مستان قدح [illegible] لعلت بجای [illegible]
بیک ایجاد اگر نبود [illegible] / بچشم هستی نبود وجودی [illegible]
طلوع خود خواست جمال چون [illegible] / گهی [illegible] مجنون گهی بر آمد بحسن لیلی
هم او عاشق هم او معشوق [illegible] / هم او [illegible]
رقیب از می [illegible] / که در حقیقت [illegible] که آشکارا
چمن [illegible] / چو [illegible] ساقی [illegible] صفا
بجام هستی [illegible] ساقی [illegible] / ترانه [illegible] دشمن [illegible] یغما
چو عشقبازی [illegible] / چه بیم دارد ز موج طوفان کسی که باشد غریق دریا

[illegible]

[illegible]

ایضا

طراز خرمی پوشند جمال نوبهاران را ... سر و خار کن بر خوبت جا بر جا بزاران را
نگر با پرده روی گل برافکن برقع شاهی ... ایا غم لاله بین بر کف صلا زن باده خواران را
خورد خون دلم وز زار گریم مغتنم داند ... حریف باده آری دوست آرد روزباران را
برابروی تو از بهر طاق منتظر دیده بسیم ... چو بر شکل مه نو چشم حسرت روزه داران را
زاشکم دهر در جوش آید از دل اشک غلتیده بود ... که آرد در فغان سیل بهار کوهساران را
برهنه پای می پویم زبس کز سهم بی ریزد ... بجای نعل صرصر تک سمند شهسواران را
گر از دل همی یاد آرم از مژگان خونریزش ... چو صید در میان بسمل صف خنجر گذاران را
از آن چشمان خواب آلوده شبها که بیدارم ... تو ای اختر گواهی دیده شب زنده داران را

ز شر کین اعدا ایمنم یغما دریغ ارزد
هم ار گردی کفایت خیر مهر دوستداران را

شکستم عهد شیخ خانقه را ... تو ای چشم دارم این گنه را
نخستین شب که بستم عهد نقش ... بخود میدیدم این روز سیه را
گهی مشغول زلفی گاه گاه گل ... چو سلطانی که آراید سپه را
بگردان جام می تا جام گردون ... نگردانید گر خورشید و مه را
فدائی یوسف حسنت کجا شد ... ز من بشنو چه بشناسی ره را
فکندش چرخ در چاه زنخدان ... پراکنده از خس و خاشاک چه را
نخواهم منصبی جز آنکه باشم ... کمین فراشی آن پادشه را
گهی پاشم ز ابر دیدگان آب ... که از مژگان بروبم خاک ره را
بلالی بر دمد از برج خورشید ... چو بر سر بشکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما بجان به
نگهداری بپاس دل نگه را

[illegible]

خانقاه

معرب خانگاه ... [illegible] ... خانه باشد که درویشان و مشایخ در آن عبادت کنند ... [illegible]

[illegible]

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد — کوه خون گرید تقم روید بجای نی ز دریا
اشک خجلت آلوده من گر بوادی بگذرد — بر بهر بندی تقم روید بجای نی در آب
غم بخورد از چشم لیلی بر دل مجنون نشست — بخت نگیلد ز در آتش غرق گردد می ز دریا
تا اگر در آیم از تر د امنی افتد به ده — آب آتش کون که لطفی تازه دارد می ز دریا
شد بر آب چشم مظلومان بخشد و زمین — صد ره از اشک تظلم غرق گردم ریگ دریا

غیر کو خوش زیی با اغیار در آنکوه و آب شد
هم من افتادم در آتش غرق شد هم روی دریا

بخاک تیره خون چشم ریزد بخت از بند — برو واعظ که این خون دل دامن گیر فرزند
خلل گر نیست در گوهر او واعظ چرا مادر — بعهد کودکی در دامن محراب افکند
ترا تخت الحکش ناصح بنی دانی چرا فرمود — چو مجنون بی تحکمت خواست بر گردن نهند
تو ناصح گر بد نسان نخوری از پیش نخوران — کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورشید
چو خونابه کباب آید ز مژگان شو طعم اشکم — تهک پاشیده از بس دل اشتم شکر خندد
حلاوت برد خط از شکرین لعلت تر شیرین — رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قند

پی دریوزه می سر نهادی خوش جامی جم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرد

درد دگران کاه سحر را اثری نیست — آه من از این درد که شب را سحری نیست
گفتم گمر نشی کرم و آرم بمیان راز — اگر تا از این تخته که او را کمری نیست
احوال دل از طره او پرس که ما را — دیریست گران گم شده کمو خبری نیست
افسوس که از شصت قدر تیر چو آزاد — می آید و جز سینه بدستم سپری نیست
افغان که از مرگ من آگه نشدست چون — می میرم و بر بستر من نوحه گری نیست
چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار — بیدار شتم از طالع من خفته تری نیست

[illegible]

ای ابر عطا تن ضعیفم	بگذار قدم بدیده من
در دشت تو کمترین گیاه است	انگار تو آنچه خاک راه است

صد جور اگر کنی بیفشا
جور دگر تو عذرخواه است

باده ساغرت از خون دل یاران است	وای عیار اگر این جور و فا داران است
زلف از پای تو افتد ز تظلم چه عجب	بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است
نیست چشمت ز شبان غمم آگه آری	خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم	کرا گر نالکنم زحمت بیماران است
عشق داغ دل فرهاد بخون کرد رقم	نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
رخ تو تا شکر ما گیست که خود دید و نکرد	هوس باده که آن گلشن و این باران است
محضر آنچه تو در خون کشی روز حساب	خوار چون نامه اعمال گنهکاران است
از دهانت طمع لطف کمی دارم و این	آرزو ولی است که در خاطر بسیاران است

یوسفی چون تو بیغما نه بکس دانم
اینقدر هست که او هم ز خریداران است

دل کم افتاده آن زلف سیه مو و آن ذقن است	بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است
رهش افتاد بزلف تو دل و بار افکند	هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است
من که از دایره خط تو امید خلاص	چون نکو می نگرم قصه مور و لگن است
صبر گو تا کنم از غم سبوبه که کشم	باده از خون دل خویش که بست و دهن است
کعبی آن تو نه چون سنگ تیغ چون شد سنگ	چکنم ساغر می شیشه خارا شکن است
من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی	در وفا مرحله ها فرق من و کوه کن است
خون من ریزد و میندیشد ز دیوان حساب	کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

تا کف پای

[illegible]

تا کف پای خم گردون مینائی هست — خبرم نیست که تسنیمی و طوبائی هست
خون خم آنچه بفتوای خرد ریخت کجاست — که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست
رو بگردان قفسم را سوی مرغان حرم — تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست
سخن که دور از لب لعل تو تلخی دادم — جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست
تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر — لیک باش مکش امروز که فردائی هست
بو که بر خاک رهت روی تمنا بوسم — بر سر رهگذری خاک کف پائی هست
شهر تنگست بدیوانهٔ ما لیک چه غم — گوشهٔ بادیه و دامن صحرائی هست
بسملم دوخته بر حلقهٔ فتراک تو چشم — بعد مردن نگرش نیز تمنائی هست

باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان و ز طرفی غوغائی هست

تا خراب خم و میخانه ز می آباد است — صبح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعلهٔ می آتش غم رو دافروز — خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار غم از سنگ در شهر افتاد — وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است
بنگر از تاک که شد محترم از حرمت می — زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من — آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفتمت نیست گرفتار مرا آزادی — نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم را پیش شناسائی شرح و رق لطف — دیدن روز و شب اعمی ما در زاد است
گفتمش خسرو و شیرین که دل بنمود — کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود ناله گرم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

در که غیرت یغما د گرامی پسر است — آن پری دخت که نامش خم و تاکش پدر است

[illegible]

[illegible]

بزم یار بی‌همدم اگرچه جان‌ستان است / حضور غیر بر عاشق گران است
بلا کم گرد و از بیم جرم بر آسود / که می‌گوید اجل نامهربان است
جرس افتاد چون شب خوش / همانا لیلی اندر کاروان است
نماند بلبلان را ذوق فریاد / در آن گلشن که گلچین باغبان است
نکردون زان همی نالم که ما را / شکایت بهر دیگر از آسمان است
چنان مشغول صیادم که گویی / مرا گلشن قفس و دام آشیان است
نسیم رحمت آید بر مشامم / مگر این راه بر دیر مغان است
لبش گر گفت آب زندگانی / چرا پس در سواد خط نهان است

ندانم آن که می‌گوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر آن سنگ که داری بر اندر دل است / شد درستم که همی مشکلی حاصل توست
پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ / مثل امروز حدیث دل و دل توست
مرگ از آسیب تو غرق کرد منم امیدوار رشک / تا چه بحری تو که غرقاب علم ساحل توست
مایل مدعیت چون نگرم سنگ زد رشک / مدعی با دل خویشتم که چرا مایل توست
ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد / کین منم یا که غباری ز پی محمل توست
بیدل آن کو که ز دلدار بدل ماند باز / جان فدایت که این قطره خون قابل توست
آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن / چون نکو می‌نگرم جمله در آب و گل توست
او بجون تو وای دل تو متغیر تشنه / هر که از قتل تواش منع کند قاتل توست

از چه یغما به حدیثت مثل سحر زند
گر نه هاروتی و آن چاه ذقن بابل توست

بعد مردن بر کف از لوح مزارم سنگها است / تا قیامت با زمین و آسمانم جنگها است

[illegible]

با وجودت تخت هستی یغما
خویش اغیار گرفت آنچه ترا بار گرفت

جان‌فشانی من و عشوهٔ او گران است | از کنی پیدا اگر کوهکن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو که تنگ است مجال | لب ببندم چه کنم از بس که سخن شیرین است
چهره کاهی مژه گلرنگ ز نایوان جهان | سرخ و زردی که بما بهره رسیده این است
سنبل زلف تو بخوشه و تاک شهر گدا | گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون برند بلا که فرهاد هنوز | چشم آلوده بخونش بره شیرین است
کشتنم هست ز خوبان چو تو سیمین ذقنی | گفت بی منت و دریغا که دلم سنگین است
شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز | عمرها رفت و چو مجمر نفسم مشکین است
از دم افتاد چو آن عهدشکن با من و غیر | پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است
شکوه بردن بدر آنکه غبار رو را | از شرف فالیهٔ طرهٔ حور العین است
علی عالی کش قائمهٔ تیغ دو سر | قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر عصمتیم ار یاری است | در نهان نیز به پیمانه‌کشان کاری است
شمر از سلسلهٔ سبحه‌شماران که مرا | زیر سجاده نهان حلقهٔ زناری است
خون دارم ستم سلسله از یار بجا | تا مرا زان سر کو قوت رفتاری است
وصل خواهی مکن از هجر شکایت یطلب | نرود خیره آنکو که به بیماری است
زاهدا سایهٔ طوبی بسرم منت چه | در خرابات مغان سایهٔ دیواری است
بخیال سر زلفت همه شب پیشی | بدو چشمت که اگر دیدهٔ بیداری است

همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش
که نه صیاد رساند که گرفتاری است

ستاره با همه آشوب رائی — عقیم از چشمهای فتنه زادست
ز سندان سومی این چندان بخیت — که زرمی از دل سنگین نهادست
غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه — بحیف دل نخواهیم خرگه شادست
بمیدانها قرون چندانکه خواهی — شکست ما خدا نصرت دهادست
بخون ما تجهد شان که گوئی — مسلمانی و با کافر جهادست
بچشمت یاد بردنهای ما چیست — بگوشش اندر حدیث قوم عادست
ندادی داد داد دم داد فریاد — سرایم هر که زین بیداد دادست

تفرج تیغ باران جان سپاری
غنا تنها است بر یغما عنادست

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است — این نفس نیست که بر میکشم از دل دود است
داغ اندام ز خدنگ که بخون خفته ولی — اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم — چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان گشت همه سود و زیان — من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من وضع روش داده بباد — یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است

هر که یغما نگر زلف و خطا و گوید
در بر دو سلیمان زره داود است

دام خونریز تو نازم که به بند افتاده است — گردن ما و به پای تو کمند افتاده است
میزند گوی دلم خون که بچوگان تو او — تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدشمن چه توان کرد که دو — آشنائی است که بیگانه پسند افتاده است
گر نه داد از لب شیرین تو دارد چیست — کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده است
میفهادم دل سودازده زلسله آخ — دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است

[illegible]

ولە

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است | جام بردار اگر ری است اگر بغداد است
برد ای صبح جمال اسپید از عقل طلاق | بس شاگرد من آنکس که ترا استاد است
عقرب است که بستم حرم از صدغ | دام اگر زلف تو و چشم تو گر صیاد است
ترک چشمت که شد از نکهت خط حلقه بگوش | کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است
چه در اندیشه شمشاد و گلی باده بنوش | رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم اغیار شناسائی سر رخ و زلف | دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

چه کند شیخ از پی فردوس چو نعما گرم
نی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

ز عشق ار شد دلی دیوانه غم نیست | بملک دشت و ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار و دانم | که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار | که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پاینده گی باد | ز گردش گر بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر | تمیز بخت کم بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم برآورد | برآوردن ولی یارای دم نیست
سر از می تا نهم لیک ره یار | بجیرم رود احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق و بر من | چه سبک تنها که از ضعف قدم نیست
شکستی را بر دلهای پریشان | عبث آن زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور میخواهم سر دریغا | درین میخانه ها زان باده نم نیست

ازان نعما کشم درد دم صبح
که از میخانه راتب جز عدم نیست

نه چو برباد رود گر آمد و دامن زد و رفت | برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

[illegible]

تفلیج
بکسر هر دو فتح [illegible] لام
بخانۀ کشیده و بجیم
فارسی زده جنبانیدن
انگشتان در زیر بغل
کسی و خاریدن پهلو
و کف پا را گویند
چنانکه بخنده در آید
و بفتح هر دو فتح [illegible]
درست است

[illegible]

[illegible]

نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل
مهر سنجم همه در کفه استغنا یش
تنکم از بی کلهی نیست که در کشور عشق
نرم شد چرخ و بامید وفای تو خوشم
می نخوردن که نهت بس ملامت چه کنی
زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند
ایمه از روز زن من دور که سیاه رخی

مرغ پر ریخته را دام سیاه دگر است
گرچه صد کوه و کمر همره کاه دگر است
نیک چون نگری آن نیز کلاه دگر است
کاسمان را بدل سخت تو راه دگر است
دل ما ریخته که آن نیز گناه دگر است
ظاهر این هست که در تیر نگاه دگر است
شب تو را نیز من روز سیاه دگر است

من چگویم دل یغما ز محبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

گرده در آینه حسن رخ خورشید است
رخت بر بام سموات برد شبنه اگر
کم از خون مدد دیده کن ای دل ترسم
گشت پایان تو پیدا اگر اندیشه جنون
نخل نو خیز نه بر چو بکه تکیه بیا
زاده شب عالمی آسوده زبیداد خون دل

طره زان سلسلها ریخته اندر پا است
جلوه نا زبدین شیوه کند بالاست
که بطوفان دهد این قطره دریا زا است
بر شاید بر سوائی ما صحرا است
تا در آغوش کشم سرو قد رعنا است
که بدین دست کشد چشم قدح پیما است

بنه از سر غم زلفش که بچشم یغما
خبر پریشانی دل سود ندارد سودا است

نقد قسمت بعالم از آن جمع هیچ
شبها بکشف سر دهانت شتاب هیچ
بخوای غیر اگر پی تمهید قتل ما است
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل

سوی نه البلهم که دو عالم دهیم بهیچ
بر دم بروز و راه نبردم مگر بهیچ
ما نیز اگه نیستیم چه حاجت به پیچ پیچ
سالک غربت شب سیه و راه پیچ پیچ

[illegible]

[illegible]

گر به چرخ و صراحی و قدح من گر ترا صیدم آنم که اگر مرغ همایونش دام	خنده بر گردش پیمانهٔ افلاک آید زار میرود نه تیر نکشش باک آید

منع باران سرشک از مژه یغما نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند	وقت است اگر رنجه نمائی قدمی چند
تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند	چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند
بگشای از آن طرهٔ پرتاب خمی چند	آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند
از دیده بگل ریخته‌ام تخم امیدی	دارم ز نوای بر عطا چشم نمی چند
هم قفسی مژده وصلی بده آخر	تا شاد کنم خاطر خود را نفسی چند
زین بیش بحرمان نتوان زیست خدا را	شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلفست که حسنش
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

ز زلف و خال داری لشکری چند	صفی بربند و بگشا کشوری چند
بچوگان اندرش گوی نشاده آ	بپای بادپای و سروری چند
بر آن رخ خال‌ها سنم خطرها است	بر برج مه قران اختری چند
بد گردون نکو چون میتوان ساخت	از این جام مرصع ساغری چند
عرق آب لطافت نوشش گشاد	به یک جنت روان تا چن کوثری چند
در میخانه بگشا تا ببندد و	خدا از فتنه بر عالم دری چند
طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس	بیاندم در خط انجاد و گری چند
هوس شد در سر الوسم ببارید	ز تحقیقات واعظ دفتری چند
نمودم ناصحا تا ز انگشت عشق	نهادم بار عیسی بر خری چند

[illegible]

نرم شد از آتش دلم دل سختش — قطرهٔ خونی نمود معجزهٔ داود

عشرت یغما است با خیال تو ما را
تنگ معیشت به هیچ شد ز تو خشنود

هردم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد — از نمودیم بپاس عمر چرا بر گذرد
حال دل با لب بی غمزه چه محتاج بیان — هشته پیداست بر آن مرز که لشکر گذرد
آفتابیست رخت کز زنخ و ابروی تو تیغ — همه بر سنبل و در لؤلؤ و بر شکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و بر تیغ خیالت — تشنه بر دجله و مسکین تو انگر گذرد
ستم و درد برستا این اشک سیاهی و آن — تر نگردد کف پای تو گر از سر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چو تو صاحب عجب — عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد تو در چنبر زلف از پی دل — شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
کشته دل چو دو خواهد برخش زد نجات — نگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب رخسار تو یغما بسل
گر چم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

چرخ نیلی بگل از مشک تتاری بود — که بگل گفت که خورشید نشاید اندود
خانه‌ها کرد سیه حسن تو و زخم عمل — سبز شد سنبل خط و انچه همی کشت درود
دود از آتش همه سیم است که او انجمن — آتش چهر ترا خاست دل از خط چه دود
نکر آنخط و لب گونه که گوئی یوسف — یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود
در تو هرچ آن بود اسرار نکوئی همه است — خرد دهان و کمر آن هم عدمی به ز وجود
شهری اندر هوس قامت و رخسار تو اند — تا گر آن بخت بلند افتد کوکب مسعود
شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم — قدری هشده لی باز بیمانت که بود
نشود صلح میان من و ناصح بخدا — تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود

هرکه سرست بر نهد بپای ممالیک	خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهند	باج ز بیچاره‌ای که آه ندارد

گر نه کم است از سگان کوی تو یغما
از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخونریزی عشاق آید	نظری کاش نصیب دل مشتاق آید
همه شب سر نکند بر سر سودای جنون	بحث زلف تو چو در حلقه عشاق آید
بیت بالا قشنه چمن ماه ملک حور پری	هرچه گویم همه نسبت بتو اغراق آید
رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده‌ام	چون غریبی که بسوی شهر ز رستاق آید
گفتی این سلسله بر پای تو از چیست بپا	سر این نکته از آن طره که تا ساق آید
چمن از دی تو چون باز کند دفتر حسن	گل مع سیاهی بهم بستن اوراق آید
بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند	تا قیامت شرف دوده اسحق آید
خرد و ابروی کجت است بر سالی و لطف	حیف هرگز نشینه است کج طاق آید
ناصح اندیشه ز دوزخ مکن انچه رسید	دولتی باشد اگر در خور احراق آید
چشمش از گفت که از خون مسلمان نخورم	شنو از کافر بدست چه میثاق آید
تو پری یا ملکی زانکه تصور نتوان	کادمیزاده بدین صورت و اخلاق آید

پی آن گندم خال از نظر و شد یغما
بدو چو روضه رضوان سید عاق آید

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید	گر جلوه شمشاد تو بیند خجل آید
با لاله صد داغ خوشم از همه گلها	زان روی که از نکهت او بوی گل آید
تا چند خورم غصه دل و شکنی کو	کاین خانه مخروبه با مستقل آید
پیغا صله زلف و خط اطراف بگیرد	این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

[illegible]

رشک بر قرب کسم نیست که گر خود دل ماست / آشنا آید از کوی تو بیگانه نرود
گل ز داغ آتش می شمع خوش مرغ چمن / ادب آنست که بر شمع پروانه رود
گندم خال تو آن روز که دیدم گفتم / خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یار طفل است تو دیوانه چه ترسی تعلیم
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

سوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد / آخر عمر بعجز آگهی باید کرد
شیخ مستور ز نظاره بازار کشش / چارهٔ سجده و فکر کلهی باید کرد
گفت ناصح که من از آتش گویا گذرم / لا تسلم تناول نکهی باید کرد
یوسف از غیرت جنت زده بر سینه اگر / فکر زندانی و تدبیر چهی باید کرد
تا کمی پای ز زنجیر گدایان شود آن / دست در حلقهٔ فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم انکار چه بمسواک سفید / که مرا چارهٔ روز سیهی باید کرد

نقش بقا به جدار ای خرد پند پذیر
نیست تمهید مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمارانند / آن دو و این خیل سیه جامه پرستارانند
بر کلاه حرم امین شوای کعبه حسن / زین دو هندو که بر اطراف تو طرارانند
شب قدر است و در میکده رحمت باز / خنک آن قوم که در مسجد میخوارانند
وزد ار خرقه صوفی ببرد مغبچگانست / صرفه با اوست که آسوده سبکبارانند
گر بگو شر بزم مستی می خشک کناد / ایزدم در صف آن قوم که هشیارانند
خون خلقی بتکلف بخوری ای لب یار / گر نه ضحاکی و زلفین سیه مارانند
گردن طوع من و طوق خم زلف تا تنگ / سالک این سلسله ام گرچه جفا کارانند
هیچ کس را خبر از عالم آزادی نیست / مگر آنان که به دام تو گرفتارانند

[illegible]

[illegible]

من گرفتم که بعشاق وفا نتوان کرد
آخر ای پادشه حسن جفا نتوان کرد

سفر کعبه کنی کاش کی آنجا گویم
روز عید است حرم ترک فدا نتوان کرد

چون شوی بیخبر از باده که من جمشیدم
خویشتن را بیکی جام گدا نتوان کرد

این جوان سازد و آن سر کند نسبت می
طاهر آنست که با آب بقا نتوان کرد

گر غباری ز کف پای تو آرد [illegible]
که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد

زاهد از توبه پیمانه مرا حذر منه
شهر لوط است نظر سوی قفا نتوان کرد

منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار
آن چه کار است که در زیر عبا نتوان کرد

با تعلق نتوان مرحله عشق بریم
دست و پا بسته درین بحر شنا نتوان کرد

تو نه مرد سپاه فره یغما بگریز
تخته در تخته مژگان چشا نتوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد
که بر جانم دل هجران بسوزد

زمی چون لعل سازی آتشین رنگ
خضر در چشمه حیوان بسوزد

ز جور پاسبانش هم آن است
که این هم خانه کیوان بسوزد

مده زاهد رهم در کعبه ترسم
زند و کفر من ایمان بسوزد

ز پیکان تو گفتم دل بسوزم
کنون ترسم که دل پیکان بسوزد

سبق خوان کتاب عشق جانان
گنه نبود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رحمت اکنده [illegible]
الهی کلبه احزان بسوزد

بهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید
که کس نگاه نخند دشت آفتاب برآید

مگو شیوه چو رخ زلف دلبری شوند
که کار جلوه طاوس از این غراب برآید

ز رشک آنکه سبا و البنی من تو [illegible]
سپیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید

[illegible]

خط و کاکل نهادی همه شاهانت کلاه | تا گدا از تو دو شاه زافسر گذرد
عدل شد جو رخ و زلف توگیر فتنه عام | ماجرائیست که بر مسلم و کافر گذرد
خم بابروی کمان نا ورد آن نمر زغرور | تیر آهیم چه تفاوت که زاختر گذرد

شره از آتش جان زان لب دندان لعلها
بسلسله رابطه رشته گوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد | گر عیش مدام آمد خوش آمد
معلق شد سبوی غنچه از شاخ | سراپا لاله جام آمد خوش آمد
اگر ماه مبارک شد نکو شد | و گر عید صیام آمد خوش آمد
ز طوف سجده مینا و مستان | چمن بیت الحرام آمد خوش آمد
روان بر شط می شد کشتی جام | جهان دار السلام آمد خوش آمد
در میخانه بگشادند و بولی | ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
قد شاهد برامش قامت افراخت | قیامت را قیام آمد خوش آمد
نشسته باده خواران دوش بر دوش | چمانی در خرام آمد خوش آمد
بهشته رامش اندر توسن جام | زمی زرین ستام آمد خوش آمد

مسوزار رفت یغما از خرابات
که این ناپخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنگ آید | نام آب خضر ننگ آید
تنم از کف آبگینه قدح | گر ز روئینه چرخ سنگ آید
می سپارم رهی که اول گام | رخش رستم ز رفته لنگ آید
تا بخنجد درو بخرد عشق | خوش دلم چون دلم بتنگ آید
کفن از خنجر تو خون آلود | به زد و پای رنگ رنگ آید

[illegible]

بود آرا که گوهر پاک تو شود / وبده از قطره بر آتش عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش دارد جنت / ظلماتی که در او چشمه حیوانی چند

شوان برد دل از غمزه ترکان یغما
گر سیاه مژه دارند نگهبانی چند

سر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید / دولتی دیگر اگر بسته فتراک آید
آسمان روز ز خورشید برافروخته چراغ / بسکه از آتش من دود بر افلاک آید
کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان / آنچه او خورده لبی پاک ز مسواک آید
گفتم آن دزد که از زلف معقرب دیدم / اینقدر خون خورد این بار که ضحاک آید
نه ز اندیشه غرق است مرا سیم سرشک / ترسم از چهره غبار در او پاک آید
اینقدر می خورم امروز که چون خاک شوم / هر گیاهی دمد از تربت من تاک آید
جا جها کرده قبا عشق نه گنجا نز ا / عجبی نیست اگر سینه چاک آید
قاضی رقعه بخون داد خدا یا سند / نایب مسند شرع اینهمه سفاک آید

سر یغما چو لگدکوب اجل خواهد شد
به که خاک ره آن قامت چالاک آید

زور دستان بهمه زال صفت زار آید / هر که در رزمگه رستم سردار آید
اولین تازه و کرندی که سهراب رسید / تهمتن ز تو در سینه سپکار آید
شوکت چشم سیه را چه بیان زانکه ز خط / رستم آنست که با خیمه زنگار آید
هر کجا روی کنی حلقه بدوش از پس و پیش / گل بخرمن برود مشک بخروار آید
خال هندوت بخون تن و جان تجربه / تا چها بر دل از این هند جگرخوار آید
ماه و سرو است نظاره رخ و بالا شب و روز / آن بر وزن دود این بر سر دیوار آید
خط محاسن لقب از آن نگین شکر یافت / سکه‌ای پاک شود چون نمک زار آید

[illegible]

نقاش کی یا نقش چه این صورت مطبوع / غیر از قلم صنع خداوند نیاید
تا بسته نوشین تر افشد شکر شد / در هیچ دهن نام شکر قند نیاید
هم بست که مجنون صفت آفاق بگردم / آن طره بپای دلم ار بند نیاید
طاقی هنر از همه خوبان و تراجفت / صد دور بدین شیوه هنرمند نیاید

یغما بدین حالت اگر زین غزل آئی یار
جز بوسه همت جایزه خند نیاید

فرقست ز بخت که ماه از چاه برآید / با خلق رویت که چه از ماه برآید
هر گر بخت آنچه کند ناوک مژگان / آه سحری گر ز دل آگاه برآید
گر روز قیامت بسر زلف تو بندد / با طول شب هجر تو کوتاه برآید
کابیده چشم دید و سنگین دلش افزود / خود کوه ندیدم که از آن کاه برآید
با گندم خالت که دو گوش نخورد / صد خرمن پرهیز یک کاه برآید
با شیر فلک پنجه زنم گر ز لب دوست / با رزم خطاب سگ درگاه برآید
آهن دلی باید ای سینه ز تیرش / با شد که تمنای تو دلخواه برآید
نامح چه عجب گر بحیل دست ز ما برد / از شیر کجا شیوه روباه برآید
گر سایه خان ظل همایست عجب / کافتاده اگر خود بکلاه شاه برآید
بدر امر اشخنه که از رشک ضمیرش / هر صبحدم از سینه مهر آه برآید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن تیر
بس لجه رسقی که نه و که برآید

خراقشاب تو وان غنچه شراب آلود / که دید باده لبی سرد و آتش بیج دود
فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال / هزار بخت بلندست و کوکب مسعود
سخن ز یوسف کل ران و دستان زهر / چه جای بزم سلیمان و نغمه داود

دل سخت رفت دلبرست امیر و لشکر
باری چه شد اگر شد غدر شنبه که بر ما
بربست مدعی رخت سرای نام جعبت

زور است بدی اقتدار است بدی آمد
پیوسته نیک و بد را یار است و بدی آمد
رفتش ز کوی خوبان عار است بدی آمد

یغما چه شد از دوست سرای کان تنکو
هر جا بود چو جای او سخن راست و بدی آمد

همه تاب ختا از شحنه ساغ خیزد
آن ز پیشانی و ابروی خطا آن خود فلکست
شاه جنت بچه روی از سیه خط سرشت
خال کنج لب و ابروی تو برهان اسلم انگشت
غیر آن چهره برا و زلف آل آویز کردم
بدل ابروی و مژگان همه باغ ز رخش
خبر آن بیکر بغرا آن لب شوخ کوی نشینند
کو ببین لعل وی و اشک مرا هر که بدید
آن دو خال از کرد شبه آن چشم تو بیش

با خود از آب بدیدم که از در خیزد
کاف قابش همه از برج دو پیکر خیزد
فتح شاهان همه از شتی لشکر خیزد
ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد
باغ طاوس کن آن برج کبوتر خیزد
چشم بد دور کمان رو بدو خنجر خیزد
شاخ طوبی که از او چشمه کوثر خیزد
بسته از پسته و عناب ز شکر خیزد
از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد

غیر یغماست میان من و تو خود نفسی
در کنارش بنشین تا ز میان برخیزد

یار نامد بسرم تا لبم جان نرسید
یک قلم نیست فرون مرحله عشق و عجب
ترک من تا حشر از وصل ندا که بعید
بر جهان گوشه دامان مرا نتیجه
بارها بر دو دل از قطره چشمش فریاد

بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید
بارها رفت ولی کار بجولان نرسید
کر تبدی سر روی این قطره بطوفان نرسید
شحنه کفر بفریاد مسلمان نرسید

به
بضم اول و سکون ثانی
و دال ابجد بمعنی [illegible]
کرمعنی گلزار و جای [illegible]
خوشبو [illegible] بضم اول
و فتح ثانی [illegible]
گویند و آنرا [illegible]
خوانند و بعضی [illegible]

محور
خطی را گویند در کره
که از قطب گذشته باشد
تا قطب دیگر و لازم آن
افتاده است که بر مرکز
گذشته باشد

حجاز
کبوتر را گویند

ساعدا آلوده بخون دگران داری مست — خبر از تیغ خودم از دست تو بیداد دگر

عیش ما با لب و دندان بتان شهد و قند — زهرها خورده بیاد عسل و شیر دگر

گفته بود آنکه منم پیر مغان گفت مرا — واعظ شهر بجان لیک بتقریر دگر

خواهی ار زر کنی این قلب من آلوده محو — بخر از خاک در میکده اکسیر دگر

دفتر عشق بیک تخته فزون نیست ولی — هر کسی شرحی ازو گفته بتقریر دگر

کار یغما نشد از سر خرد راست کجا
خضر راهی که شتابم ز پی سیر دگر

هر که اندیشه زلفت نکند شستم بضمیر — که با قطار برفتا از نفسم بوی عبیر

خسروانند گدایان در دوست ولی — غم بسینه آمد و علم و داغ تمکین خاک بسیر

گاه فرم خوانند و از عشق تیم توبه پذیر — وای زاهد کرم ار که شود از سر ضمیر

بر سر خار ربا و تو خیال خوش بروم — که کسی خوش نزود بر سر پیاده و حریر

جام در دست من و چشم تو از باده خراب — زلف در پای تو و گردن من در زنجیر

نازم آن ابروی و مژگان که بیکان فتنه زه — شهری آغشته بخون این همه کمانت چه تیر

غیر چشمت که همی ریزدم بر نیرنگ — نشنیدم که بهم دم زند آهو بره شیر

با همه شیر دلی ز آهوی وحشی نگهت — دارم آموخته کاهو ره از حمله شیر

از هجوم مژه کن غارت ز ابرو تاراج
ای سپهدار شکار افکن یغما نخجیر

خرد و طبل جنون کوفته رسوائی کو — عهد مجنون شد و شد نوبت شیدایی دگر

دید از هر که ستم و همی آورد ندید — غم نگر امسی ترا از سینه من جای دگر

مژده وصل بعشوه دهد به ستم آه گرفت — از قضای شب مرو ز تو فردای دگر

بستان از من و در زلف دلاویز شد — این دل خون شده هم بر دل‌های دگر

[illegible]

ز آن دو پای گلنار یست سرو خرامانش
که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش

سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد
که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش

سراپا خاکیان گشتند با مجنون به پنداری
بنای آدم از لای خم بود و خشت بنیانش

سیاه زلف مشکین جلوه تر ستم ظالمی گوید
که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش

وجودم هندوی خال غلامی شد که می‌روید
بجای سبزه خط یوسف از چاه زنخدانش

نه زاهد بهر پاس دین نوشد می از ترس
که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

زمی تا لب شد اما پارسا عمه توبه کی دارد
لب لعل که با پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نوشته تا سر دوش
از ما بغلط نمی‌کنی یاد
آن غنچه که بر لب صراحی است
چشم تو بقصد شیر کرد و ن
با موی سفید عشقم آن کرد
بسته است مرا زبان کشاد
ابروت بچهره با یه سلخ
بر دیده نشستم کرآیدم تیر

در با تم عاشقان سیه پوش
و ز غیر نمیکنی فراموش
ای کلش مرا نهند در گوش
آهوی حرم بخواب خرگوش
کاتش بکند لعبت سنغوش
فریاد از آن لبان خاموش
بگشوده بر آفتاب آغوش
زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما ز خطش قوی تر افتاد
چون گرگ حریص ماخ جزیوش

دانی ز چه بهر جرعه فشانند بخاک
و جله دور است مرا وقت ای شیخ مزن
باده تلخ گوارسته حلوا چه عجب

تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
بر گریبان می آلوده من دامن پاک
ذوق این خرکسانش بکند کرا داک

[illegible]

لائی
کاه تیره و سیاه را گویند که در ته حوضها نشینند و درد شراب و آنچه ... و مجاز آن را نیز گفته اند

[illegible]

تاک
بر وزن خاک درخت انگور را گویند و ... در عرف مردم ... باشد

[illegible]

[illegible]

بنجا کجای نگاشت قسم که هیچ تمنا	بغیر سجده بر آن خاک آستانه ندارم
هوای خانهٔ صیاد و دام کرده چنانم	که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم
خطاب سول و مهر عوام و سود سبو قه	چه کار مرا که ز ساقی بس خانه ندارم
مرو زمانه فدایت زمان دیگرم ار	که تا زمان دگر تکیه بر زمانه ندارم

ز درد دل بخراشد خروش ناله نیما
بدانکه گوش با آواز این ترانه ندارم

نگاه کن که ز نزد وهی چو باده بدستم	فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر	بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند	بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش جمالت	بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست بمویی	چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
ز شیخ میسپرم توبه و ز پیر مغان می	ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش	که در میان دو دریا ز خون فتاده نشستم
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت	نشست و گفت قیامت بقامتی که نه پستم
نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت	زمانه داد بدستم شب فراق تو دستم
بخیز از بر من گر خدا و خلق ز قامت	بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم

حرام گشت بما سبیت وی نوروز
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بهار را باده در ساغر نمیکردم چه میکردم	ز ساغر گرد ماغی تر نمیکردم چه میکردم
هوا ترمی باغ من طول ز فکر	اگر اندیشه دیگر نمیکردم چه میکردم
عرض فی یدم بخیر می هر چه زان نوشا	قناعت گر باین جوهر نمیکردم چه میکردم

[illegible]

باری لطف

باری ز لطف بر سر خاکم گذر بپرس — زان روز داوری که سر از خاک برکنم
بر من شب فراق ترا حق نعمتیست — کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو — هر جا که خاک پای تو یابم بسر کنم
آن ترک لشکری نشود رام زاشک و روی — سیم از بخیل ریزم و زر در سپر کنم
گاهی لبش اشاره کند که بابروان — هردم بتیغ خویش گمان دگر کنم
من کی بمی فروش نخواهم بمهر غیر — کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم
یغما ز میکده گوتر نقیه شهر — با صحبت شیخ چرا ذکر خر کنم

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم — جذبه نشئه شوق آمد و برد از هوشم
آنچنان رفته ام از دست که تا بی تو — کاز این گوش وان برد مگر بر دوشم
بسکه از غلغله عشق جهان پر غوغاست — بانگ زمزمه وعظ بود در گوشم
یارب اندر شکن سایه آن زلف سیاه — راحتی بخش از این فرقه ازرق پوشم
چه عجب گر بکنم روی ارادت بحجاز — منکه در سجده محراب خم ابروشم
نیست گم پرده کشایی ز رخ شاهد راز — غیرت روی و لبت کرد خنده خاموشم
دیگران از می و من از لب می یغما — گاه مست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که بخاک و خون نشستم — از تیر تو گفت مرد و رستم
گر جز تو صنم مرا خدایی — در مذهب عشق بت پرستم
دور فلکم فکند از پای — ای ساغر می بگیر دستم
کردم مژه دجله بو کزان بحر — افتد چو تو ماهی بشستم
می ده که ز باده نیست توبه — کار من اگر منم که هستم

تا زلف و لب تو شد پدیدار ‌‌ ‌ گم شد شب قدر و اسم اعظم

یغما من و ساغر پیاپی
مطرب تو و نغمه دمادم

آنکه یک عقده ز کارش نگشاید بازم ‌ ‌ ‌ چرخ و صد عقده بکارش نگشاید بازم
نیست مرغی که پرش بسته ز دنبال آید ‌ ‌ ‌ در دل مرغی گر حسرت پرواز منم
زلف در پای تو کو بسته منم روز ‌ ‌ ‌ تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
نمک لب بتبسم که مسیحا گوید ‌ ‌ ‌ آنکه هر گز نکند دعوی اعجاز منم

مرد میدان دو جامند حریفان یغما
رند میخانه نگرد مسکده پرداز منم

تا ز مینای غم عشق تو صهبا زده ام ‌ ‌ ‌ عقل را شیشه ناموس بخارا زده ام
از پی میمنت عیش مرا تیغ شب ‌ ‌ ‌ تا بدست آمده بر گردن تقوی زده ام
می مسیحا و من غمزده رنجور مکن ‌ ‌ ‌ عیب اگر دست بدامان مسیحا زده ام
کاکل و زلف بتان دوده جور و ستمند ‌ ‌ ‌ تظلم در این سلسله شبها زده ام
آسمان چند مرا شیشه دل می شکنی ‌ ‌ ‌ شرمی آخر که ترا سنگ بمینا زده ام
با لب و قد تو انصاف نه کو نه نظر ‌ ‌ ‌ گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده ام

سبقم هیچ نیست بر ارباب سخن
دو سه روز است که گام از پی یغما زده ام

جان ز لعل تو بهر جا م بلعل گون که کشیدم ‌ ‌ ‌ که ز نکرده ز زلف حسن شد ز دیده چکیدم
نشان هنوز ز ابرو بنود و نام ز مژگان ‌ ‌ ‌ که من بسال خدنگ تو ز آشیانه پریدم
نصیب دوست نگردد مباد روز دشمن ‌ ‌ ‌ تعالی و لی که من از روزگار هجر تو دیدم
گسستم از همه خوبان گرد این عهد تعلق ‌ ‌ ‌ بنافه سر زلف تو بست و ناف بریدم

بحث شیمه و خوی صاحبان بو فوق — مخالفت مشمر گر تحت شیمه و خوییم

کسی که سوی وی‌ام بود روی پشت من کرد — کسی که بود مرا پشت استناد جرویم

کنون که پیر مغانم بچهره در گشاید — چه غم کسی ز مسجد شریعت بروییم

بخاک خانقه از تن غبار کفر بریزم — بآب صومعه از چهره گرد شرک بشوییم

امام شهر گزین پیش من بحکم شریعت — زننگ دامن تر راه می‌ندادی بکوییم

کنون نشانده بپهلو ز مهر و می‌بخشاند — غبار میکده با آستین خرقه زروییم

یکی در دهن آلوده خرقه وان دگر ازهم — کند بشون پرهیز چاک جامه رفوییم

بگردن این فکند طوق سبحه وان بگشاید — صلیب خلعت مشیرین تبان سلسله‌مویم

بذکر حلقه اسلامیان و من در شور — چو گبرزاده مسلمان بخویش فته فرویم

زجوی ساغرم آب طهارت مه و ساقی — زچشمه سار ورع باز آب فته بجوییم

بیک اذان بگوشم همیخواندم اذان آفاق — امام جمعه سراید زراه و رسم وضوییم

بصوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم — بذکر سبحه برآمد زبان زمزمه گوییم

بخانقاه بساغرم نگر که تو گوئی — گر اوست مصطبه شیخ صدر مجلس اوییم

کهن لباس فکندم و گر خدای بخواهد — مبارکست مبارک طراز خلعت نوییم

گرفت حلقه مسجد کف پیاله ستانم — بسوی کعبه گرا شد پای میکده پوییم

شدم ز میکده گشتم مربی صومعه‌ها — بجوز منبر و مصحف بجوز جام و سبوییم

روزها شیعه بدوران تو طی شد آسان — یک سحر شام مراکی بود در پی آسمان

گفته از مهر نخواهی زگلیت بگذرم — گرد بنیان بگذری بی آسمان بی آسمان

چیست شاید زنیکه هر که با من بیچاره — عهد کین از مهر بستی عهد با وی آسمان

تا ز کارم یک گره بگشاید از سر پنجه — هر که را دستی بناخن کرده بی آسمان

[illegible]

اشکت بخراشد جگر مردم ورتسم خواهی بسلامت گذری از نظر دوست	غمگین شود ار مردمک دیده حذر کن یغما تن و جان را بدو فتنه نظر کن

خشنودی آنجا که مریدان مرض شیخ
یغما خبری مدد و حال وفا دخبر کن

انجم اثری گجت قبله راستین من	کفر و جنون زلف تو فتنه عقل و دین من
تا توکمر بکین من بستی و من بمهر تو	با همه کس بذره مهر نماید و کین من
می ترید ز سوختن بچشم خام و خشک و تر	از دل اگر طلب شد از آتشین من
هستی خویش و دیگران پاک فکنده بر کران	تا برخت فراز شد چشم خدای بین من
باز نیایدم فرو فرق بتاج خسروی	خاک رت به بندگی ساید اگر جبین من
پای اگرم نهی بسر نوبت مرگ جاودان	رشک بحر حیات گل بردم و پاسمین من
دامن چرخ بسپرد سیل سرشک اگر شود	دور زخیم چشم و از مژه آستین من
بردن من چنین بهند خاتم جم بجا کری	دولت اگر رقم کند نام تو بر نگین من
یار کدام و غیر کیا بد بود بگوش تو	و یله زنیمار او ناله آفرین من
گرنه زچین زلف تو نافه گشا کجا شدی	غالیه بیز و مشک سا خامه عنبرین من

یغما تا نبات خط خاست فنا شکرش
تا به زهر جان شکر ریخت در انگبین من

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من	این گواهی بس که نام سکندر انگار من
در خرابات بجامی بارها کردم گرو	تا نه پنداری سعادت میدهد دستار من
سبحه کردم بتا گویا که بیت الحرام	تا بسر سیم بهتر آثار تو با آثار من
گر سرای غیر را شاه باز خواندم حبیب	هیچکس زیشان ندانم خوبتر اسرار من
گفتم آه از آفتاب گرم محشر زیر	گفت تا غافلی از سایه دیوار من

[illegible]

زان خطم خون خیزد از مژگان و خیزد ای عجب — مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده
تا حساب رستخیزت چیست کز قامت تحقیق — صد قیامت رستخیز بی حساب آورده
ز آفتاب آمد طراز لعل رخشان ای عجب — لعل رخشان را طراز آفتاب آورده
سیر زاهد میدهی در راه عشق ای تیز — ریش گاوی یا زمان خر در خلاب آورده

خاک چین در چشم یغما دیده خورشید و ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرگون ز آذرگون شراب آورده — آتش کار دلبری از کار آب آورده
زان دو نم دیده دریا کرده گوئی کرد — این تو بیداری که دریا از سراب آورده
کرده تاراج هشیاران و مستان فتنه — داده فرمان بیدار می خواب آورده
خود حباب آید ز دریا مر از اشک و چشم — تو دگرگون باز دریا از حباب آورده
گر تهی تا بی همین از کار آن پیچ زلف — کنج پاسی پیچ که مو بیز اطناب آورده
ز اشک چشم لخت دل از رود بهار جمع تو — چشم بندی بین که از باران سحاب آورده

گر چه یاقی است یغما نظم یاران بر غزل
نسخ آن آیات را فصل الخطاب آورده

گمن این عیب شعر ز حدیث جام و باده — که حرام کرده می ابروی حلال زاده
که شاد و بت جشن آن بود که منیم — در خانقاه بسته سر جام می گشاده
بر بی که لعل ریزد ز نخیز او لیکن پی — همه سب شهسواران بکجا رسم پیاده
زند آنچنان زبانه ز غم ز بند بندم — که کمان کنند مردم ستی آتش او فتاده
ز خط است خال هوش آفتاب رویش — که صف سیاه روزان تو قیامت ایستاده
برو تو خالم اما بسرم بجا گذاری — مگر آن زمان که دانی فلکم بباد داده
دل تیره روز یغما شکنج زلف او بین — تو شاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

پیش کس قصه اسرار دهانت نکنم
تا پراکنده شبه سیم تو بر درج عقیق
حسرت بال و پرم بود که در دام فتم
تا چه سریست دهان تو که صد مصر شکر
غنچه طاووسی قشار تو کرسنه باز
خواجه اعلت علیم شده مستدر و پیچ
پندار دایره خط تو پیرامن روی

آن نسیمست که در غنچه کند پرده دری
ریزد از مخزن عمانم همه لعل جگری
این زمان می‌کشدم حسرت بی بال و پری
باشدش نعت پدید [illegible] مختصری
دیگر اندیشه روش نخند کبک دری
زادگ [illegible] تهی
گرد خود حلقه کشد قشنه دور قمری

مهر ترکان نبود از دل یغما تا صبح
دم افسون کی برون آمد از این شیشه پری

باده صافی و بوی گل و باد سحری
تنگ آلفاست و رخسار که گویی بسته است
باده پیش آر که قوت غسالی می
روزگار غم شاد و ضمان پیرم کرد
بطریقی که خورم من غم زیبا پسران
از دل سخت چو سنگش غم عشقی نتیجه

گر ز خویشت خبری هست ز بی خبری
بر سر سرو روان دسته گل برکمری
ساز دم پاک ز آلایش ضعف کبری
کودکی کو که کنم من پدری او پسری
پیر کنعان بخند در حق یوسف پدری
ناله زار اسیران بلا را اثری

که گشته گو نه ایکار سخن را یغما
خوشتر از ماشطه کلک تو سر آید گری

روم تحلیه مسک پاسبان که گاه نگاه
بوسیمی است دل از خیل غمزه در خم زلفش
رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ چو دیدم
بگوشه گوشه چون است ز ابروی کج کرده‌ام

گر مغلطه یابم بر آستان تو راهی
که بیدلی شتابزنک برخورد سپاهی
مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی
که غیر سایه شمشیر فتنه نیست پناهی

چون غوغای عشقم سوی ما نو برد و دو لستنم
زمین در هر سر بازار صد افسانه بایستی

عیار نقد اخلاص حرم چو یار نشد ظاهر
بهر جایی که روزی کعبه آتشخانه بایستی

نبودی هر نظر شایسته نظاره لیلی
و گر نه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی

نگو با زاریا یوسف میسر نیست زالی را
قدم در نه درین ره همت مردانه بایستی

بحکمت دیر و مسجد شد مقام رهبر و زاهد
که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی

دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم
بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

ز زلف و خال بردی عاقبت ای الفتی
که صیاد طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر گوشه جام از حریف عیش مدامی
که دور از خم گردون نمود گوشه جامی

بطاق ابروی ماهی بنوش جام بلالی
چه مانده چشم براه بلال عید صیامی

جهان ز نکهت پیمانه‌اش و عطر مشکین
هنوز کرم ملامت نکرده است مشامی

ببین بدیده وحدت مقیم دیر و حرم را
که در میانه نبینی بجز اختلاف مقامی

ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد
گذر بخانه صیاد دور حلقه دامی

دریغ وقت گذشتن ز رشک چون نگرانی
مگر شکسته پرت بر نشین بگوشه بامی

جگر خراش بگوشم رسید نالهٔ یعقوب
مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی

بماه و سرو چه نسبت جمال و قد بتان را
نه ماه را قد موزون نه سرو را است خرامی

نشان مجوی ز یغما که من بجا چیدم
دو دسته بسته بمقصود دسته دسته گلم

زاهدم بسته بود از سلسلهٔ زلف تو بندی
کاش بستند تنم از سلسلهٔ زلف تو بندی

گر ز بی پرده خوشی روی فرو پوش که ترسم
چند از دیده بد روی نکوی تو گزندی

سر پای تو تن انداخت بر آتش خیز سمندی
تن بقربان که تو سر داد و بنیاد ز کمندی

کنعان
با عین بی نقطه بروزن
مرجان نام شهریست
که مسکن یعقوب و مولد
یوسف علیه السلام بوده
و نام پسر نوح نیز بوده
و نام پدر نمرود هم

در اشک من و دیده من بین که ببینی | بحری که در او موج برآید ز حبابی
در جلوه که توسنش از تخت بلندم | بر عرش برد بوسه توان زد برکابی
امید کرم روی تو در واقعه دارم | در عمر به یک چشم زدن حسرت خوابی
یک آیه قرآن که در او حرمت می گو | انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
در طره پرتاب بپیچ ای دل شیدا | هم هست که روزی [illegible] طنابی

یغما اگرت رزوی علم ریاضت
جهلی نه خدا خواه و بخوان صرف و نصابی

در دسر سید مرنج خمار ای ساقی | پای نه پیش و بزن دست بکار ای ساقی
لب خونم سپه انگیخته گردون بقرار | کردم از ساغر و پیمانه حصار ای ساقی
بزم شد وادی ایمن و گرت آتش طور | باید از باده برافروز ز جدار ای ساقی
ماه کنعان می و زندان خم و من چون یعقوب | قاصد مصر تو بوی یمن آر ای ساقی
باده بذر است و تو دهقان و قدح توده خاک | تخم خرم بدل خاک بکار ای ساقی
غم غبار است و دل آیینه و صیقل صهبا | خیز و بزدای ز آیینه غبار ای ساقی

می خدنگ است و صراحی کمان بستان و
تو شکار افکن و یغماست شکار ای ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی | از جرس گم نه ای ناله بر او ر نفسی
کاروان رخت از کشور دل و ره شاد | خوش صحبت چه شد ای ناله بجنبان جرسی
کرد و دم چشم تو در چنبر زلف از پی دل | آنچنان کز پی رندی شب تار عسسی
مردم دیده من ماند چنان محو لبش | که تو گویی بعسل در شده پای مگسی
تا ز هر عضو توام کام برآید خواهم | از خدا چشم نظرباز و دل بلهوسی
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما | بروای شیخ مقدس که بمقصد نرسی

میده دردسرم رنج خمار ای ساقی — بسر پیر مغان باده بیار ای ساقی

می مباح است بفردای قیامت گو باش — شب غنیمت کم از روز شمار ای ساقی

تیمانه مستان بمی افشان که سحاب — داد فیضی که بگل داد بهار ای ساقی

بنشین تا زمیان بانگ طرب برخیزد — خیز تا غم بنشیند بکنار ای ساقی

می بهار است و خرد بیخبری دیوانه بیار — بهر این بیخبری دیوانه بهار ای ساقی

واعظم پیچ پکند از سخط بار خدای — بسر رحمت او باده بیار ای ساقی

گردش دور فلک پیچ بگردیدن جام — عمر در روح بتعلق مگذار ای ساقی

میکده دجله و می رحمت و نو ابر کرم — میکشان خار بن تشنه بهار ای ساقی

جان یغما همه از حسرت جامی است بلب
چشم در رهش از بن هر مژه اشکی

شد فاش در آفاق آوازه شیدائی — معروف جهان گشتم از دولت رسوائی

خیز ای دل دیوانه که بهر تو بسر کردند — ویرانه بویرانه طفلان بتماشائی

وقت است که خون گرید چشم اگر خون گریم — دل از ستم تنها سان ز غم تنهائی

تا چند بدوران می خواهیم و خون نوشم — آب طرب خون باد ای ساغر مینائی

فرمود طبیب امروز تجویز گل قندم — فحش از چه نمیگوئی آن لب چه نمیخائی

لعلی چو شوم مست گیرم بد و بوسی دست — از بهر چه خواهی بست عهدی که نمی پائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو و گویائی

مرنج زاهد اگر نیست گفتمت دینی — بمال چشمی و بنگر هزار چندینی

چه جای باده تلخ است ای لب تو — بکام می نزد و بهر کرا آب شیرینی

نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید — سری که ساخت ز خاک در تو بالینی

[illegible]

نه بدستی زده ام چاک گریبان مسلات	گر ملامت کشم از کرده توان کرد قوفی
بر سرم چون گذری دست گل بر سر خاک	یا بچشم چو منی سرو روان بر لب جوئی
منکر صد سلسله چون حلقه موئی بستم	حلقهٔ سلسله زلف توام بست بموئی
زاهد اراهل بهشت است خدایا مفرستم	خبر بد و زنخ چو منی ظلم بود یار چواوئی
زین همه شنعت بیهوده ات ای شیخ چه حاصل	رو بدست آر چو مردان خدا دست وضوئی

ای خوشش آنکه ز زرکان بر یکچهره یغما
نشود شیفتهٔ زنگی و آشفته بوئی

گر نه فدای آن سری ورنه بپای آن بتی	داغ که سنگ پهلوئی سر که بارگردنی
قبلهٔ دیر و مسجدی کعبهٔ زهد و زاهدی	غارت دین و دانشی فتنهٔ کوی برزنی
بر صلاح دشمنان طرهٔ و ابروی مژه	در مصاف دوستان تیر و کمان و جوشنی
صدق و ارادت مرا این دو گواه عدل بس	گر همه با تو دوستم ور همه ام تو دشمنی
بر رخ تست مرد و زن فتنه گران خط و دقن	رهزن صد فیره جاه بسته ارش برنجی
راست بقد و زلف و خط صاحب چهره و کلفت لب	کشمر و چین و تبتی خلخ و مصر وارمنی
از مژه و ابروی تان بر سر شمع و صبحدم	آنکه ترا چه گفت بیا در بخلیه بسوزنی

یغما از مجاهدت کی کسی آشتیی او
بیهده برد طلب مست نبرد آهنی

گیرم از شهر بهامون شدم از سودا عشق	گو باندازهٔ رسوائی من صحرائی
کیستم من دل و دین باخته در ره عشق	بید لی بی هنری دربدری شیدائی
هر دو عالم نشناسم تبها افتد اگر	در کفم جامی و یاری و می و مینائی
راز آن غمزه بر نا چه دلگو در مران	سخن عشق نگو با کر با در زانی
دل بیدرد ندارد خبر از عالم عشق	حسن یوسف بچه خندد رخ نابینائی

[illegible]

وله

گیرم که بر آن ترک کرشمه سپاهی — با این همه حسرت چه گشاید ز نگاهی
لیلی صفت از هر طرفش سلسله ها دل — تا زلف برون ریخته از طرف کلاهی
من سایهٔ دیوار تو لایی تو جو هم — روزی که همه خلق گریزد به پناهی
هر پاره پریشانیم از زلف کجت کاست — بر راستی دعوی من خود تو گواهی
از من همه هستی بضرورت گنه آید — ای کیش محبت بخدا گر تو گناهی
گویا سر خونریز فشیست که امروز — از صف زده مژگان بسرم رانده سپاهی
اسپید تن و سرخ بی کرد رخم زرد — روزم چه شب آمد ز سر زلف سیاهی
گیدم نشین و نشان در بر خویشم — انگار که بر دسته گل بسته گیاهی

یغما بزی آسوده از آن ناله جانسوز
گر ضعف دگرت نیست ترا قوت آهی

یارم سر یاری زد از لب بهم خندی — باری که تواند گفت یاری صنم چندی
ای تن تو بران دل بردی طره تو بران برده — پیرایه خورشیدی پیراهن الوندی
خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو در خط — او کودک دیوانه تو پیر خردمندی
گر صفت بدر در حسن بخشاید فلک خورشید — کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی
بنود رخ خالت را اندیشه چشم آویز — گر طلعت و خال خود خود آتش و اسفندی
چون پسته شورانگیز آری شکر خنده — صد باغ طبرخون نه صد ملک سمرقندی
از سرو نرویده ماه و ز ماه نزاید مشک — با این رخ و آن بالا گویم که بمانندی
چرخ مه و خورشید است آنرا که تو در برجی — باغ گل و نسرین است آنرا که تو دلبندی
زان بسته شهد آمیز و آن پسته شیرین گفت — گوهر شکن لعلی رونق شکر قندی
خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم — دام دل آزادی خصم تن خرسندی

غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواند کجا بچهره و خطت مشک و ماه را | چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را
دل ملک خط بفر رخ آمد که پیرو است | حرمت نهد بحشمت سلطان سپاه را
از چهره آن شناخت بدوران آن ذقن | گر بیخودی ز راه نداند چاه را
ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است | با هم گیاه مردم و مردم گیاه را
بنگر دلم بدان خم زلف ار ببندیا | در تیره شب رونده گم کرده راه را
خیر تحفظ بدو شوان دید از آنکه نیست | امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را
خیر آفتاب چهر تو بر خط مهر سوز | از برق سایبان نشنیدم گیاه را
در کار باده فرق خزان و بهار نیست | سرها کسی نخواهد و گر ما کلاه را

یا عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب نداند گناه را

گرچه غم نیست زبان دادن من جانان را | کاش بینم رخ جانان و بیارم جان را

چون برخی جامهای نو و کهن که دست یغمای و پای چرخ بر آن بستان پیرایه و بی پایگاه بیداد پیشی و جایگاه نمانش از این پیش خردمندان و آویزه گوش سخن سنجان ساخته بود بعضی از آنرا بانضمام سلطان و برخی دیگر را اختصاص یغمائی موسوم آورده بود پذیرای نگارش شوارده گردید

[illegible]

هر کرا مهر نباشد چکند صحبت دوست / هر کرا درد نباشد چکند درمان را
بر امیدی که شود جا بکجه کنج غمت / هرگز آباد نخواهیم دل ویران را
ذره می بخشد در دل سخت تو اثر / تاب آهم که همی موم کند سندان را
ساقیا جامی از آن آب خرد سوز بیار / تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
در دلش چون نکند راه چه سود از تف دل / اشک من رخت بدریا فکند طوفان را
خط بلیس زنخ و لعل تو چون گشت اگر / بار در بزم ملایک نبود شیطان را

زحمت چنبر زلفش ز دل یغما پرس
کس به از گوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا باز بهم زلف بتانرا / وز مشک پراکند همی جیب جهانرا
در پیرهن آن نازک بدن بین که بتحقیق / در جامه صورت نگری معنی جانرا
جز ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان / نشنیده کسی تیر و ندیده است کمانرا
زاهد بهم در ره سودای بتان پند / عاشق چکند مصلحت سود و زیانرا
بر کوه نهی گر غم او از کمر افتد / مسکین دل من چون کشد این بار گرانرا
در شهر دگر نام ظفر زد خبر کس / گر باز گشاید لب شکر خنده دهانرا
گردد اگر از شادی وصل تو جوان پیر / اندوه فراق تو کند پیر جوانرا
در دیر مغان سوختم از حسرت جامی / ساقی بده آن کوزه یا قوت روانرا

تا بود در غم بسته شود بر رخ یغما
ای کاش گشایند در دیر مغانرا

از طره طرار تو وان غمزه غرّا / سرها همه شوریده و دلها همه شیدا
پرداخته مانی و آورده آزر / یا صورت زیبای تو شد صورت دیبا
در کنج ذقن خال سیه رنگ تو پنهان / از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

[illegible]

[illegible]

هر که یاقوت صفت لعل لب او نگزید … جگر ریش خون شده با دیده خونبار نشست
هر کرا طره مشکین تو در دام افکند … روز او گشت سیاه و شب تار نشست
هر که او بار گران غم عشق تو کشید … از غم هر دو جهان رست و سبکبار نشست

همه از تابش خورشید قیامت در تاب
غیر یغما که در آن سایه دیوار نشست

لعل لب جان بخش تو با شهد زلال است … ابروی دلاویز تو با شکل هلال است
داری سر خونریز من از چشم تو پیدا … بشتاب که خون خفته ای ترک حلال است
با خاطر ناشاد سپارم بر صاحبان … گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
با من دل من دار که این دست شکسته … بر گردن زلفین تو امروز وبال است
دلجوئی آزرده دلان کار بزرگی است … آزردن خسته دلان نقص کمال است
دیدم همه خوبان جهان آنکه تو داری … خوبی تو آن گفت خدا را چه جمال است
خر صوت محبت نزد و هیچ بگوشم … گر نالهٔ ناقوس و گر بانگ بلال است
در صید غزال تو شکیبم بخجل … در خود همه با خرس شدن در بجوال است

زان سرو سهی و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یغما چو هلال است

آنکه در سایه مشک تاتار است … موی مشکین ماه قاجار است
سرو را نیست جز مقام در تنگ … هر کجا قد او برفتار است
زلف مفتول و چشم مخمورش … فتنه عقل مست و هشیار است
تا نمیرد نخواهد آزادی … هر که در بند او گرفتار است
چهره رنگین و جعد مشکینش … شهر ها تبت است و فرخار است
گر نه دریای او بدست نثار … سر سکین بدوشش تن بار است

فرخار: بر وزن سرشار نام شهری است منسوب بخوبان و صاحب حسنان و نام بتخانه و نگارخانه هم هست و بمعنی آرایش و آراستگی نیز باشد

روان بخشید از نو نکهت زلف تو یغما را
بسی باید نکهت از زنده کرد و مرده از بو

باغی که ازو تاک نروید ثمرش چیست — تاکی که ازو باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را — خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام نبوسد چه گشاید — چشمی که رخ باده نبیند نظرش چیست
آن سر که در راه تو سامان نخشش گو — آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد شده ترسم که بپایان رسد از راه — یارب نه خدا خیر رسد تا خبرش چیست
گر خود بکند مرحله پیمای تجارت — جان در سر سودای تو سود دگرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا — پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که نه وقتی که ندانیم خدا را — تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش چیست

با دولت آغوش تو و آن کاکل و گیسو
یغما غم او رنگ کلاه و کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است — زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر — برهم زن رسم کفر و دین است
مه بندهٔ روی دلفروزت — خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام — با بنده اگر ز ماء و طین است
خلقی بگمان که بی وفائی — ظن همه کس مرا یقین است
شمشاد است که بندهٔ قدت — هرجای که سرو راستین است
کوهی است گران ز نقرهٔ خام — یا زیر قبای تو سرین است
گر زخم زنی توام مرهم است آن — ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه — آن زلف سیه که عنبرین است

[illegible]

چه تب از تاب پریشان دل من زلف ترا	که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که درین هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت	مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمانت
زنخدان گوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان	خوشا گوئی که مغلطد بسر در پای چوگانت
من از می تائبم اما اگر باشی تو ساغرده	ببوسم جام و سرمستانه بستانم ز دستانت
بدان زلف و زنخ گر گوی بازی را برون تازی	بدین بالای چوگانی گرایم سوی میدانت
چو بازی رخش و بازی گوی سر اندازم بمیدانت	که پنداری که گرد گوی و بربائی بچوگانت
مرا چون روز وصل این است امان شب ...	ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت
سر از پا باز نشناسند یاران جان سپاری را	بیغارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت
چه فراز مهر رخ بنما که شام تیره روزانرا	طلوع اختر صبح است از چاک گریبانت

ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که مغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت	اگرم بجوی کشانی نکشم سر از کمندت
لب ای بهشتی پی دفع دیده بد	رخ دلفروز آتش دل دوستان سپندت
تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین	همه چیز تم سراپا که بها کنم بچندت
تو ئی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی	نرسد بدست کوته بری از قد بلندت
چو لگام برکشانی ز پی شکار آهو	نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندت
بمن از رهی پسندی تو جفای ناپسندت	بخود آن همی پسندم که همان بود پسندت
منشین ترش زمانی نظری بمهربانی	لب نوشگار تلخ من کن لبیان نوشخندت
شب دراز هجران چه تفاوت که مارا	همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

[illegible]

[illegible]

گرائیدن
میل نمودن
بچیزی و روان
شدن بجائی

ذوق دل و آن دهان شیرین / افسانهٔ تشنه و سراب است
تا جست بزلف او نشیمن / نشناخت ز دوست تا بدشمن
در چنبر زلفش آن دل من / با صعوه بچنگل عقاب است
آن خار و گل و بهار و دی را / برکرده بهیچ پای و پی را
اندر دل من بجوی وی را / زان روی که گنج در خراب است
آن طره که با شمامهٔ او / شد تخته نافه با و گیسو
بر تارک تست حلقه مو / در گردن عقل من طناب است
دل گشت ز حسرت لبت خون / وز چشمه چشم ریخت بیرون
زان گونه که محیط گردون / بر موج سرشک من حباب است
یغما اگر از جدائی یار / این است ترا دو چشم خونبار

تا چشم بهم زنی دگر بار / بنیاد وجود ما بر آب است

می خورده و خوی کرده بما بر جنگ است / سنگین دل او با دل و شیشه و سنگ است
تجلی است قدش کرشمه ابروی و رخ و زلف / بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که برش سوده مشتاق / وان زلف غرابی که دلش خسته چنگ است
پهلوی تهمتن بد و چون بر سهراب / آن غمزه که خونریزتر از تیر پشنگ است
خط است که صف بسته بپیرامن رخسار / یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
دندان بکنم زان لب و شستم از آن خط / گوهر طلبم گر همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم از / در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل بندم و ز چشم رخسار / با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است
یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان / افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

صعوه گنجشک را گویند

عقاب مرغی است

شمامه بوی خوش ... گویند

خوی عرق ... است

پشنگ بمعنی پشن نام دلاوری است که با گیو جدال نمود

معلق زدن را گویند

[illegible]

نیشم نشست بر دل نخل عسل ندیدم / خارم خلید در پا نخل رطب نیامد
هم چشم شمع و مه بود در حسن روشنائی / چون شمع و مه بشب بد زان روی بی نیامد
زان ماند بر دلم ریش کان مرهم روان رفت / زان رو غمم بدل نیشکان نوش لب نیامد
عنابهای لعلش از بسکه سستی انگیخت / دیگر برون ز خجلت می از عنب نیامد
پیمان آمدن داد اما نه از سر مهر / یا عهد در فرامشش از یاد یا ز غضب نیامد
کامید مهر آن مه جان و تن فکارم / با وعده‌های بسیار رفت و عجب نیامد

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نیامد

عجبی مست بخیز و گر از این سوخته دود / کاتش عشق تو ام سوخت سراپای وجود
تا نسیم سحری خویش بگیسوی تو بست / عقده‌ها از دل صد سلسله دیوانه گشود
هیچ با لفظ موهوم سرائیم حکیم / دهنت بر لب من بسته ره گفت و شنود
خبر خط سبز توا فزود و رخ گلگون کاست / ما ذکر خود نشنیدیم زبان زاید سود
خون جدا از لب لعلت نشناسم بخدا / بی سماع سخنت موبه ندانم ز سرود
بعد عمری بدو محراب کجی قبله تو / بار آن منت که بر خاک نهم روی سجود

به که باشدی خوی تو بساز و یغما
چون نسازد که نسوزد دل آتش بر عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد / من مستحق آتشم او آب میدهد
خبر ماه من کش از قصبین جامه تن شباب / کتان که دید زحمت مهتاب میدهد
آن خال و خط و چشم و لبت تا طبیب / بیمار را بنفشه و عناب میدهد
پیچم چو موی بر سر آتش ز تاب رشک / تا زلف مشکبوی برخ تاب میدهد
دشمن بگمان باده کند غافل که دوست / خون دل است آنکه باحباب میدهد

[illegible]

خرخط سبز که پوشیده بر آن غنچه سرخ | خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید

سر اغیار و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب گل آگین سرو رخساره سود | نفس دمساز نمایش نفس انبار زد رود
خسروا از ری ره بغداد کن ای نیک شمال | بی تکلف پس از انجام ره آغاز درود
کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب | قبله بشناس و ببر بردر احباب سجود
خاصه والی و ملا کو که بفر گهر ند | آسمانها همه تمجید و جهانها همه جود
پس بگو با چه بیچیزی که همی شوان | نه بر او دعوی هستی و نه برهان وجود
گاهی مرا سرخ سرشک از غم تو روز سیاه | وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود
بود شامم ز تو صبح آوا ز آن روز که رفت | گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود
عقل را قبله دیدار تو محراب نماز | عشق را کعبه کوی تو مقام محمود
غیر چشم و دل من ای شما خوش دل و چشم | تا فرات از شط آمویه باخبار و شهود
خشک رودی نشنیدیم که از او زاید جر | چشمه خرد ندیدیم که از او خیزد درود
کام وصل آمد و ناکامی هجران از پی | آه از این رامش و تیمار که دیر آمد و زود
نه فزاید چو همی گشت ز خورشید جدا | مر مرا از تو جدا کاستی آمد نه فزود
نکرم دست دهد دولت پابوس تو باز | بسرانداز سرم هر چه فراز است و فرود
مایه پرداز و زنگم سبب الخیر شناس | حبذا مقصد والا و مقام محمود

قصه کوته من و یغما ره آن کاخ بلند
خاک را گرچه محال است بر افلاک علو

هر چشمه شیرین که از او آب برآید | ای کاش شود تلخ و می ناب برآید
غوغای قیامت نکند فتنه بیدار | زنهار اگر چشم تو از خواب برآید

عشرت پیکر دیدار تو بس یغما را
کی خیال گل و اندیشهٔ نسرین دارد

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد / گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد

چیزی که بر آسود توان ساعتی از وی / در دور یغما از تو تریاک نباشد

خوبان همه آیین ستم نیک شناسند / لیکن چو تو کس چابک و چالاک نباشد

او گیسو از چنبر زنجیر اجل به / حلقی که در آن حلقهٔ فتراک نباشد

با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره / کس را گلهٔ از اختر و افلاک نباشد

از کاسهٔ سر بر کنم آن دیده به انگشت / کز آتش سودای تو نمناک نباشد

نه یک سر افتاده که صد جان گرامی / در پای تو گر خاک شود باک نباشد

در حلقهٔ زلف و لب خندان تو بینم / هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار سر زد تخت خداوندی یغما
گر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد / هیچو بیدم سر اندر دل ناشاد بلرزد

هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش / نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد

بوی از سرو و گلت گر ببرد باد دبستان / جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد

غیر مسکین دل من زاهوی شیر افکن چشمش / دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد

آن چنان سخت بلرزد دلش از ناله گرمم / که ز اندیشهٔ آتش دل پولاد بلرزد

مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد به دامی / بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد

لعل با رشحه ام راند اگر سیل به دجله / در براز چشم خرابم دل بغداد بلرزد

بیستون سفت ولی تا چکند با دل شیرین / کان نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد

او خ از هشتهٔ چنگیزی ترکان نگاه / چند و تا کی دل از اندیشهٔ بیداد بلرزد

گوهر
با ثانی مجهول و فتیح
نامش زین آب را گویند
عموما و لینه ای و پیش
و پیش بین آب را گویند
خصوصا

طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب — خال بر آتش چهرست چه حاجت بسپند

جز سخن زان لب و دندان سراپا یغما
پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

انکه لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد — ثمر آنست که بر یاد رخت ساغر زد
کس بسرو چمنش راه نبرد ار چه در او — هر کسی بر رجب و بسم در دیگر زد
مستی نیست کش از پی نبود هشیاری — ای خوش آن مست که بر یاد لبت ساغر زد
یافت در سبزه خط تو نهان خضر دلم — ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد
بر جهان اختر ازین پیش و شمسه زدی — گردش چشم تو از شمسه ره اختر زد
شرمسار از غم عشقم که همی سکه و گاه — دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت — برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
بر سر کوی که گه زد دل من بال گشاد — طایر سدره ز اندیشه نیارد پر زد

دل صد پاره یغما و صف غمزه تست
مردی از یک تنه قلب یکی لشکر زد

غوش کردیم بجوهر می گلگون افزود — راست شد راست که کم نیست گهر تیم کبود
خضر تو کت کاست خط و مبلغی افزود چمن — نشنیدیم زیانی که شود مایه سود
آخرش آن گره از طره گشاد دم باد — که همی شانه بدندان نتوانست گشود
دیده بس اشک بران چاه زنخدان پرداخت — سینه بس آه بران زلف رسنگر پیمود
زان چه این را که همی با دم خنجر همه بست — زین چه آن را که همی آب بها وان همه سود
نه میان انگار که نه دهان از گفتار — هر کرا این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نه چمن سرو و صنوبر نه چمین مشک و عبیر — خاک آن قامت و زلف آنچه فرازست و فرود
روز و شب ورم از آن طره و طلعت یغما — چیست دل کیست روان آن همه و این به چه بود

باز یغما بی آلوده شدی گر مثل
باده خورشید و قدح ماه و فلک مینا بود

دی بزم غیر دوش بدست شراب بود — مرغ دلم بر آتش حسرت کباب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم — بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود
ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف — یا آشکار در دل شب آفتاب بود
زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب — چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
از قاتلی مراست تظلم که هر صباح — دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود
اشک من و دلش نم باران و سنگ سخت — تاب وی و تنم قصب ماهتاب بود
دل را رسید جان بلب از آن دهان تنگ — تسکین امید تشنه و موج سراب بود
مو شد نمود در نظرم تار گیسوانش — چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال رخش از ما میکرد — بی نوائی زگدائی چه تمنا میکرد
هیچ سودی دلم از کعبهٔ اسلام نبرد — ای خوش آن روز که در قبلهٔ ترسا میکرد
دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم — واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد
هر نسیمی ندهد خاصیت باد بهار — نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد
چارهٔ غم نکند مستی می کاش سپهر — خون من در عوض باده بمینا میکرد
بزم یکجا ز بهشت است بما زودان کاش — کردی امروز همان لطف که فردا میکرد
گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد — پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد
بر من دلشده تا حکمت پرهیز چه بود — خامهٔ صنع چو آن طلعت زیبا میکرد
سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما — که فروغش سخن از سینهٔ سینا میکرد

[illegible]

آنکس که بدست دوست دل داد
بنیاد ستم ز بیخ برکند
زان لعل خمش نمی نشستم
مرغی که بهوای دام او بخت
کندیم اساس کعبه از بن
هجر تو مرا شرار نمرود
در دیده رخ تو دشت آذر
داد همه از ستم بسلطان

شاید بخندد ز دست دل داد
ای سیل سرشک خانه آباد
گرداشتمی مجال فریاد
دیگر نخندد ز بوستان یاد
تا میکده را نسیم آباد
وصل تو مرا بهشت شداد
در سینه دل تو کوه پولاد
سلطان ز تو تا کجا برد داد

با بندگی تو گشت یغما
از خواجگی دو عالم آزاد

مردم دیده نظر باز بدیسر دارد
میرسد ترک ستم پیشه من از زین
غیر آن قامت و رخسار که چشمش مرساد
کی شکایت کنم از تیرگی بخت سیاه
آنکه در پرده و برکار جهان پرده در
چشم جادو نگهش بین که بچهار مژگان
بزم جام طلب بی لب جان پرور دو
مکن اندیشه نوشین لب او کان دل سخت

تا دگر این دل شوریده چه در سر دارد
مست و چون غمزه خود دست بخنجر دارد
ماه کشیند که بالای صنوبر دارد
روز ما تا چو شب از زلف معنبر دارد
تا چها خیزد اگر پرده ز رخ بر دارد
همچو موسی سر انگشت در آذر دارد
ماه اگر ساقی و خورشید بساغر دارد
ور ره آب بقا سد سکندر دارد

دیده کور بخند از لب و چشمش یغما
هر که در سر هوس باده و ساغر دارد

با تو چون اهل هوس رای هواشان کرد
طاعت قبله آن روبریاشان کرد

[illegible]

با مرگ سبزه گرد اگر دست و گریبان
یغما چو زلف دامن وصل تو رها کرد

ای بت ساده بطی باده گلرنگ بیار
مطربا خیز و یکی زمزمهٔ چنگ بیار

قصهٔ غنچه رها کن سخن پسته بگوی
مژدهٔ بوسه‌ای از آن دهن تنگ بیار

گل سوری شکر غلغل ساری بشنو
روی شاهد بکش نغمهٔ سارنگ بیار

از نوا زمزمه کن گر مرا نای ببند
وز قدح شیشهٔ پرهیز مرا سنگ بیار

شکر و توبه صفا بند کدورت زاید
آنچه از آینهٔ دل ببرد زنگ بیار

قد نه رخساره نه هشاد چمن سرو و گل است
نالهٔ قمری و فریاد شباهنگ بیار

محمل از شهر بدر می‌رود ای دیده و دل
رسم و راهی که دهد قافله را لنگ بیار

تا شد ناقه بگل در بدوان اشک سبیل
تا بگوشش برسد ناله بفرسنگ بیار

یا به پیرای ز یغما لقب سلطانی
یا از آن خاک درش افسر و اورنگ بیار

نام از سنبل آشفتهٔ دلدار مبر
پایهٔ صبر مرا در سر این کار مبر

در حضور بت من قصهٔ گلزار مگوی
پیش گلبرگ طری نام خس و خار مبر

ما حریفیم و خراباتی و سرمست و خراب
نام ما جز بدر خانهٔ خمار مبر

داستان غم ما در بر آن چشم مگوی
نامی از مرده‌دلان بر سر بیمار مبر

با رخ و کاکلش از لاله و لادن سخن است
هان و هان گل چمن نافهٔ تاتار مبر

هر کجا جلوهٔ آن ترک ختا ماه ختن
نام شمع چگل و لعبت فرخار مبر

یاد آن روی مکن قصهٔ آن طره مخوان
قیمت بت‌شکن رونق زنار مبر

در تعبد بت من خواجه مکن انکار
گر به بازار بری نام خریدار مبر

گر خدای دل خود خواند ترا معذور است
سر یغما دل از زلف شده بردار مبر

[illegible]

نه در جنگ است اگر با طره چینش / نه در خشم است اگر با غمزه کین‌کوش

چرا کشته است چشمانش کمان‌دوش / چرا کشته است زلفینش زره‌پوش

مرا گوئی که فریاد از که داری / چگویم داد از آن لبهای خاموش

گر هم خود فراموشم کنی یاد / نیایدم چون توانی شد فراموش

طرازی طلعت و گوئی نمکش آب / فروزی آتش و گوئی مزن جوش

خضر در چشمهٔ حیوان کند خاک / اگر آبی ز جام او کند نوش

ظهور کوکب صبح است یا آنکه / طلوع خال بر طرف بناگوش

چو بر وصلش ندارم دست یغما / شبان گیرم خیالش را در آغوش

با ما به وفا چندی و با غیر به کین باش / گنجینه جنان بودی گنجینه چنین باش

حالی که گنجستی تن من راحت جان شو / اکنون که ربودی دل من دشمن دین باش

گاهی نظری سوی من بی دل و دین کن / با من که دل و دین به تو دادم به از این باش

با خاک زمین در میخانه گزیدیم / گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش

در دل نتوان داشت نهان راز غم عشق / ای داغ محبت همه بر لوح جبین باش

چندیت با اغیار جفا پیشه قران بود / گنجینه به عشاق ستمدیده قرین باش

در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب / دمساز دل اندر نفس بازپسین باش

رخ در قدمش سای و سرافراز با فسر / در لعل و می آویز و خداوند نگین باش

خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت / یغما به سر کوی بتان خاک نشین باش

دیده بگذاشت ز سیل مژه در رهگذرش / تا کند این دل خونین شده خاکی به سرش

تا کجا دید به حسرت رخ و خال تو که باغ / داغ سر روید ز دل لاله خونین جگرش

[illegible]

من کجا کفش توانم بر برازد سر عشق / گوش کر آخر چه استیفا کند از نطق لال

حیف باشد چون تو یاری در آغوش غیر / غبن باشد خسروانی باده در جام سفال

دل همی خواهد که سر روز نهان دارد ولی / بر رخ زرد و اشک سرخم میکند شرح حال

مورلنگی چون تواند برد بار پیل مست / پر کاهی کی تواند کوه آتش احتمال

کام یغما از تو مشکل بر تو آسان خون او
زانکه در شرع محبت آن حرام این حلال

گشت تا عاقل عشق جنون استادم / هرچه آموخته بودم همه رفت از یادم

بجفای تو شد از دست دل ناشادم / جورهائی که تو کردی نرود از یادم

از فراق تو شب و روز ندارم آرام / بفغان آمده شهری همه از فریادم

من که هرگز نشدم شیفته طره و خال / دل بدان دانه و دام از دل و جان بنهادم

بیکشد نازم و از حال دلم آگه نیست / سخت سنگین دل و بی رحم بود صیادم

بیوفائی تو و مهر من آن شد ثمرش / که بتقصیر وفا از نظرت افتادم

انجمنها ز نکویان جهان دیدم لیک / جلوهٔ روی نکوی تو ببرد از یادم

تو ز من با همه مهر و وفا دلگیری / من ز تو با همه جور و جفا دلشادم

قطره جوی آمد و جو دجله شد و دجله محیط / سیل عشق تو عجب گر نکند بنیادم

گرد ناز تو و عجز من مسکین خاکم / داد مهر من و بی مهری تو بر بادم

روز من شد سیه آن روز که یغما دل ریش
چون تن خسته بدست تو ستمگر دادم

سرمست و خراب و باده نوشیم / پروردهٔ دست میفروشیم

آنجا که جمال یار چشمیم / وانجا که حدیث عشق گوشیم

از دست جفا نمی خراشیم / در کوی وفا نمی خروشیم

مریزای اشک گلگون در دیده کرده مقدم او را — برای توتیا می چشم ارباب نظر دارم
نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که در محفل — من از حسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم
سرت گردم بده ساقی از آن داروی مرد افکن — که یک لحظه خود را از دو عالم بیخبر دارم

بغیر از داروی وصلش ندارد چاره یغما
بجان دردی که از داغ فراقش بر جگر دارم

اگر چه از لب لعلت هزاران داستان دارم — ولی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم
ندارم گر بپای دوست دست آستین بوسی — همینم سرفرازی بس که رخ بر آستان دارم
زنم گر لاف مهرش از رخ و بالا عجب نبود — که مهر آستینم بت و رای آستان دارم
ببین بر سینه پنجه از جراحتها که راحت ها — همی بر دل ز تیر چشم آن ابرو کمان دارم
بیا ای برق خرمن سوز گر مشتی خس و خارم — بامید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم
اگر بلبل به بستان راز گل در گلستان گوید — من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم
گرم بر پوست مالی دست زخمی چرا از تا — بجای مغز گوئی آتش اندر استخوان دارم
سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم در کش — از او گر شکر بر لب یا شکایت بر زبان دارم

همی گر بشنود دشمن ببخشد بر دل یغما
شکایتها که من بر لب ز دست دوستان دارم

رفتی تو و رفت از دل بی تاب توانم — بازآی که آید به تن خسته روانم
سوری شود از دست و صنوبر شود از پا — در باغ اگر جلوه کند سرو روانم
گر تاب و تب هجر تو در نامه کنم طرح — خیزد ز قلم در عوض دود دخانم
ساقی بسبکروح پیک رطل گران سنگ — بخشید سبکباری از این بار گرانم
شد غره شوال و نیم خوش کن و کر سال — افکنده درا اندیشه ماه رمضانم
در مهر و مهی سر و قلم فاش نگشتی — گر داشت خبر لعل تو از راز نهانم

[illegible]

فلک چند نازد بخورشید و ماه منه پا درین ره و گر می‌نهی	یکی جلوه بر گوشهٔ بام کن ز آغاز تدبیر انجام کن

تو یغما نه مرد سیمین بران
بدین دل ز آهن دلی وام کن

سرو سنبل بنفشه ماه سمن	عزت الله خان شاهیون
زلف و مژگان و شکسته سیما	بدرستی ولی سپاه شکن
رست اگر سنبل از گلش بشگفت	ناگزیر است از گیاه چمن
هیچ یا غیر هیچ در دهنش	می نتخند بهیچ راه سخن
از دو نقصان صدش کمال افزود	شاهد اینک میان گواه دهن
خط چنان در تنید بر زنخش	که نه پیچید بچرخ چاه رسن
زرد و سرخ است اشک و رخ همه را	تا ترا شد ز خط سیاه ذقن
تا کدامین تنی که روی تراست	در پرستش گدا و شاه شمن
ماورا فرش ره ستای و ببین	سوی عرش از شرف کلاه فکن
کاش یکبوسه زان دو لب بخشی	گر ثواب است اگر گناه بمن
شکوه کم کن ز جور او که شهان	گاه خلعت دهند و گاه کفن
دیر و زود از کفم بخواهد برد	دل بسر پنجه خواه و خواه بتن

بر چراغ رخش سنر و یغما
چرخ سازد ز مهر و ماه لگن

پرداخته زنگار خط از چهر نگارین	آئینه از این به نتوان داشت بآیین
با لعل و حدیث تو چه یاد می و ساغر	با نکهت و رنگ تو چه نام گل و نسرین
بستان نگشاید گره از طره سنبل	گر باز کنی عقدی ازان نافه مشکین

[illegible]

آذر برزین
نام آتشکده هشتم است که در فارس برزین نام از خلفای زردشت ساخته بود و بعضی گویند روزی کیخسرو سوار بود و میرفت ناگاه صدای رعدی برسید چنان مهیب که کیخسرو خود را از اسب انداخت و آن تمام صاعقه افتاد و برزین اسب او خورد و زین او را بسوخت و کیخسرو دیگر آتشی فرو نشنید و همانجا آتشکده از آن آتش ساخت

[illegible]

بنده قد تو شد شمشاد و سرو — چاکر روی تو شد خورشید و ماه
آتشین خوئی بیک نظاره سوخت — خرمن هستی من چون پر کاه
دستگیری کن اگر خواهی ثواب — جرم بخشی کن اگر دارم گناه
بشکند سرها ز سودای جنون — چون بسر برشکنی طرف کلاه
آنکه خون باشد در چشم آب جوی — گوش کی دارد بعرض دادخواه
ناله خط گشت بر ماهش محیط — تا که زد در روی این آئینه آه

گشت یغما تا گدای درگهش
خویش را داند باستحقاق شاه

ساقیا زنده کن دلم از می — که من الماء کل شیء حی
باده خور یاد نیک و بد تا چند — ساده جو فکر خیر و شر تا کی
گرد کن شمع و جمع و یار و ندیم — چنگ و قانون و نای و بربط و نی
در شبستان خرام خرم و شاد — که بهاران برفت و آمد دی
جام می گیر از کف ساقی — چند گوئی حکایت جم و کی
مهر جانان ز دل برون نشوان — که چو جان جا گرفته در رگ و پی
والی ای مرز روم را والی — شکرها کن که هستی در ری
از خراسان مپرس و دار المرز — رزم زنجان مجوی و فتنه خی
شد چنان کامتیاز نتوان — باطل از حق و آفتاب از فی
جیش خسرو اگر نبود از پیش — واحتساب امیر ملک از پی
پاره شرع رفته بود از دست — پاره ملک رفته بود از پی
از دو کشورگشا که همت این — جاودان یادشت دولت وی
نو شد آئین عدل کسری و جم — کهنه شد جود معن و حاتم طی

[illegible]

آن جعد خرد فرسا تا گشت جنون فرما / گرفت ره صحرا عقل از زور شیدائی
تا گوشه چشم از من برداشته ناکام / باشم بغمت همدم در گوشه تنهائی
با وصل تو جانها را تا چند تن آسائی / وز هجر تو دلها را تا چند شکیبائی

گردد جم وقت خویش در راه گدائی باش
گر خاک شود یغما با دولت دارائی

کج کله ترک من افسوس که کج رفتاری / چون فلک کجرو و کج پیشه و کج کرداری
ز رسم آن سرو بسر وقت من آید وقتی / که بنا شد دگر از هستی من آثاری
در او پوی اگر منعم اگر درویشی / جام او نوش اگر مست و اگر هشیاری
بجز از شادی وصل تو که یارد در تن / گر ز هجر تو بود در دل من تیماری
شرح شوق من خاکی نپذیرد پایان / گر بسازم ز نه اوراق فلک طوماری
راه یابم بلب لعل تو گر آن برسیم / در رهم ز آن دل سنگین بکشد دیواری
سیل بنیان کن می کو که بیک جنبش موج / خود نماند همه از هستی من آثاری
حاصلم چیست در اندیشه لعل و رخ تو / سینه اشعله فروزی دل دریا باری
بستگیهای تو شرط است چه اسلام و چه کفر / ای خم طره اگر سبحه اگر زناری
رامش آرد همه سرمستی و هشیاری تلخ / عمر اندر سر مستی کن اگر هشیاری

دل یغما شکیبائی از آن پیمان بست
که خود آسان شود از صبر همه دشواری

دل سپارم بکه غیر از تو که جانان منی / بفدای تو کنم جان که به از جان منی
ای لب یار تو سرچشمه حیوان منی / لیک حیف از تو که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزده جویم جانا / که تو هم درد منی و هم مایه درمان منی
تو بدان چهره لعل فروز که شبها ز تو روز / کو نتابد به اگر شمع شبستان منی

جان و دل و تن هر سه فدای تو ازیرا | تاب تن و آرام دل و راحت جانی
شیطان شد از باغ جنان رانده و این لقب | شیطانی و این طرفه که در باغ جنانی
سر و منت کشف نشد بر کس و گویند | هر کس سخنی بر حسب وهم و گمانی
تو ساختی قاعدهٔ عشق و جنون را | گر داشتم از گردش ایام امانی

با رغم عشق تو و مسکین تن یغما
چون کاه ضعیفی بکشد کوه گران

بگذر از کین بیدلان چندی | چند و تا کی بجور خرسندی
چشم آنگونه در تو حیران است | که بگوشم نمیرود پندی
خون چکیدی ز دیدهٔ یعقوب | گر بحسن تو داشت فرزندی
بر نشاندم روان بخاک رهت | گر بچون من آرزومندی
از تو نتوان بدیگری پرداخت | که نداری بحسن مانندی
لذت لب بکان شکر اگر | کان شکر تنگ پراکندی
بزم ساز هم چو موست ابدل دوست | ور بسختی چو کوه الوندی

بندهٔ خود دستای یغما را
ایکه بر خواجگان خداوندی

گل کند ساغری و ابر کند مینائی | باغ استبرقی و سبزه کند دیبائی
از بطی باده چرا رنج منی پروازی | و ز بتی ساده چرا بزم نمی آرائی
عیش بی تجربش رها کن طرب و رخ بجوی | از عجم خوشتر اگر ملک عرب پیمائی
بر لب دجله قدح تا لب بغداد بچم | کشتی باده به آنرا که بود دریائی
اختر بد نگر و طالع وارون که مرا | پری افکند ز بغداد بدان زیبائی
بعد بغداد و غم هجر تو و الی در ری | دجلها خون ز دلم راند درین تنهائی

کتاب سرو آزاد و آن مشتمل است بر اشعار نغزی که میزان قرایح شعرا و رونق افزای سخن‌دانان واقع است

بسم الله الرحمن الرحیم

بخار ارواح مکرم که زد لوای ازل | بخدا وندیشان خط غلامی دادم
خاک تن با دروان آب بقا آتش خاک | بی تکلف اقتدای ره ایشان بادم
آشکار او نهان گاه بزرگاه و بزور | بهمان شیوه که در فن سپور استادم
بنعود نشتر و کرخرو ضربه گاه و | مرده و زنده بعشا دو دولت کادم

غزل نوجنک

نخست آغاز بهر دو فرستادن اینک نزد او | که بیچ و پیچ هستی داد این نقیحه امکان
همی از قرعه به آب رواح مکرم زد | رقم منشور سالاری این نقیحه انسان
بجای آنکه بستایندش و ربازار گیتی | با ناز نازش برکردند بیزن نقیحه دکانها
و دختر نقیحه تر زنیان نراق نسیادو | بصد نقیحکی بسته برخود زرق و عرفان
زبیچ و فی که شوا ندتمیز خلایه اعما | خوی و اغلاط که شناسد چه یک آن

[illegible]

سیم خود

قو
بفتح اول و سکون ثانی
بمعنی ان و شوکت و رفعت و شکوه
و سنگ و بیک باشد
و بمعنی نوعی بسم گفته‌اند
چه مردم تو را نخو فرستد
فرموستد گویند و بمعنی
برازش و برازندگی و زیبا
و زیبایی و زیننده کنند آورده‌اند
و سیوب اسم گفته‌اند و بمعنی
مطلق بر باشد اعم از پر
مرغ خانگی و بر مرغان
دیگر و باشد شاید و بخو
بمعنی گریختن و گریزان شدن
باشد و بضم اول تنها نخواهد
جو دار انم گویند

سیم خود بذر قت و سنگ افکند بر شیشه کول
خاک کحشی کوه پالان آسمان جو زمین جوال
سیرت نقحبکی در صورت نقحبکان
قربت از نقحبه بر مردم با من از روی قیاس
آن درو پیراهن آن آن بند شلوار این
نقح مه پامال ز اسعای ضمیر اخراج
کاو این نقحبه بی آزرم مردم تحت و
چند تا کی پرسی از شرح جهان

وحظ از نقحبه عبارت کو نیست
در شر نقحبکی بارست کو نیست
نرم رنگ هوش و نبارست کو نیست
ما جرای کبک و شلوار است کو نیست
مرد کیستی شهر بیکسارست کو نیست
باد بر دل در شکم بارست کو نیست
داستان شیخ و دیوارست کو نیست
در جهان نقحبه بسیارست کو نیست

با چنین خر مردم ار سیستی جو در کون تاو
غم نخور اسب سردارست کو نیست

از سیم انکار کو نقحبه لر نقحبه لر
برج رو مین بسیار اندر توپ برج اوباش
فتنه عالم گیر شد در یا منی بار نحس
جوشن تیر نواب کسوت نقحبکیست
راز ناز اسرار عشقم نهان در سینه
بر نجاک فقر چیزی یاد هستی خوب این
با تمو ز هستیش نقحبه امکان زا وجود
چند بسر و دن هستی هشیاران

خوشتر از این کار کو نقحبه لر نقحبه لر
توپ برج اوبار کو نقحبه لر نقحبه لر
خانه خمار کو نقحبه لر نقحبه لر
خرقه و دستار کو نقحبه لر نقحبه لر
محرم اسرار کو نقحبه لر نقحبه لر
دولت بیدار کو نقحبه لر نقحبه لر
غیر برف انبار کو نقحبه لر نقحبه لر
مردم هشیار کو نقحبه لر نقحبه لر

گر نه بر باد است خاک و آب جسم
آتش سردار کو نقحبه لر نقحبه لر

کاو هشن نقحبکی بکام منی نقحبکی
آخر ای نقحبه مردم تا یکی نقحبکی

معما

جمع معما است و آن
رو وده است و در جسوان
شش عدد است که بر گردم
بخصوص است و لاتی
عشر است رو دم صابحه تم
دقاق چهارم اعوریشم
قولون ششم سقیم منفصل
بشرح مقحبه

ممونه

بعنی اول و ثانی مضموم
بواو و ثانی نقطه و انزه
کرباس سخت با شیوه او
اول ما بستانه و ...
از سال رومیان بود
آفتاب در برج
سرطان

مرا در رزم روس و زنگ و افغان زنقچه	تنفشا داتچه ورنا و رد آمد شکان زنقچه
بغیز آمد و مرجان کرد و جزع انجم دریا	غدیه تیم که دریا خیزد از مرجان زنقچه
اگر خضر آن خط زنقچه بر نوشتی پیش بیند	برانسا بد بچره چشمه حیوان زنقچه
بنود شرح طرّه تا چرسد نجم طره میبینم	که سر را گوی ساز اشد درین چوکان زنقچه
مخوان زین شیم آدم را بیاد سجده چون شیطان	من آدم چون غبار آرم بر این شیطان زنقچه
حمامه اسیا سنگ اکر هیچ غم آید پیش تو آن	فرو سایم بدین سنگ آسیا استخوان زنقچه
نوای زنقچه با صبح چون بستاخیز فرمانم	فدای کفر من بادی بدین ایمان زنقچه
مرا با آن دل سنگین چه صنعت مدارا	که تا دادن آن زنانه دشت بر سندان زنقچه

پی نامور دو من سردار اگر گیتی کند میدا
من و زنقچه لرزان چو زده وان میدان زنقچه

کند خاک ار چو ن شنگرف کوه هم چرخ زنگار	زنم نه سرد اگر خواهم زین زنقچکان یاری
ازین خط و کمان هر دو زین زنقچکان مردم	شکفت آید زنقچه باز غمساران کله داری
هر انگشت شاده نزد آنی خیان زنقچکی واند	که وعظ راه شیاد حی صوفی راه طراری
ازین زنقچه مردم جز شکنی پیدا گر آید	ز رکان چو چنین دو زخی از بوز نه تجاری
همی زنقچه و زنقچه تر پستی اگر صد ره	مر این زنقچه رستا تا بر ستاخیز بسیاری
و ه خاک از همه مردمی باره مردمی کرده و	نخواهی دید ازین زنقچه مردم غیر غمساری
همی زنقچکی کالا همی زنقچه سودا گر	فراخای جهان زنقچه بازار ست پنداری
مرا بر خاک تن بر خاره سر زخون خور خوش	که برون در به غربت ازین زنقچکان خواری

من و اسباب این زنقچکان در بار سلطانی
که بر روی سلطنت حشم بسته بر سر دار سرداری

بسم خون خوردن از دوران این مینای زنقچه	بچرخ افسکن چیان جام جان افزای زنقچه

ابنانیدن
بمعنی انباشتن است که
بمعنی پر کردن و مملو
نمودن جائی و گودالی با
از خس و خاشاک و غیر
آن

[illegible]

بپیری مرا دل ز تن جوان تر | خلاف کیشش از تیری بکمان جست
توام سودی بخط آسمان پای | چه برسایم ز دست آسمان دست
کشی برجای ماهی بنقلاب | چه برسازی ز حلقه زلفکان شست
بیجز از بریان ماه قصب پوش | دیگر شیند تا ماه از کتان خست
میانش گر ز هی سنجم بمو لی | هما نا باز موئی در میان هست
سرینش با کمر بین تا نگوئی | نشاید آسمان بر ریسمان بست
من از نیسه روز بالای عشاقان | فریدون از درفش کاویان است

بسم سردار پایه سربلند
اگرش آسمان بجای خاک آستان است

بیار باده که آمد بهار ز نقجب | کجاست ساقی ز نقجبه یار ز نقجب
کنیم کار ثواب و بریم با صلاح | بجان رسیدم ازین کار و بار ز نقجب
باحتیاط شتم جبر عشق ملت سوز | مرا بجبر چه یا اختیار ز نقجبه
عوام خدمت بابی کنند و صفتش | کنند مردم ز نقجبه کار ز نقجبه
چه سان ستیزه سگالم بخیل مرکانش | نه پیاده و صفت سوار ز نقجبه
بچالش تو یکی الم ار چه تا آدم | نبرد رستم و اسفندیار ز نقجبه
جهان کجا و دره و این گروه خونریز | یکی خزانه ز نقجبه زار ز نقجبه
خیم نبوده ز سنگ کنار خندق می | گلوله بارد اگر زین حصار ز نقجبه
نعمان خطر ز نقجبه بر سرخ کلش | ز سرخ گل نرسیده است خار ز نقجبه
سرشک من بدل سخت او بدان ماند | که ابر باره بر کوهسار ز نقجبه
یکی بکار من از روز خود دیگر سر دار | مباش غره بدین روزگار ز نقجبه

[illegible]

خاتم جم لعل تو دزدید آن زنقحبه لطف
خاک ارواح کرم بوسد تیغ هلاک کشته

گر نبودی دست اندر سلسله آوردن
می بکش می کروان زنقحبه لر موجود

ضعف خود مسردار ز شکر قوت زنقحبکان
داستان اشتر از نشه و شتر و زن

دل چو سنگ زین سر سنگ لعل تنگ آید
می بخشم بازپای از راه آن زنقحبه دل

راست خم شد پشت از آن زنقحبه کمان
دود خط دود کمین بزد و شد از زنقحبه دل

از صلاح صوفی زنقحبه باید خرف
پیر چون تحت الحنک بست و چشم اندر

القدر زنقحبه بارم بر زمین و آسمان
ای دریغا میر غارت با بدین زنقحبه جبل

نیکرا این زنقحبکی کز لعل سنگ آید همی
در بهر جسم گر سر سنگ آید همی

خود کمان سر گر نشیند کز خدنگ آید همی
آینه گشته گش صیقل ز سنگ آید همی

همچنان فاش است کز نا زنچه جنگ آید همی
راه زن زنقحبه با الحنک آید همی

گشن بر این زنقحبکان فرهنگ آید همی
در نورد هم صلح اگر چه جنگ آید همی

بر زمین زنقحبه لرا زجوزه سر دار سر
باز کوچه کوه تیر از پای لنگ آید همی

صوفی کی زنقحبه و باید از او زنقحبه تر
زنقحبه اندر این مردمان بعینی زنان

کیست مرح اندر بوی برگ گلی است
با قطب صوفی مر او فرشت کاشش فتد

با واعظ بسیار گوی گفت گفت آید و دم
دانی که گنبد آسمان و زمین خاک و شغل

بوستان کان شود بر گنگره بام و خو

این مسلمی زنقحبه خشک الناکا فری زنقحبه تر
وان کریم اینان جان نیان همی زنقحبه تر

بخش همه زنقحبه بن شاخ حسنه زنقحبه
من مردم این زنقحبه بیک سن آدم از زنقحبه

من گوش و از زنقحبه بیسن لال و آن زنقحبه گر
این فتنی زنقحبه خواران اهمی زنقحبه گر

زنقحبه سر زنقحبه دم زنقحبه پار زنقحبه بر

روید همه ز نغچه جسمی از بر و از بوم
جوشد همه ز نغچه جسمی اندر دیوار

زین مزرعه گر نغچه شود ز نغچه بخیز
یکدانه ازین خرمن و ز نغچه بخروار

عقل همه دیوانه و دین همه مستانه
علم همه ز نغچه یقین همه پندار

مردانگی و مردی نشان آذر و زیبق
ز نغچگی و مستیشان گوگرد و مردار

این پیشه ز نغچه که کیهانش نشستانند
سوزش همه سوگ است سرورش همه تار

هیچی پس از ارواح مکرم همه گیتی
وان هیچ در هیچی همه ز نغچگیشان بار

ز نغچگی از مرد و زنان بتر و مهر
چونان فر فرزانگی از گوهر مردا

تیمار عشقم ریخت خون ساقی بده ز نغچگی
اندر زه عقلم کاست جان از طرب ز نغچگی

غوغای این نغچگان خاطر پریشید مرا
کی شیر غضبان در دلم ...

ز نغچه صوفی شد و ...
آزرم مقصد پای در گل ...

ازدانش آز ابجد ...
زین های و هوی ز جا شد ز نغچه ...

ز نغچه افزاید ...
بر شخص ... چونانکه گردون ...

ای آل ... شرم کن ز نغچه ...
ای آسمان آزرم کن ز نغچه ...

دوزخ ... ز نغچه ...
در کوه ... ز نغچه ...

صد بار اگر ...
... ز نغچگی ...

... کان ...
همتا از زین ز نغچگان چونانکه ...

سردار از سردار هم کار از بکل کاری شد
بر جای خشت و گل چنین ز نغچگان در لای

ماه تو تابیم عشاق آفتاب آورده
افشانده ماه در زیر رکاب آورده

بر فرود تا نشکوه از خط جهان انگیز
راست شد گر سمت مغرب آفتاب آورده

من و زین مردم زنقحبه تظلم جا شاک
کو بغربا عدد سوی زنها رزن خویش
آه زنقحبه و زنقحبه بر شکم شمار
ابرو و غمزه و پیشانی زنقحبه ابرش
این دو زنقحبه که از دیر و حرم لاف زنند
چیست زنقحبگی آن شهر کش آفاق حصار
بجز ارواح مکرم که زنشهر دگرند

همه فریاد و ام از این جمارم زنقحبه گریست
شیخ زنقحبه اگر صوفی صاحب نظر است
بر تو زنقحبه تماشای شمال و شمر است
چاچ زنقحبه و رستای ستان و سیر است
جوق زنقحبه بیک و کلاه زنقحبه خست
چرخ زنقحبه و زنقحبه جهته بام و در است
همه زنقحبه که بر سر که بدین شهر در است

گفت سردار همی بانی زنقحبه جهان
هر که انکار کند از همه زنقحبه تر است

بردهان اندر همی زنقحبه زلف زمین
تا بدام اندر کشد اسلام و کفر از خال و زلف
نی همی شد چهار آن زنقحبه خط زرناب
گر نه در خواب از آن زنقحبه چشم نیم مست
با سکون او و آن تمکین و آن دانش زمین
بر بیزدان بند از این زنقحبه شر جری کر
جان بمردن بردم از غوغای این زنقحبگان
زان خط زنقحبه اشکم ریخت و بیم کرم خاک

ما رها او بار دیدی طی ما را او با زمین
آن خط زنقحبه را بهم تسبیح بهم زنار زمین
سیم خالص مرا شنکرف آن زنگار زمین
دکبستی جفته آخر زبان چپ دارین
خشت زر زنقحبه دریا ابر کهسار زمین
چند آن زنقحبه خبر از خویشتن بیمار زمین
مر مرا از زنبارکانی بخت برخوردار زمین
دود آب بحر زنگ ابر آذربار زمین

پادشاها این سخن را خالی از زنقحبگی
دیدن از خواهی همی در سوک سردار زمین

صوفی زنقحبه را نه کفر و نه دین است
حلقه زنقحبه غیر دایره داران

از همه زنقحبه تر کیش من این است
هر که بزیر سپهر گردی زمین است

شمال
بحر اول بروزن فعال
بمعنی خوبه و است و درشت
نیکو باشد و بفتح اول
و در عربی باد یست معروف
که از جانب شمال بجنوب
شیزند که مقابل جنوب
بضم جیم است و آن جانب
از جانب ... سکنه و
بطرف مغرب کرد
... شده

[illegible]

[illegible]

قیاس هفته و آینده زین هشت خزان فرما — که هشت آمد ایشان در سنی زخوار زنقجه
بو سمله دلان ابرو فرون برد تحفت آرام — فوائش تیغ را بریدن از زنگار زنقجه
نبینی کر همه هستی بسر کردی بیاسایی — بخنجر نقجه کی سامان دهی بازار زنقجه
فرازین خیره وان چند و تا کی بو تیغ جان تن — بکش آن تیغ عیسی کش نزن آن مدار زنقجه
کج است آن سر غرامشقار کانخجر شش آرد — تو خورده خنجر شوالی بدین مقدار زنقجه
مذال گیتی اعظم خرت کو بهر یالان — سر شاد است و آن همت ایلی سر بار زنقجه

بخنجر مردان زنان خود دانم این نقجه مردم را
زنجم گویدا ز نقجه سردار زنقجه

اگر از نقجه سر بر چمدان سبز و عنبر را — چمن پیدای صنوبر بر روز نقجه طوبی را
نخواهم کو تا این زنقجه غوغا کاش در محشر — بجای زنجیر ازدر آن زنقجه بالا را
نبرد زلف و خال و خط این نقجه لرزتر کان — ببردار یاد مردان رزم آن نقجه جدا را
بمی در وا کی خواهم بر چون نقجه شیدا تان — فراخا شاک میدان است این نقجه صحرا را
صدا میر دم این نقجه لرزین ها شاک غیاثان — که از هر قطره طوفان خیزد این نقجه دریا را
اگر خواهی نخلش دوست با مرجان شیرین — که شوان هم خدا را خواست هم نقجه خبر را
نبی بر قلب از آن نقجه مژگانم شکست آوخ — بعهد اندر بند ستم چنین زنقجه مسیحا را
فراز نقجه طلعت و لا دندان کشید آن بدان — که مهر آرد مسیحا خاک بر مسیحا بو شد ثریا را

اگر تن سر دار باز نقجه لیدار آشتی باید
بجنبان خرش زمی میدان و در افکن طرح دعوا را

با تیغ کش آن ابروان زنقجه — که بیخکش کشد آن کمان زنقجه
تیر عزیز بریدن بسی بدان ماند — که بر فلک شد از نردبان زنقجه
خیال خط تو بخش بکر بیه دانی چیست — که گشت شلتوک برنا و دان زنقجه

[illegible]

قراغا
بفتح اول و ثانی الف کشیده بمعنی فراخی و گشادگی باشد و محل فراخ و گشاده را نیز گویند یعنی جیزی که فراخی و گشادگی تمام بود [illegible]

سُها
کوکبی است صغیر از کواکب بنات نعش کبیر گویند نزدیک کوکب سیم از سه کوکب بنات النعش که خط مقوس واقع است و ارباب نظر امتحان بصر بمشاهده این کوکب کنند و بر این کوکب مذکور را ترصد و تجسس نمایند و گویند نظر بآن موجب ایمنی از شر گزندگان و حشرات الارض میشود و در آن شب متعلق با نجوم خواندن دعائی مخصوص که وارد است

چو رنگین چهر از آن نقحه آذرگون می افروزد | ز باغ پور آزر آذر نمرود برخیزد
چه از نقحه لب خاتم چه آن مشکین زره جوشن | ز دست فتنه سلیمان از آن اژدر برخیزد
بدین فرزندگان نقحه گردون و خشیج اولی | بزادن ور نشینند مردن زود برخیزد
نشستن خاست هر ز نقحه کاول آنکه دوّم | اگر غمناک بنشیند اگر خشنود برخیزد
هزار زم است ارواح کرم را ولی حالش | کجا با یک جهان ز نقحه زین سعد و برخیزد

دریغا میر خاصیّتان بر پیش سردار کاولی
ز نعل موزه سیل خون بیتر خود برخیزد

هر که زین جانوران صورت آدم با اوست | هر چه ز نقحه کی اندر همه عالم با اوست
شرح بر بسته مردم مثل و انی صفت | دیو ز نقحه که انگشتری جم با اوست
گر نه ز نقحه از لعل لبان دست مدام | کان سلیمان جهانست که خاتم با اوست
با توای صفوه ز نقحه چه دار آتش ز بهشت | هر که زان عید بیابد که محرّم با اوست
در میان دلبر و ز نقحه ز نقشش بکنار | چه تمتّع ز بهشتی که جهنم با اوست
هر که زین مردم ز نقحه گریزان کم و بیش | گو بمیر مردمی از خویش و اگر کم با اوست
مرگ از این هستی ز نقحه به اندر تن مرد | جان بسر ود بر حق آن زخم که مرهم با اوست
همه حیران توانائی ز نقحه دلم | تا چه سان قطره خونی دو جهان غم با اوست

نام سردار بدین جرگه ز نقحه مهر
زانکه بخشایش بس روح کرم با اوست

چرخ ز نقحه چه ویران چه گشت آبادم | من ز ویرانی و آبادی و آزادم
وه چو ز نقحه شبان [illegible] | بیچاره شده [illegible] همه شب فریادم
آهم از آن دل ز نقحه بدل شد [illegible] | آب گشت آتش از اندیشه این پولادم
من بها ز روز فروشتم از آزادی دست | که بدین دست ز نقحه اسیر افتادم

چشم من خونریز تریا خنجر مژگان تو | زخم دل ناسور تریا خاطر افگار من
سنگ خارا سخت تریا جان من یا چشم تو | عهد تو بر باد تریا صبر نااستوار من
نظم پروین زیبا یا رشته دندان تو | عقد لولو را خطر یا گوهر گفتار من
ابروان زنخچه تریا چرخ یا چاچی کمان | تیر تو دلدوز تریا نالهای زار من
معجز عیسی فزون یا خنده جان‌پرور تو | غمزه جادو باز تریا خامه سحار من
خون من چقدر تریا خاک ره یا آب جوی | قدر زر ده بیش یا رحم تو یا مقدار من
مهر را رخشندگی یا رامی من یا روی تو | طره را ز نقچه کی یا این شبان تار من
رزم گردون صعب‌تر یا ایوان وردو | جنگ مژگان سخت یا درد و داغ [illegible]

با سپاهی چالش افزون یا سگعالم مصاف
پور دستان مرد تریا پهلوان سردار من

همی خواهم با و ترمرا دا انجز جولانی | دریغ ای پهلوان زنخچه کیهان شکار [illegible]
کره زرین خور زنخچه شکین جنبو گردون | بلاغ نی سواران خویش [illegible] کوی چو [illegible]
زمین کوتاه و دامان آسمان [illegible] | برزم خود نه این زنخچه سیاران خود [illegible]
عمود کهکشان [illegible] آسمان گون | دریغا در خور این برز و بازو گرز و [illegible]
بکم ملک آرز و سیروان زین زنخچه گوی [illegible] | من و این کیده ویران [illegible]
نه داد از دین آن آگنه دین داد آن [illegible] | چه شیریا چاو رنگی چه هوشی یا چه فر [illegible]
مرا کم نه فلک سیم استان کی آن [illegible] | دو و در یک سنج سنجی چاره شرع [illegible]
توای زنخچه کیهان بدین زنخچه که مردم | اگر خود مصری یوسف مردا گرگی [illegible]
فلک فرعون و [illegible] این زنخچه کان جادو | منم موسی زنخچه خامه [illegible]
شکفت آرم حساب [illegible] | بدین زنخچه خر مردم چه درکاهی [illegible]
مرا سودا را زنخچه زلالان سخت تنگ آید | نبرد شیر دل مردان دریغا پور دستان [illegible]

عیب ناصح نه همین است که ساغر شکند — این حریفی است که دندان هم سر شکند

شحنه زنقفچه جز کیست که جوهر ریزد — سنگ نقفچه سنگ کیست که گوهر شکند

دست انصاف اگر نقش بدیع تو کشد — بدرد صفحه ایامانی است آید در شکند

بر نخیزم سر خویش از سر پیمانه از آنکه — فکند سنگی اگر شحنه مرا سر شکند

کام در گردش جام است بدور آمده است — آسمان را نگذارید که محور شکند

غیر خال تو گر آواره مرا خاک بیاد — ما دگر ریشه ندیدیم که صرصر شکند

تو بهم ابدیده نگه کن بر خش سنگی نیست — گر گدا گوشه از آن تو اگر شکند

نیست مرد صف کان توان قطره خون — دل اگر رستم زال است که لشکر شکند

دیده زان سنگدلم پهلوی دارد است ولی — سطوت سیل کجا سد سکندر شکند

اجرا آزادی صد مرغ اسیر است آزاد — که لعبیاد بگوید که مرا پر شکند

آن نه مرد است که سر دارد از تیغ تو نظام — تیغ بر سازد و طیش آید و سنگر شکند

گاه در شکر شوشی سپه روس فرد — گاه در رزمنه گرگان صف فاور شکند

مردی آنست که یک حمله تهمتن با زال — صلح کل ساخته خصمانه بخود در شکند

تا رگ نقش جدل پاره بیاد در سر — گردن هستی زنقفچه تن در شکند

هر گراو سنگ نقش شکستن پرداز — نیست محتاج که نقفچه دیگر شکند

آفتاب و چرخ و دور از که شادی پرورد — چرخ ساقی شباب باده دور ساغرا

تا مستی از عالم مستی طلب کن تا بجا مدام — عهد عهد باده خواران دور و ساغرا

خم فلک ستان ملک چه رسم افتاد — ساحت میخانه کو نه آسمان دیگرا

قدر شاید حلقه تعداد کان طوطی و حور — روی ساقی باده صبح بهشت و کوثرا

تا نشان از خشم خسرو سر شغب از بحر خوان
بر بحیرم از چه از روی جوان وز رای پیر

بر کریمان شاه آستین انداز خشم خشم خلق
خنده و تا کی برد عده دریا خون ناخوشی

ای فرایش آسمان خواهد بفیض از احتیاج
هر کرا خم پای مرد افتاد و خیاط سنگ

گر توست خاش تری آن بیابد از کلکون
بازیچه پاک یزدان کعبه و مشکین

تا ز نوشین شمایل شکر ریزش آن نگین
شهد شیرین و تلخ استخت یا لوز

بر کشیدم اگر رخساره و دل با صطرب
تاب آن پیچان بیس چون نافه موی از خیز

گر ندیدم غیر از آن تعجبه خط از صبا
بر سبز برق بوریا بر پرنیان با قد حریر

جز محیط چشم سر گشته آن نافه آن
دجله در باید تحیر چون شاید با قدر

دایره ارواح بی سواد و سر او را ز سواد
مشتبه باشد ملک سلطان مشکل ...

آنکه خسرو سخن جسته بلب رسنم
آنکه سنگ کهربا و پیلتن و دینار منم

دره یار و به سر این غیر از در حکم
بارها تجربه شد مور منم مار منم

هر کله با پره راشیر و دایره را
طوق زنجیر منم حیدر افسار منم

از دریا سر و سر پاس جستی بر گنج ورا
منم از احشا تیغ نگون سار منم

ناظم بر روش شاه و گدا فاش و نهان
هر دو را در تجزا اشخت منم دار منم

گاه دیوان عمل خسروا ایوان صلاح
روز میدان جدل رستم بیکار منم

در بچشم از پی باطل گران تیغ سر ان
سست جان بخت که در خاک منم خار منم

چار سوقی است جهان و پنجه او خود احتساب
احتساب همه را شحنه بازار منم

سعد و نحس انجم را لب مرد خسرو چرخ
کوکب خفته منم دولت بیدار منم

زی کیا زنی و گر بزی زک ز نقیه یا می
حاکم قتل منم با لک زنهار منم

انکه رست از خطر و هم تا نید نقش
فارغ از کش مکش کلفت پندار منم

زبخاراتش زچشم شط خون راند
گذشت سنبل ازخرمن گجر و آ
بکمر من گفت زلب قاغ بیهسیم
رخ از شرم خطش خوی کرد و شکفت

چهی الحجت دریا از حبا بی
بشتی خوشه چینانز انتصابی
ندیدم تشنه آسود از سرابی
گل رنگینی از مشکین گلابی

کمر سردار کان دل بردلم سوخت
نسوزد هیچ آتش از کبابی

غیر ارواح کرم که برون از شمرند
به یکو نسبت هشاد و دو ملت نقاس
گیت ارواح کرم بحقیقت آنا تخم
از همه که براین سلسله سالار آمد
بچه نشکسته و بر چرخ برین بال کشد
کر گدا رنج تقاضا بتو آکر مدنیف
آتش ار چرخ بسوزد کف خاکی کیرند
خود با خلاق فزون گر بفضایل اکه
در بصورت اگرت زاغ نماید دیوا
بجز آنحاقه و آنقطره دیوانه شکار
بر بسنجاد طریقت بی سامان سلوک
نه چو این خر که زنقحبه که سکان شب و روز
بسکه زنقحبه کهر در بی سلاخی بام
من چنین پرورنه زنقحبه ندیدم بخدا
کو هر خود بنجر بدارد دیگر کش سره دا

همه زنقحبه بنجاد آنچه زنوع بشرند
کاز مودم همه زنقحبه و زنقحبه ترند
آدمی چهره و ملک سیرت و مردم که پذند
تا شی چند که دایم و به هر حلقه درند
بال ناز رسته و پنهانی ببین زیر پرند
ور غنی عرض گدایان بمناعت نخرند
خاک در غلط اگر آب بیادی شمرند
ور باخلاق کم افزون بکمال هنرند
در حقیقت همه بازان معانی شکرند
نبد کیستی چه کداز چه گردون بدرند
بسته بر رشته ستوار شریعت کمرند
در هم افتاده همی پیش و پس هم بدرند
راست چون آب رزان خون برادر بخورند
در فراخای جهان در آنچه دد و جانورند
کین حریفان همه زنقحبه و نقحبه خرند

تقاضا
خواهش کردن واز کسی
استدعای امری
نمودن

در بوی او سرشته که کاری زمینی — بر روی او نوشته که باری آسمانی
با فرط این لطافت با شرط آن کثافت — از ما همه تلطف وز وی لطیفه رانی
با این درنگ سنگین کهسار زیر سازه — تا چاشتگاه محشر لنگ است کاروانی
از راز طوطی و زاغ هر کو آگه است داند — با این کلاغ چاره ما راهم آشیانی
یزدان ذبیح خود را قوچی فدا نیاید — این گرگ میش خود را بخشد اگر شبانی
در خورد و خفت پوست از فرق تا قدم — در کار و کرد کوتاه تا تابه سر توانی
رفتش بگاه پویه چند جهود در تیه — گامش بوقت پویش تیه بان زندخوانی
حاج جبل خصوصا با دی که بود و باشد — سرخیل گون فراخان این دولت است و ثانی
رایت سیاه رویش وز رعدهای وی تیر — بارد بروی زرد وم باران ارغوانی
گه در سخن سرودن از بو زمهرت صوتش — هم ارغنون است و نفس فرمایش زبانی
از وحشت ملاقات گردد پذیره گرگ — گر پیش بز فرستد او را بار مغانی
چون سیاه فامش قد دراز شکلش — گونی است عاری از گوشت گیرت است استخوانی
این کیر استخوانی با دش تمون بی گو — تا نرخ حکه بازست ده قرب یک قرانی
هر کو فرستد او را دنبال ساز رامش — دیگر بخواب چند اسباب شادمانی
بودم بسی جوانان فرمان پذیر و چالاک — پیران وی سر یک دیگرش کاروانی
در راه و رسم خدمت ده مرده چارآ — بر باد و برق سابق اندر سبک عنانی
بی تیپ توپ سر یک کل گاو شوخ جنگ — بر ما زمانه شد تنگ زاقبال خسروانی
آن حشمت مسلم گردون توشت درهم — وان چهر لاله گون فام گردید زعفرانی
چون بخت گشت وارون اختر چه دگرگون — خدمت خیانت افتد سودا آورد زیانی
دولت فتاد در پای درویش تا بدرود — او نیز کاش میرفت بر باد تا کجانی
بر باد به سر خرد راتب باد آذر — جز شاخ ریخت بر خاک گلهای بوستانی

هو

کتاب قصاب نامه که حاوی غزلیات شریفه و شمائل چاچهای اشتغه است که در آن تخلص شیخ و قصبی مندرج در مضافات است تخلص را قصاب قرار داده

بسم الله الرحمن الرحیم

از بر و جر دش قصاب تا رخت در قروش نهاد	خوی خورد و خفت طاوسی که رخ بنهاد
تصنیف ز بر جوال کوی تعار زوره بخت	ور تراش ریش تا خوش بسر آزین نهاد
رخ بسر خاب سفید این سیاهی و دیگر	گرد سبز و خرا نام فرو درین نهاد
از دم بابوی و یال اسب بر شگرفت	ریش گاو آن بال دم بر طره مشکین نهاد
هر کجا بزم طرب در رفت و با سیلی گران	هر چه حیف شد از سبکساری بران سنگین نهاد
کون قصب غرب بیله گرزی چنین کرد نی در آ	تا قصب صد غرکی بالا و که بامین نهاد
خاتم کوزابه خان حرز عقیق و یمنی	لبت و صد صد قرب کی صحا حقیقتش کامین نهاد
چون بگاد و بخت کشته شش و بست	خفت ز ان بسار و خیو مردانه بر تسکین نهاد
گر بجمعش منفرد کاد جرم از ماه دید	ور بفرقش مجتمع تقصیر بر پروین نهاد
تا همی نبیاد این نطفه خر از صلب	پاک یزدان طینت آدم اگر از طین نهاد

ز چرخ گرد دارم تر خاک پیش دادی
از چوزا وجه جوئی وز کون او چه گوئی
گوزش بعقل گشتن گوزش بغیب گشتن
ای در نهاد کادمت بر شامگاه رای
عرضت آنچه بردی نیست آنچه کردی
ظاهر نگر ندارد از باطنت خبر لیک
در امر و نهی کیلی در عز و گوز فیلی
بر گشتن است و خوردن کار بیچاره سیدا
تو امنیت سازم از کرکت کش نخورده کوم
آن گه سپاه گوزش کریست و خانه ...

بر من زمانه تنگ است از دست گنگ شادی
دریای چین آبی صحرای گرد بادی
آشوب شهر لوطی طوفان قوم عادی
وی در جهاد دادن هر صحبت اتحادی
کیر است آنچه خوردی گوز است آنچه دادی
از این نهادن خوش سال است خوش نهادی
در سیم و زر بخیلی در کون و کس جوادی
هم سالک معاشی هم مالک معادی
ای لقمه گلوسوز از حلق ما زیادی
درویش شاخ و کشکول بر توده رادی

تقصیر حلق و گوش از من مپرس قصتا
در کاه عز و شیری سوراخ دود و دادی

نزد من این ناحیه ویران که همی در همه باب
اشک خون تحمیش عربده افزود از ...
بر قضیب سخن و کس زن او نقحبه شناخت
بی حسابی تو از همه یاد است ستم
لشت چادر است مقصد همه اندر حضر
اشتر ... این کار و نخواهد مگر آنک
شنیکی بندم اگر به سبو الش شمشیر
آتش حکذ زباد نقلت نقسر د

کس ندیدست بادی زین خانه خراب
ست کم حوصله نقحبه ترا قشد شراب
نشنیدم که ز فواره منبع رود آب
تا چه کیفر رود داوری روز حساب
هر گرارش و سر من ثو خان بست و رکاب
شنود آنچه داغ خراز بوی کباب
قصه چون چس نفس جایزه گوز است جواب
خبر تو شنیدستی آن همه ... جنتتا

از بزور تیره و بیش و کلی لقب شریف
سلخ و قصبی عجیب فرود و بیاز ارتضا

ایقاعست کجواجب چون طبع تو ناموزون — وی رؤیت تو نیست چون بخت تو نامیمون
ای تیر ترا بر دل وی خاک ترا بر سر — ای تیر ترا بر ریش ای ابر ترا در کون
در پیش تو شغبیک پیش تو کروی — بر پیش تو جالینوس خر پیش تو افلاطون
در شکل و شمایل خرس در عفت و عصمت خوک — در مکر و حیل روباه در فعل و عمل میمون
دنیا ز تو خاک انگیز عقبی ز تو آتش خیز — ملت ز تو سر در پیش دولت ز تو بی قانون
ای علم ز تو مجهول ای فضل ز تو مخذول — ای عقل ز تو مصروع ای شرع ز تو وارون
گر خسرو زرتشتی ور پادشه افرنگ — قبر پدر قیصر کون زن ناپلیون
ای دانش تو منحوس ای فکر تو منحوس — ای صورت تو مکروه ای سیرت تو ملعون
گوساله شناسد رام موسی همه را — صید تو نخواهم شد بیهوده مدم افسون
ای عقل ز تو خسته ای خلق ز تو خسته — ای رسته ز تو ابنا ای شهر ز تو هامون
ای بطن بطن از تو تا شام قیامت غم — ای پشت به پشت از تو تا صبح ازل ابن
گر پشت تو بفشارند زاب شکمت گردد — تا شط عرب دجله تا رود ارس جیحون
دنیا طلقه چون لک لک در حرص چو بوتیمار — در قرچه کچل گر کس در پای چو بوقلمون
ارحام ز تو مقطوع اموات ز تو محروم — اطفال ز تو مطروف ایتام ز تو مغبون
در دوره کین توزی دیوانه تر از نادان — در سیم و زر اندوزی زشتی تر از قارون
خاکت به فلک پاشم در توشی اگر البرز — پشتت به زمین آرم در جاهی اگر گردون
ای رای تو بر باطل وی ... تو در ... — ای خط تو بر شبهت ای حکم تو بر مضمون
از روی تبرا و لادت فشاده همی گوید — ... گر خواجه خر از شکم خاتون
کو هر همه را آنچه فطرت همه را الحاد — عنصر همه را ابتهاج بر زخ همه را صابون

ای چو از آن با بدیجات زاین ستیز اعجب	فرق است با قلزم بسی عمان بیش اندازرا
تن سقف و آستین دستی پاپیچ زمین آنجا درن	وارونه گونه ساختند ارکان بیش اندازرا
از بس کشید آن مادیان شعور زبان زردان	جودان و نودان اصافت شد آتش اندازرا
زانو بسان چرخند دکان چه و کیسوزن	گر آب خواهی دلو کن پستان بیش اندازرا

آوخ که زه کربلا کردید شش کاظمین
قصاب سر بخشه کن دکان بیش اندازرا

بذل آر بر لب تشنگان خرخره حجاب را	اول مرا سیراب کن و الخمره اصحاب را
چون اوستا کوبد درم شیر بر کردست سر	کله و از مطربی سر زحمت بود بواب را
چشمان سفیده آورده کارانی آتر و سیب	زین زرد کوشی زبان ضایع مکن سرخاب را
گرداب در در بستی زان چو رود آنجا بیر	دریای اثرفانه در میان پرش کرده آب را
چون نیست شاهد در بغل معلاق قصابی بزن	اول دکان آماده کن و الخمره چین اسباب را
اشکم بخیر کور خود ملا الحلقه گوش گفت	ای بی بصر من میروم و نخشید قلاب را
بستی تو تا پوشیده ور زشتی ندانم یا نکو	بردار تا ان بی گفتگو زود آن جلب جلباب را
افراخت سر از شوق آماده شد ران مذی	از بند شلوارش هی جو شنم فتح الباب را
مقدار کس وا اند کنون سرم گشته مجنون کون	ماهی که برخشک اوفتد قیمت بداند آب را
با پیرو کان باز کن یا گردو کار خالصه	تا با جرا کوته کنم این خرزه عیعاب را
هر کار نقاع خرمی بگرفت زآن خوزه	زو بر زمین کوی کره شب شطرلاب را
گرویش آید که چب و بجلم دست قلب	زان رو که دارم مستحق قانون اصحاب را

قصاب ساطور شق بر گیر و ساز شق کن
هم رش کش هم بره کش قرص سه تو آب را

فتاده سیل شق تا پی خرابی ما	بچشمه سیل کند خرزه سرابی ما

[illegible]

ابرویت محراب سر اهل دعا آخر چرا	جادو آن محراب گویا ربنا یا ربنا
می نخواهم خنجر قلیه قیمش شلوار بند	دولت حجاب گویا ربنا ربنا

زان میان پهلو که پیش ران زو بندد پیش بند
قسمت قصاب گویا ربنا یا ربنا

زان رود دریای تکمون کاندر تنبان پرورد	بادی آبی بهر نفس هوا و طوفان پرورد
سقز و با زوج درفرجای کهان تنگ	تا تو بار روشن یک کهنه انبان پرورد
در شور آتشین خام است تخشین یک ستا	تو کماجی بر شوره آب نعنان پرورد
زان لبان زیره چینم گرم مار و بوی	پس شگفت آدم که چون در زیره کرمان پرورد
پرورد مردم بدکان پشم و زان پشمین دکان	تو خلاف مردم اندر پشم دکان پرورد
خود مغیلان روید از صحرا اندام زحیر	خر وقع و تنرا تو در صحرا مغیلان پرورد
زان سرین نرم هرجا خرزه سختی فرود	تا در اعجاز بست این کز موم سندان پرورد
اندر ایوان فرش پوردن همی سم است و تو	برعکس عالم اندر فرش ایوان پرورد
در فراخی طوق دوز در گریبان محیط	شرم عمان قلزمی کش زیر دامان پرورد
برکفلگاه تو آمونی لطف و آب کرم	محض سحر آمد که در آتش نیستان پرورد
زان خوردم زفت خوشت نیلها زاید فرخ	گر کرامت نیست چون از قطره عمان پرورد

گر زلکت بدان در قصاب و سلیخ پنج دم
تا تو بر قانون پیش اندازی سیران پرورد

تا گلوز یقوی تواز کس بدرآمد	افطار رحیا نرا که سکت نا مرآمد
لاحول بگویید که رستا هر من از چاه	تصنیف بخوانید که غولک بدرآمد
خر تو که زشت پدر قرزن خویشی	گوساله ندیدیم که از صلب خر آمد
نشگفت اگر افت بشر شکل خنازیر	این طرفه که خنزیر شکل بشر آمد

[illegible]

پیر لبها خرق کردار ره خرابات سال | همچو حجاج چیل و عرو تیز انباق زن
روشن ار خواهی اجاق و دمان توتوم | سقف زرین جبهه را شمعی بسیمین چاق زن
تا جهد بر جا آذر باد و آب یا خاک خب | آن سرین سنک این آتش چخماق زن
کوب فس فس من حوالی اتجماق و تغوط | کر زه تنجی بوده در مخرج خرابا ق زن
آن دکان چخماق و تیج این خزینه چماق | که بدیر که است خواهی تیغ بر چخماق زن
رتبا کوهر پری برد که مش انداز داش | در پس افکن رهست شو قایم نشین قرا زن
سلخ بیش و بره تا ان تا کی قناره کاو | رهست بردکان با قرکور قرساق زن
کور سالت لخخبه خو کاوی کیاوی تیم اوش | من ندیرم باده و تخم پرسه ز آفاق زن
آب بازی کرد این تا زبان اترک تمام | ترک تا زی شیران نه بابین شقاق زن

سخنه کن قصاب بردکان و در این کهنه سوق
جاودان غلاق سلاحی با ستحقاق زن

از کوهر روشن بچخ برخان کوه بایحاق کن | ایلات دش صیف تا بیلاق کن قیشلاق کن
آن روشن فی بر حرمی اسیلی یا غر کحل | این کور لاغر عرض را تنخی بدینه چاق کن
دارم زدارای شبق بر این و فرمان تسبق | از خربزه هیچ قلیقه از غنا بیا شخماق کن
از کرد لخته ردف آن این تو را جراده کش | ور تا و پاره چو زاین آن مسل افشاق کن
با خسرو و پرویز شار آید بوای سرکشی | در بحر آن کشتی فکن در کوه این بم قاق کن
تا کفش او با به دکان چورات که خاصه | کر دست بر آن چکمه زن کیاد رتش دو لاق کن
در بردی رصده و فرو آن زا بحل ابر کمان | زین رسته بر کرای و کو محب تساق کن
بر بردی کوهر چو شم زیدان ملاحق تا زنا | از هوش داری غش خوان تا و بل اشغراق کن
کفشی بظلمات شبق خوان شدان سر و شخی | از ایرمن و ز چوز خود و قندک بنه چماق کن
ای باقرای کوهر یا پکاره کیر کور را | زاد و ارتو سل اق زاد ده زاد ارچو طلاق کن

مطلق و بجوش را گویند و این مفرد است و جمع بجور است و شره بزرگ و موی دل گویند که صحب دل بجان شره است از این روی که شیخ پیش ... المشوز ... شور که باره وار از این ... که در ماهیت شر که ... و صف متمیز بسیار است چون ربح و هوا چنانکه گویند الربح هوا و مشوح و الهوا ربح راکد و ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر دروشنی آن این که سپید دهر آن
اختلاف پس و پیش از قبل شکست و
آن نیزی و درآو سعده گشنیذ کسی

انکه زی خانه خود ده بنزد ایمن است
دستان چیاو عده و چاه ذقن است
گر درجرم گشادی کش افکنده بهمن است

خواهیت کا دنیا ذره بزاری که بزور
خرزه تا مرکف قصابت زاجان و تن است

خرزها را از سرین مهره سار آورده
سوی نی حجله تزیین توپ سر خم سیاره پس
رخش او سار دالنک دگر شد همی مخیب
پشت ور و خبی که پس کا بپش آس می فراز
پرورندی از روسنیده ایکان تحقیقل و تو
خلق را ار شوق شغاش بیاد دهان
نی همین زان را وسه مرد حله از رید و خشک
بحر را طوفان جبل را غار زاید تعجب
رسم باشد بر یکی گشنیده و سیر لامنا

تا زه دستانی است این که بهار آورده
فتح چالش اسلیح کار زار آورده
گاو در خرمن شتر و پنبه زار آورده
الغیر پیرا سیر تیه وار و ن بکار آورده
بر یکی پستان دو بچه شیر خوار آورده
تا تو آن قرهای مخفی آشکار آورده
قلزم این لولنین از آن تغار آورده
از جبل طوفان همی در بحر غار آورده
تو دو گشنیده در یکی از رون منار آورده

تن دهی قصاب را صد ده دمی خود شگفت
زانکه صد تن را بیکدم رگ کار آورده

طوق صد ساعدم از چنبر اعناق آید
خانه نا سوده بر آن دمنه چه برق مخطوط
در لحد کبرش بکس تن حتی از نبوح نعوط
عمق و عرض کرع گونش بطول که بقرض
غیر خورش که کشد جز با اطلاق سر است

نه بدستی است که بروش نشان اق آید
وای بر فندک اگر سنگ بجماق آید
جان رعشه ایست که باقالب مشتاق آید
نقطه تا دایره در وی خط امحاق آید
شهر نشینده کسی تابع رستاق آید

[illegible]

[illegible]

کی شود از خربزه پاک آن جاه شولانی که ما / دلو بیرون و طناب اندر کنارش کنیم
خربزه از چوز شیرین و آن ارزم و برگوش / در بتنگی و فراخی چاره نیزش کنیم
ان اگر لنبری بماز وچ دو تخم ارزم خشک / این اگر خشکی کند ز آب شیرینش تر کنیم
بربدان کن سینه ای خیر و نبار سلخ و قصب / خربزه مشعل قبا بها قندیل افروزش کنیم
چون شود خم وز کس پر گوشت [illegible] / با سر خرز است در بستان پالیزش کنیم
گر سر افشاده مستی [illegible] / چون تو پشت [illegible] آسمان [illegible] کنیم

تره تیم بیرون ز شهد و در قوام سلخ و قصب
گر مشابه با حریف کلی تیزش کنیم

چو زنت ار پاره با حلیلی [illegible] / کیفر این است چو با گریه در اندازد خروش
یارب آن چلوی وزان چو [illegible] بدل قصب / با کلاغی است که [illegible] بند بقوش
روی حابه زبین پاکی و آن دوش بدست / پشت کل چهره بخاک [illegible] پای بدوش
آن نخود است و بر آن جوش [illegible] / دگر او بر سر [illegible] عطاره فروش
غیر کوان کوس شیرم و شیر تو که دید / بی زبان آسمه فریاد و زبان دار خموش
خایه با کیر بکون در بیت گاه خلاف / چاره باز است چه استر گر انداز و چمو
و هشی و نبید خاصه چو سازی شرق / [illegible] آل و بحر الارم با ر فروش
[illegible] اگر خانه [illegible] / کو مست [illegible] گاه سروش
[illegible] / خانه گشتند درون ساده و بیرون منقوش

ز دره خرزه قصاب همو نیند دکان
گر کشیر افکنی [illegible] خوش

زرگیری و کاه او امی قرض کاه دست / بس [illegible] در عوض [illegible]
زین سپس [illegible] کردی داور / با عصمت [illegible]

[illegible]

نوبت ساحری بزن کرد طبل نیم قر — کوس و بل دریده را دایره باز میکنی
حضه بعد از آن سرین باز کشم که کرترا — مهره حقه در شکم شعبده ساز میکنی
زاغ کس از خزر و کس تا زده تاج بدبدک — پای خواصل مرا گردن غاز میکنی
هفت زمین پایه پشت آید و نه سپهر دو — پیش چو آوری فرو پیچ فراز میکنی
دخل بصوت در جبیت و صیال معنی کو — حمل حقیقی چنین از چه مجاز میکنی
بیمه شکن بجای خود کار نگنجد در بدر — تو بخلاف مدعا کنده نگار میکنی
شیر فلک شکست سر از گزینم آهوی خطا — تو بکرک منی خی جسید گداز میکنی
زان کس گوت آستین دست سر جیب کوت — پیشتر از کلیم خود پا چه دراز میکنی
تا شکنی عقاب پربال کبوتر د کر — پشت غراب چون زره سفینه باز میکنی

تا بستاید حرم دکمر سلخ و قصب
بره و میش خویش را فربه و ساز میکنی

در زیر جبه زرد آن قامت درازش — دادن کسی نیارد باشنده امتیازش
معنی صورت غم صورت معنی رد — کس زن حقیقت کون زن مجازش
خاتون کنده او وا کرده کهنه قلتاق — با کشتنا قد واروان زیر شکم جهازش
چندانکه در فشاندیم آب از لاقه — از جوش باز نشست کیذره دیگ آزش
اندر قعود داخل شاید قیامش آرند — طول رکوع و سجود زان خاست در نمازش
نفسم طبیب حاذق تشخیص وجود بیمار — وان کون بی طهارت قاروره برازش
زنجیه بزرخش خاست از خیر و سحد — گر نیست زیر اقتاد گنبد منار بازش
خر بفکند گون بحجر خر در کر نداده زیراک — بر حلق که نشد خیمه بازش

قصاب کوش کوره و آتش کیرم
دندان و کیر و خایه سندان و پتک گازش

سطوا
بروزن حلوا رشته کردن و وصل کردن چیزی به چیزی دیگر ... معنی ... است که ... وزن باشد

راندیم اگر بجوز جعفش / حقا که ره خطا گرفتیم
با شغل سپور پور دخش / اعراض زنا سوا گرفتیم
راندیم ذکر بدبنه آن / کشکول مشتشا گرفتیم
کردیم نره بد وده این / شیپور بکرتنا گرفتیم
از طعن آنزا نباله کردیم / از ضرب این نوا گرفتیم
از خون بکارت نبوده / از کینه آن خنا گرفتیم
وز شوشه سیم نابسوده / از معدن این طلا گرفتیم
از سنده آن وچجلا این / مرغک سر عصا گرفتیم
زاب کس این بجای شیراب / بر زنگ ذکر جلا گرفتیم
چون دزد دلیر وستارا / آلوده ازان معا گرفتیم
از حضرت خان بمزد خدمت / اسب وشال وقبا گرفتیم
که زر پی آفرین ستاندیم / گه سیم بمرحبا گرفتیم
بر مرده او بزنده مهری / هر شام همی غزا گرفتیم
هر صبح بجنبر گورباش / از دیگ چه شوربا گرفتیم
بربند لب از سخن نشاطی / با کار بمدعا گرفتیم
این است جواب آن قصیده / تا راه تلو کلا گرفتیم

قصاب پی بچای ... / این طبع سخن سرا گرفتیم

این منم ورسوان بانوی دستور ارش / یا همی با بانک اسب ولیکرک ازپی مش
لیک دستور فلان آنکه با طلاق گرفتش / با همه سدگی انصاف بکاری خوش
مرد بر پیره جوان کی بمزد از روی گرفت / آنکه بود از در دادن زن بیگانه دخوش

گوسفند و خروکا و ازمثل کرده تخلّع
زان کرانمایه شجر ساقی اگر نشکند
باخر دیزه با بمالت اگر توشکنند
توشتر مرغی و گویندت اگر بار بیر
ور بگویند بپر خویش چنان تمانی
آن سفینه ساحلی که خر آمد در وی
خر جهل تو کند عبرت دانی تو چنانچه
شط تا لب کهی بر تو چنان بنشسته
خر نظیر تو نکان کردم و ظنی است خطا
پدر است آنکه خر انراز خری هست ترا
فضله سوده و کس نیستی و پندار
شاسست شجی عزتی نه و ظن تو آنکه
بحرها گر ز خری موج زند بیش توهست
گفتی از طول قدم آنچه کمی فهم نکوی
گفته زاهد خشکم بطهارت غلط است
ریش کاو ابله و کون خر و الذنب و سفیه
تانک کاو است صهیل فرسانم تو دهی
در کذر ز ابلکه من آهسته و پنهان گوید
عشقه صب است که طفلان نه تبنی کوبند
گر رود شرح صفات تو باقطار شود
خوشتر آن که ز همه افزون گفتی

اصل آن شجری وای چه خبری ای چه خبر
شاخ آنرا ثمری وای چه خبری ای چه خبر
صد قدم پیشتری وای چه خبری ای چه خبر
سیر نخبه بال و پری وای چه خبری ای چه خبر
که تو کوزه شتری وای چه خبر وای چه خبر
تنگ با خضری وای چه خبری وای چه خبر
عاقل معتبری وای چه خبری ای چه خبر
که محیط گهری وای چه خبری وای چه خبر
که تو خر ذکری وای چه خبری ای چه خبر
شیر خواره پسری وای چه خبر وای چه خبر
که تو شاک شکری وای چه خبر وای چه خبر
فخر رکن و جگری وای چه خبری وای چه خبر
خشک جلد و دل شمری وای چه خبری ای چه خبر
بشنو مختصری وای چه خبری ای چه خبر
سال و آنکاه تری وای چه خبری ای چه خبر
جامع صد هنری وای چه خبری ای چه خبر
تو ملم از شر و غری وای چه خبری ای چه خبر
هر که او را نظری وای چه خبری وای چه خبر
بر سر هر گذری وای چه خبری وای چه خبر
ذکر هر قوم و بره وای چه خبری وای چه خبر
داشتی گر بصری وای چه خبر وای چه خبر

از درد انتظارت مردم بیا بگذار رت — داد از امیدواران آه از امیدواری
آن جان بود که چون عمر بر من گذاری آرد — بگذشت یار و بگذشت عمرم بجان سپاری
از زلفت قصیبم چون خایه در کش روی — کز ضعف کون جولان زشت است کون فکاری
ای شخص تو شبستان وی نقش من زمستان — این خرزه کنده تا ق وان طاق کون نجاری
در دار ملک شهوت تا دیده کون بخت — کیرم فکنده در سر سودای تاج داری
کفش بپای چندی از دینه بسترم سوی — روزم سیاه کردی از این سفید کاری
بی قید دام زلفت وان غنچه روان خای — مرگ است زندگانی بند است رستگاری
جز بعد خشکه بندش هم دار و اب جستن — سرد است شربت بستان پیش از درخت کاری

کر هوشیار اگر مست بر پشت بره خسب
قصاب اگر دهد دست سهل است سنگسار

پیری ز خیو آغاز خصمانه ترشش کردم — وانگه پی تو بردن آهنگ درشش کردم
او کرده سپر از پس من ساخته از پیش — چندانکه خم آمد راست پی در سپرش کردم
هر کش بجرم کیرام با زور نه با زاری — تا خفت بزیر اندر راضی بدرش کردم
مرد و زنا و بر جا دیدم پی سلاخی — در روی پس افکندن زیر و زبرش کردم
گر بر خودش افکندم سودای زنش بچشم — ور دختر او گادم یاد پسرش کردم
پیغمبر نفسم را انکار نبوت داشت — ز انگشت شبق اعجاز شق القمرش کردم
جا بد زد در خلقت خود لعبت ذی حر بود — از گادن پی در پی صاحب ذکرش کردم
هر ضربه که در خرزه نقد زنش آوردم — هر ضرطه که در امعا وقف پدرش کردم
در صفحه اسلخ و قصب چون الفیه شلفیه — طور دگرش گادم نوع دگرش کردم
چون سیرت نسوانه در صورت مردان داشت — که در پیش افکندم گاهی ز برش کردم
او خود بگمر قصاب ز نغمه بنها دآمد — من از در سلاخی ز بغچه ترش کردم

وقت سپه اگر زند صرطه بقصوه بشمر … تیز مشو کز احتیاط میکند فراق را
سخولوندی آنچه صرف از زن پیشه را … صیغه بر آن مساز و این ما فذ اشتیاق را
چونت دو کم سبهی کم تیز ده و دمغ مزی … پای چو پوپه در زنی برق جهد براق را

قصاب گر چنین کشد شیشکت بر میش و بز
مشرف شه نگر شد ز رقم سناق را

چون تراجبه بران پیچ ستون طاق آید … رسته اشش چو هم شکت معلاق آید
خبر تیز توکز او و فندک من فولادی … هرگز از برق ندیدیم که چخماق آید
هر تفنگی که بچه در بنهد استاد و نعوذ … میل خاموش زند ناله ز قنداق آید
ناله زان کون سیه کاسه عجب که بزد … شیون از دیک چو کفگیر بقرباق آید
دمبه قربه تر شش از ضرب دگر وش بشکفت … گر ز دون تخمه چلچو بچو رک چاق آید
سر کش شاد دهست یخنا اق آن دگه نانک … نسیه و نقد ورا و مشتری آفاق آید

راه قصاب از آن رسته ببرید که دزد
در بیازار شلوق از زره شلتاق آید

ما چند قی شادان چون خالی ز علوم … قانع سنجاک چون ما رخون خورده چون رابیم
هم قید خواجگی مطلق گسسته از ما … هم بند بندگی را پیوسته بر گلوییم
از روی اسم آدم از راه رسم جنی … در علم و عقل نسناس در شکل و للوییم
تا این طلبد ز جندق زین مرز تا بکاشان … کاشان الی زواره ایل برا زلوییم

قصاب زان چیشان زین بیش طعنه شوان
زیرا که همچو امعا پیوسته تو بتوییم

بر بهشاد و دولت روشن از زنگ ودود … پادشاهی را تولی در خورند یا قرخان کو
رگ برگ حلق تو تا کون منع کند است و با … مو بمو ریشش تو تا دم معدن ماز آدمو

از او نواب بی شرمی ما صبر
ز ما قصاب سلاحی از او ناز

دودم بسر برآورد نیران بی دماغی | آبی بر آتشم زن ای مهر فر بلاغی
پیشانی خمارم مستی شکست نارو | بیزار کند شرابی چرخ ار کند ایاغی
خوش آنکه میدویدم مستانه در [illegible] | او چون غزال وحشی من چون شغال لاغی
می با فرشته رویان [illegible] | این است آدمیت وان دیگران الاغی
گیرم کبوتر دل رست از غراب زلفش | لیکن کجا برد جان زان چشمهای زاغی
الزام روبهی چند دایم نگار بامند | باصد شغال مرگی این آهوان راغی
آن روضه کو و آن بزم گیرم کنند تقلید | عرش سپهر کاخی فردوس خلد باغی
از تیره جای هجران راه برون [illegible] | بخند اگر برایم آن شمع رخ چراغی
زان غمزه بر تعلیم چشم زد و [illegible] | کمتر چه سان ستیزد با چار فوج یاغی
آن ترک طوبی اندام چون ساز جلوه آرد | بالای و بیشتا و قبچی کنند و تاغی

قصاب مرغ نطقم گر لال از او گشت
بالفظ طرفه صوتش طوطی کند کلاغی

جان ز ترکان ز تبان دل [illegible] بر آید | لشکر ابرو دو کوکبه چون میر آید
دید تا چنبر زلفش دل هو باز مرا | سلسله جعد بتان حلقه زنجیر آید
صدره از جانش بدل جا کنم از سینه بچشم | گر مرا از دو کمان تو یکی تیر آید
گر مثالی ز جمالت مثل طرح کنند | نقش خوبان همه از صورت تصویر آید
[illegible] از سینه سیمین تو این گونه لعل | ما دگر خون نشنیدیم که از شیر آید
غیر آن آهوی کز نه مصاف تو گوید | کار صد شیر شکاری زد و نخجیر آید
تو کجا ای شبه خط و آن لب لعلی که نقیض | او کند پیر جوان و ز تو جوان پیر آید

ردیفا

کتاب احمد واحمد الفعلی است استعمال آن از نظم و نثری که متضمن مطایبات بوده باشد مینمایند و چون در این کتاب احمد بذله گو را بطریق به پیشوائی قرار داده است مسمی باحمد المودود

بسم الله الرحمن الرحیم

بحر غم عاشقی کناره ندارد — نوح درا و غیر غرق چاره ندارد
بر دل دیگر بامتحان دل خود زن — شیشه ما تاب سنگ خاره ندارد
خیز و تغافل مزن بباده گساری — کار باین خوبی استخاره ندارد
جلوه رویت ز حلقه حلقه مویت — ماه پس ابر پاره پاره ندارد
هر که در افتد بدور جام بلالی — هیچ غم از گردش ستاره ندارد
سخته بخت جان مکن که بجلیسنو — حور باین شکل و این قواره ندارد
در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم — کعبه مخروبه اجاره ندارد
خاک درت چیست بی لآلی اشکم — عرش برینی که گوشواره ندارد

هر که چو احمد بدرد هجر تو جان داد
آرزوی زندگی دوباره ندارد

کادوئی خواهم قوی زنبور زنبار ده وده سود — نادرستی را که گوش پاره شد در جا حرو
آنچنان پاره که کفش را دو کفش مادرش [illegible] — وای ریدم وای ریدم وای دو مرد وای [illegible]

قواره
بر وزن شراره پارچه است که جامه از گریبان جامه و پیراهن و امثال آن بریده و بعضی پاره هم دانند چه هرگاه گویند قواره قواره یعنی پاره پاره و پاره‌ها شده نیز گفته‌اند و گویند عرب [illegible]

[illegible]

کیش و تا پس فروشی ز خباث حیدرون	خرزهٔ ما پیش کالا اندر درونش باد باد
ونبهٔ او قبهٔ خرگاه دوست و باطنش	خرزهٔ ما میخ و کیر خود ستونش باد باد
از نژاد مادر و بخت زبون آن پدر	کیر بر کس زن بخت زبونش باد باد
کون او کونه است و زیر و شهوت و سیلی	کونه زیر روی سیلی لاله گونش باد باد
آن و چند است و چون و این ما چون و چند	چون و چند ما بتوی چند و چونش باد باد

برنگردد احمدا از کادن او و زنش
تا قیامت این رسوم و این فنونش باد باد

خولی و شمر و سنان چند اگر جال مرا	هر سه گردند یکی مشتق ابدال مرا
تو پدر سوخته با لاف مسلمانی و شرع	سال دیگر ندهی جیرهٔ امسال مرا
روده ات کلبه غلاف شود [illegible]	گر بکون تو کنند چو خط بقال مرا
وای بر خصم و دل پاره اگر از در جنگ	زخم بر کون بس خورده خانهٔ طبال مرا
بزدن راست مکن خرزهٔ خوابیدهٔ من	بیجا با زکمن تا طبقهٔ لال مرا
بله کن چو زنان گر همه جان در خطر است	نفس این خم نخندیش کسی [illegible] مرا
ریش تراشی و پس پیش دهی تحفه صفت	گر بدانی نقول و زبر اقبال مرا
جای مرسوم و مواجب همه کس باشی و کون	وای بر نفس اگر آگه شوی احوال مرا
بر تو تخسندان دل ما دست و هی کرد [illegible]	بشود [illegible] اگر نالهٔ اطفال مرا
چند گولی کری ای عاقلهٔ فوج فوج	در پس خود منفکن کیسهٔ قرشمال مرا

دست و پا میکنم از کون و فی کس زنش
احمدا کم نخند پاره و خلخال مرا

کیر مالی با شهوت کون و بی نم مباد	این نم و آن باد شهوت پیش با دو کم مباد
حرص و شهوت تا برون ناید سرون ز حرم	عرض و عصمت در حریم کوی او محرم مباد

روق
سرین را گویند که لغوه الیتین خوانند

صواغ
بفتح صاد مهمله و تشدید واو و معنی وزن صیاغ است که زرگر باشد و آنرا صائغ نیز گویند

[illegible]

رنج زسوار دیده سنه و آبسکر
دروفاق وکرم و مهر وفا از همه کم
ای با ندای نبی گشته خلاف از چپ و راست
شیر با درشمری مال مرا خواهم خواست
با دکمیو چه فروشی بروای کیسه بکون
رحم بر حال مسلمان نکنی تا کافر

خرقه پاره درستی نپذیرد به سرش
بنفاق و ستم و جور و جفا از همه پیش
وی علی رغم خدا کرده خطا از پس و پیش
پول پول از تو بدر سوخته با داغ و دو ریش
کون بنخوت چه تکانی بروا نکوزه بریش
منقش ال تو اگر نخوری تا درویش

احمد قصه شیرین چه کنی تلخ بیار
شور بختا که تو سکالد لشکر چاره پیش

انخوش از روز که زسوار تو چون بر شد
انخوش آن روز که از روزه در آتش دل کش
تنگ چونانکه یکضرب آهسته فشار
شاه بدبخت اگر پشت تو می بدبخت
یا رب آن روز کجا رفت که از تخته سوز
آوخ این مایه فراخی ز چه زاد از پس تخت
عرق و تیزت نه همین من که جهانی خفته دا
این چه زور است که از لانه تو کن تو کن

خرزه با زحمت معمیر بد و در میشد
مشکه مسلخ تو تپنه محشر میشد
از یکی قسوه دو وصد ضرطه مکرر میشد
خرزه میبود اگر کون تو ساغر میشد
از زمین ویله پشت بفلک بر میشد
تنگ چونانکه درو و هم سلمند ره میشد
کاش دل شده بود آنچه درآخر میشد
نه فلک گردی اگر شصت تو شند میشد

احمد خرزه با ریک توفان کون د
دولتی بود اگر این بهره تو برابر میشد

عنبر زیر تو له زارد چو برادر زور آید
دگر از خصت آمد شد تمور بد و
آدمی خواند تو انشر اگر از شیره پیش

کون کشند که او زر زر شیپور آید
بیشتر زانکه درآو باررود مور آید
بمثل خاصیت باده انگور آید

[illegible]

[illegible]

گرچه شکل آدمی دارد ولی روپوش را	پرده اعضاء و شیطان است گوئی نیست هست
از زاخ و نقشهای رنگ ها زنگ سیمین کرد بیش	نقد ارباب عرفانست گوئی نیست هست
از برون چون موم و شیشه نرم و نازک در درون	در قساوت سنگ و سندانست گوئی نیست هست
زشت خوئیهای او با زشت روئیهای او	قلزم اندر قطره پنهانست گوئی نیست هست
عام جوشش تو و فاجر نشستن گاه او	هر زرشت و فضل نوغانست گوئی نیست هست
بر خلاف پاچه شلوارها گون ترا	کرم حلکه کیک و تنبانست گوئی نیست هست
هر که در ایوان و پیر و جوان خورد و درشت	لوطیان با مال میدانست گوئی نیست هست

میل مشک مقعدش این بیت اگر با آب نیست
احمد ارا نان در انبانست گوئی نیست هست

بر ما زحمت مساک یزدان و پادشارا	گولی گدا گرسنه خون کرد خوان ما را
زین شمر شنیده اند حال عیال ما چیست	هر کس شنیده باشد غوغای کربلا را
تا بچه پوشد از معرقا چرا نه	گونش برهنه سازد صد پیر پارسا را
و اندر نماز چون بانگ سرا زسرین نماز	مالد بریش نوره بیند بکون حنا را
از نطق و نزاید بکه حرف بی صدا غزاق	در عهد او نشیند صد وعده یک وفا را
شمر آنچه کرد آخر میکرد او ولین روز	زو کر نزید صحبت ناورد خیشوا را
در خاک تیره آبش گوئی سرشت یزدان	فسق و فجور و شنیع و غم و بلا را
اگر نیم سنگ گیت دانم همی یک سنگ	بر تر و با چه بچه بیگانه و آشنا را
رازی بد و چو راند شنیده رو گذشت	خیزی از او چو خوابند پیش آورد قفا را
ور دادن زن خویش یک کلام کم شازد	عکس مثال نگر بکجا بام و دو هوا را

و ختر زشرم اشعار پیچیدیم چو طومار
قصاب گر ببیند دیوان احمد را

[illegible]

جوزن
بروزن گودن نوعی از ساحوان باشد در هند و هندوستان گویند که گندم و جو را زعفران زرد کنند و افسون بر آن خوانند و کسی که خواب سحر سازند از آن دانها بر وی زنند و آتش را نیز گویند که در گندم و جو آتش و آن زرد و لیسرخی مایل است و طایفه نیز باشند از هندوستان که آتش در می افروزند و روغن ستور در آن میریزند و جمعی دیگر هم می انگشتند و آتش را با دستهای جو گرد خود نشاند میزنند و چیزها میخوانند و این را عبادتی میدانند و آن جماعت را جوم میگویند

گوکنج
بضم اول بروزن و معنی ارکنج است که دار الملک خوارزم باشد و با جیم فارسی هم بنظر آمده است

گنابت
با سکون نون و فا نام شهری از ولایت خراسان و بعضی گویند از ما وراء النهر و تو از بیخ است که دو ولایت شوشتر هم میرسد گویند چون آنجا رسند تا هفت سال باز رود

۱۱

تیغ بازم برجسارت تا مرا آبرد حسام ‌ ‌ ‌ گیرم برحرمت تا مرا باشد حیات

یارب آیا شد حمدان من و جوز زن ترش ‌ ‌ ‌ تا کر مستقی افتاده است در شط فرات

احمدا خرمج وقیح سنده آقا چه گفت

یا بگوید بعد از این حشوات و ژاژ ترهات

سنده آقا در کلات امروز غوغا میکند ‌ ‌ ‌ با اعادی مهر و با خویشان معادا میکند

بی تکلف خواهش امروز و فردا در بهشت ‌ ‌ ‌ گویا خوش هر که خر کافی تماشا میکند

پیشها بر پهلوی مرگ افشد از بامن او ‌ ‌ ‌ هر که او دامن زراه پشت بالا میکند

بیش و کم آنقابه که کاری کجا زیت کیش ‌ ‌ ‌ صدره افزون گوز گند سنده آقا میکند

زیر دستار ابد و چشم عطا بود از آنکت ‌ ‌ ‌ دارا گر باشد بکون خویش بالا میکند

این جهود کی در نهان گر منکر اسلام نیست ‌ ‌ ‌ پس چرا ادزدی و حیزی آشکارا میکند

من بکیم امروز با این خوی حارث نهاد ‌ ‌ ‌ آنچه یزدان با یزید و شمر فردا میکند

این بکس دریوزه وارون باز ترتیب تماشا ‌ ‌ ‌ صید خدا را بر حمی نکید اخترها میکند

غیر کونش گرکسی از من می نیاید کم تغفل ‌ ‌ ‌ خود دگرکشتی ندیدم کار دریا میکند

سخت از مستی بکش کاوین خویش و آن تو ‌ ‌ ‌ خود بدست خویشتن وا میکند جا میکند

هرکجا نامی ز کیسه احمد آکرود بلند ‌ ‌ ‌ بیزی این ابن اشتهای دو دهن وا میکند

سی سال افزون گشته ام ویرانه وار آبادرا ‌ ‌ ‌ کافر نمیرم دیده ام گر چون تو مادر کاد را

یا جلد و جیبان سلح را کردن نه بر تن گشوده ‌ ‌ ‌ یا از سر گردن زدن فرمان بده جلاد را

زان کهنه خط رخ تازه کن یا ریشه را کن ‌ ‌ ‌ وز فسق چرخ آوازه کن نام و نشان اجداد را

از این قرآن واپرس نی قید و وز وسال درج ‌ ‌ ‌ تنها بیابی گاه و که رحمت مده قواد را

با آنکه چون مرده آن جا بابی خورده ‌ ‌ ‌ تا از کجا آورده این پایه استعداد را

مرد آنچه بهست از وی آسیب پشت دیده — زن هرچه بهست از وی نیز از شکم کشیده
الوند از فشارش دندان بدل فشرده — البرز از سپوزش شیری بهم کشیده
از بس برا ه اطلاق در جسته کند و قیراق — بر کیش امت لوط مطلق قلم کشیده
بس پشش مرد و زن را باز از و زاری ع زو — پیوسته توی و بیرون پرگرده کم کشیده
بر حرزه مسد چو سودم از کون خشک بستن — کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده
بر کوس کون هر کیر خنزد بهمه عسس — صوت و سرود خرباق بر زیر و بم کشیده
سر تو نکرد چو زی با او خر آنچه کفشند — غاری خلاف عادت باری بدم کشیده
از لطمه سپوزش ابنای کفر و اسلام — از دیر دست شسته یا از حرم کشیده
تخت از سرین نهاده تاج از براز کرده — ضحاک بار دوشی زیر آب جم کشیده

گر احمد اجنب مرد عذری بنه زار لک
کاندر عرب سپرده تا از عجم کشیده

من نمیگویم که خوبی باید — خود تصور کن که آدم باده
در سرین کرد تو کیر در از — چون مناری در میان گنبدی
ایستاده کون ناهموار تو — پیش سیلاب کمرها چون سدی
پیش هفتاد و دو ملت متفق — کافری بد اعتقادی مرتد
پیش از اینجا چل کت بند ستم — نی غلط هفتاد هشتادی صدی
چند میلا فی منم جاوش شهر — کو مجوز زنجیه دزد سر حدی
کس ده ان خایه زنخ کون پک و پوز — کوزآوا چین نفس خر زه قدی
یاد کون کردن نکردی قوم لوط — گر بد انجا چون تو نا خوش امردی
این سخن هر کس بانت دید گفت — می ستیزد احمری یا اسودی
یا نکفت این گفت بی غسل و کفن — مرده خواهید اندر مرقدی

نزاد صاحب کون وکیل شرب لبن را
لبان نشسته که گفت احمد الخیر تو بیدم

تو چه دانی که از این کول که لوطی لات — تا جهاندید کلان والی والامی کلات
کرد و بین زن و مرد خرش عرصه سلخ — بس بود غره زناخر کامی مرا تا عرصات
علم الله یکی دل پلاسیده من — شوان خدمت لاروبی صد کنه فات
خرمن سیم و زر از حد فضایش بگذشت — خوشه چین چه گدائی که بمزد برکات
بر نکام همه از زهر فنا تلخ ترست — در حلاوت بمثل کردی اگر شهد حیات
نقد عمر ابد آئینه هم چشمه خضر — آب آمو به و نیل آتش جیحون و فرات
خان از ده که زاده عم عامل عدل — بود در کوی تو چون آب بقا در ظلمات
دست بستی و سرآسیمه بزندان کردی — با کشادی که مبادا مدد گیتی سمات
تو و انصاف ز حنظل که شنیده است شکر — تو و اسلام ز خر زهره که دیده است نبات
گیر خر ضرطه سک زیر و زبر خود دانی — رگ برگ موی بموی این همه جا آن همه جات
در بحران سوی ری تا که گذشته بگذر — فسق این جا و شرر افشانده ز بغداد و هرات

احمد العن بد اندیش تو در مذهب من
آنچنان است که بر نفس محمد صلوات

جز تو بد بخت نکو رخ نتی ازند گولی — بچه خوش روی ندیدیم بدین بد خوئی
نفس با خایه بکف دست بجان نشسته است — تو کجا کون دهی و کیسه مرا میشوئی
آسمان از او زمین را زمت من یومان — تو کجا کون بهوا خاک کجا میبوئی
گر ز شیفته بوق امیر دیوان — باغ سرد از چهار آسیه چرا میبوئی
گر ز نسیم تو معیر بخشد ز عیار — روز و شب آن ظرف از رگ گرا میجوئی
گر نه اندیشه بر تو همه تو گردن تست — بی تکلف چو بود این همه تو بر توئی

هر دو در آخر پیش و پس افتاد زبان از زر و خورد | هم مر آب اثرا و هم زمین او را نان رفت
بر فراز فلکش نه سپهر صفت خواهم گفت | گر ز کیهان خبر آرند که بر کیوان رفت
چرخ و برج و ملک و روح و سوم و مهر و نجوم | بشر و جن و پری و آنچه بر این ایوان رفت
گو بدانند که این دیو در آن چاه افتاد | با نپسندند که این بار در آن ایشان رفت
چاک شلوار چه دوزی چو ترا بره درید | چه کشم منت صابون چو مرا حمدان رفت
پنج زنجیر الم غنچ گلستان نجات | شد چو آن عنین حبس ابد زندان رفت
گر که نفس من و شیرازه این کهنه شغال | آنچه بر دزد مدان این ز رشک سلطان رفت

احمد از احمد و محمود شکایت چه کنی
کاین قضا بر سر ما از قلم یزدان رفت

ما ستم ملباسی کند و پیله برندی | گیر تو کنون زن سلطان مرندی
تا چال وی از زهره رساند بنجات | او را بسپارید بقصاب کرندی
بی ذوالقعده وشا بجدی که ندا مد | از ضرط همی عطسه وا ز بول برندی
پیوند زبان و دهن چس نفس وی | در مبرزی اگنده بکه پیل بمرندی
در لاف هنر کرم مران باره که سرد است | گاوان و خران زادم دانائی و رندی
با سگ شوان نسبت این خوک چه نام | خرس پلالاک با آهوی ز رندی
ای خرزه بکش جنت بدان خانه که در وی | کرده بچه دان خرکهی و چچله خرندی
آنجا که بود چالش ناموس اندیش | با کلک شد زبانت سنائی و دیرندی

گر جامه نه شیوا است بکش جامه که کاده
احمد زن صد چون تو با بیات خرندی

بزمم بفر طلعت ماهی منور است | ماهی که مهر با رخش از ذره کمتر است
از چهره مهر خیز تو وز آفتاب چرخ | در محفلم طلوع دو خورشید خاور است

ول

اقبال بزرگ کار زاست با قدم اخلالی | آمال فقیر از پا تا سر ابجالی
در کشمکش اعمال هم دزدو هم رمالی | با آنکه بعلم اندر نه دزدو نه رمالی
آه دل مسکینان باد او تو لیک چیز | خون دل درویشان آبست و تو غربالی
در گفت و شنید نغز در روش و دید خوش | هم کری و هم کوری هم گنگی و هم لالی
در دعوی نامعمول در وعده بی انجام | سرمایهٔ تلبیسی پیرایهٔ تیتالی
سر جنبش ایشان جا تو کاوچل او بار | و ز رقص خسان فضل تو بحی جلالی
از ظلم تو ویران است هر جا که بود ملکی | و ز عفو تو تاراج است هر جا که بود مالی
با شاه و گدا کج باز با پیر و جوان لج ساز | بسیار قرم شری هنگفت قرشمالی
چون چالش رزم افتد خربان و علف چینی | چون رامش بزم آید قوادی و قوالی
خند اکخترا خویشان دارنده و دزد و ... | ز بر و زبر ایشان جنبست و تو دلالی

ستایشان بر مدحون سنگ که کاری آحمد
بزبان کند او تصور هم ... گل تو مثالی

یک گله گاو دیدمت یک گروه شتر بگری | لیک ... چنان قالب صد جهان خری
در همه کشور جهان خنک سیاه و حکمرا | سخت ترا ز سر تو خرزه نیافت ...
وصف تو عن بریش را شحنه نشود پیش از زمین | گون خری بپیش من گر همه گاو عنبری
سستی رسم جو دراسخت چو سنگ خاره | کوب کلنگ گیر با زم جو کوه مرمری
در همه جهان گون خشان گرچه همی دهانشان | دیده بسی گون کشان لیک تو خرزه دگری
کاوش خاص و عام را اصل و فساد و کینه | جفت و جلای فتنه را نقش کلاغ و لقلقی
دنبه بگی و خرزه صد و اشهد با علی مدد | چرخ سپهر و نسلخ زاقطب هزار محوری
از پی رزم خشک تر خیره و سر بی تحش نیسر | یک تنه با چنان سپر مرد هزار لشکری
لب که چو گیر احمد اروی نهی بهر کجا | پای نهی بهر سرا خانه مشال برادری

ای خوش نویس بی قلق ترک صفا با ما مکن
غافل مباش از دل من بوالهوسا جا مکن

سنگی بود دندان شکن دندان بکن ایما مکن
خود را میان مرد و زن در هر گذر رسوا مکن

تکرار ما بشنو یکی پند مرا
در رشت تف بند مرا بر دوده خود وا مکن

چسبند بر خود طعن و دق چالاک برگردان ورق
چشم قوی کردیده شق دامن پس و بالا مکن

این وجه حاشا کرده را با کیر خر خواهم ستم
از ریش کاوی باز شو دین در سر دنیا مکن

سازی اگر خود انشا جا یاد بر بطران سخت ما
زن کامیت در هر دو جا اینجا مکن آنجا مکن

این سر بچه آن سر بچه زاری ها کن زر بده
یا ترک کون زا سر بنه امروز را فردا مکن

گر مسلمی گرا منی این لقمه بنود خوردنی
بهراس از پس کرخ نی دعوی بیهودا مکن

زیر اب زراقی بکش ساز ز ید اخلاقی بکش
دست از قر ساقی بکش نقش مرا برپا مکن

بگریز از صیادان ما مستغنی یا احمدان ما
شخواه ده تومان ما با عرض خود سودا مکن

پیش زن خود پاس دار از شب آب احمدا
آشوب طوفان تو مخواه آنجا بلا دریا مکن

صف زده از چهار سو آن قشر سیاه
بنگر اگر ندیده نظم نظام شاه را

زین همه رسته کام جان یک ...
نام بده و رجام می گردش ... ماه را

با تو مشابهت توان لطف ازل کرده
طلعت زلف و روشنی ساعت صبحگاه را

با قد و چهره دلستان ... بوستان
باز علم بد و ستان آن گل و آن گیاه را

خنده جام می زکف داده و عمر شد تلف
بر من و بر ثواب من گریه نمود گناه را

هر که قضیب قاق من دید و سرین چاق و
مار بماند و غار را کوه بهشت و کاه را

خود شکفت اگر کو ...
کسب نکرده یافت فن ... شناه را

پیری چکمه زرد خود کاسه ...
بشسته بکله تاج زر صد گل لب کلاه را

غیر تو از قضیب و کون ...
کس نکشید بر فلک قبه بارگاه را

وجه نقدی که همی موجب سور انگاری / بر حذر باش که سرمایهٔ گور و کفن است
با چو من دوست بهران سرکشی آری و چو خصم / دشمن کون خود و کس زن خویشتن است
سود ری هست ترا در دغل و توان / ضرر عرض و عیال و خطر جان و تن است

احمدا خصم اگر از کوه سرین سنگتر است
گاه دادن قنبر اخلیل تو سنگ شکن است

تا بود کون سنگر حیدر علی / بشکند کس لشکر حیدر علی
بسکه در اسلام احمد داد کون / لوط شد پیغمبر حیدر علی
خورد کیر آدم و سگ بچه زاد / خر کمبس ما در حیدر علی
گاده خواهد شد جهانی گر خدای / باز جوید کیفر حیدر علی
از سنان خرزه بس در شد سنجاک / دسته شمشیر خنجر حیدر علی
شمعهای خرزه خاموشی گرفت / ضرطه تا شد صرصر حیدر علی
در نفی پاس پیزی روزگار / تا چه آرد بر سر حیدر علی
زهر خشکش تخم عیش با فشرد / باز آن کون تر حیدر علی
کیر و ترک کون او خیزد کجا / این قرا ول از در حیدر علی
گوید ار بسیار کم کون داده ام / داشت شوان باور از حیدر علی
گر مسلمانی گواهی روشن است / کیر گور کافر حیدر علی
او بشر فتق تر آخر زهد خشک است / نقف بر اول و آخر حیدر علی
رخش خیل لوط در میدان فتق / باز ما ند از خر حیدر علی

تا مواجب فتق دید و جیره بوس
احمدا شد نوکر حیدر علی

در چمنها همه سروی که کلش تر باشد / نیست در هست رخ و قامت اکبر باشد

[illegible]

ولـه

تا گر تو کند این کس کش کون جنبا نرا
پای لغزید اگر از شدت ضعفش لم کن
وندرین خانه مسلم نگرا جلیل وهی است
نکرا زپا چه شلوار ببین داد و گذشت
و نگاید تو نکالی دگری خواهد جست
خان اگر در کش ار خواهی و سلخی نتربیا
خرزه و خرد من از چوز گشاد تو نگاست
بچه با بیره او لغت تخمیار چنبر
خرزه بشنفت و بر آشفت و قی آورد و بگفت
تخم الفیه از بیره او زانکه لطیف

نتوان کرد از این خانه برون رحمن را
راه شنعت که بود دست قوی شیطانرا
سوسماری که تصرف کند این ابتا نرا
آه اگر خسبد و از پا بجهد تنبا نرا
ناگزیر است که مردی بود این میدانرا
دو رکن از در این ره بتی آن گشتو نرا
قرو غربیله بیفزا قدری غندا نرا
بریان از شله شل کس خود حمدا ترا
غرقه در بچه چه اندیشه کند طوفا نرا
ناگزیراست که میلی بود آن قیا نرا

احمدا چوک تو وان چوز کجا تا بکجا
زیره زیرک بچه رو تحفه برد کرمانرا

ای خانم تنه ابنان که که سری بمن کش
بسم الله ار نیز مستی از منع اهرمن هیت
پا بین مرید بالا است دجله مطیع دریا
زان چهره چرخ آرا وان زنگ بوستان زن
گر خانم خرش را چاره به کا و درشت
شوخی که از غضب شوی وار و بر روی او
برای خر د من دام از موی عانه بر تن
نفس هراسیم پای ز چوز او بر آورد
بان احمدا چه بوی زادم نشان چه جویی

وین زنده برهنه چو مرده در کفن کش
راه رحیم سمنان رحمن بخویشتن کش
تکجشم این سپار ایجا ببرد دبن کش
بیغاره بر قمر زان انگشت بر چمن کش
که خواجه خرش را ده مرده خر زن کش
قطع مشاجر ترا از پس بپیش من کش
این نیم جان بکس را در کار تار تن کش
بگذار ریش کا وی دست خر از لجن کش
پا بر سر زمین نه خط بر سر زمن کش

[illegible]

سخن ... [illegible]

چوک
چه معنی دارد ولی
معنی مراد در اینجا
آلت تناسل است

بیغاره یعنی
... [illegible]

مشاجرت
مخاصمت و مجادلت
و منازعت را
گویند

گر مردم کرم جا موسی موسش شکرد	زین پس ما را سپاس از گبر خر باید کشید
ظفر او از وی چین شر استی و کاو دم خنج	تا گهی بر خاک خطا خیر و شر باید کشید
دست ما و بغض او و تخم اگر باید فشرد	کون او و خرزه ما گیر اگر باید کشید
انبیا حتها ی بجز و جو تر آمد نقش من	چند از این پس رخت در کوه و کمر باید کشید
بار ضا کردن نهند هر که تو به آید بسوز	سر بد عوا بر کند هر که بد ربا باید کشید
هر چه زن در دو دمان او ستان باید فکند	هر چه مرد اندر سرای او دمر باید کشید
هر ز او را خرزه آهنین باید شکافت	گنده چون تخت او فتد تیر و تبر باید کشید

احمدا او آب بد شد فراگیر از سبو
گاه باید کرد نو گاهی بدر باید کشید

چکنم تا شام هجران که دلم رضا نباشد	که شب فراق او را سحر از قفا نباشد
دگر اعتراض خوبان نکشد بروز محشر	تو لی آنکه ماه و سالت نگهی بما نباشد
کنم از سنگ و سندان ز تو ناله رحمت آرد	دل تست آنکه هیچش خبر از خدا نباشد
چو بعشق در فتادم بهلاک تن نهادم	که مریض چشم او را به از این دوا نباشد
ز لب و رخ تو خواهم طرب بهار و ساغر	دگر این نه روم تا ری گل و مل کجا نباشد
اگر از بلاک ترسی بسپار دل بتر کان	که ترک پارسی دان دل پارسا نباشد
چو نماند عقل و هوشم سخن از تو چون نیوشم	چه تمتع از نصیحت چه دلی بجا نباشد
نه سپهر داشت سنگی که مرا بسر نبارد	نه زمین ز خیره خاری که مرا بپا نباشد

چو رسی بروز محشر نظری درست بنگر
قدری بدید بنگر شب احمدا نباشد

من اگر بمهر ماهت ببرم روا نباشد	تو اگر بقهر خونم بخوری خطا نباشد
چه عجب چو در نگیرد بفسرد کان بفیرم	دل سنگ اگر نجنبد گنه از صبا نباشد

بابای لبخند یعنی
شتاوت

آستان زبان
که داور زبان ... باز
...

از دوم
لفظ ترکی است
معنی آنکو

یعنی
...

[illegible]

شش جهت بر فرض اگر نا گاه ماند بیع و خمس — ثلث داد و تنها مثلث چرخ اگر جبران کند
آنچنان کز سحر خارش وی وید در سبزه گاه — جمله را افسون نیارد و اروان روانبان کند
آب حسرت در دهان آرد بر مبغ آن ونگ — مرد سلفی در به بلغ ار قصه حمدان کند

نفسهارا گر بود چالش بوجه هشیار
احمدا از نیفه شلوارا و میدان کند

آن نخف ما زندری و انداز کمر ابیش بین — وز دو غل تا شنگوا ابان کیش بم خوابیش بین
نیفهای شالکان از نسیم سودا اندوخته — وز زرها بچخان در بند بخشا بیش بین
با زور سیم و زر مردم ستان دستانه — در چاول آن زموشی ریو روباهیش بین
از پی پول زمین جفت آورد با آسمان — سازو تا زکس کشی از ماده تا ماهیش بین
زاب پشت پیرگایان خشکش گلگون بکر — وز کرنده و کاز خارش نمک چخ کاهیش بین
هر کجا خر خرزه ای شتر سپوزی کاو و دو — پس بر هنه چار اسبه پیش و در راهیش بین
خر در آن کنکاش گر گیر درازی راز رست — راست با کج هر چه آید پیش کوتاهیش بین
خرزه ما کعبه چاهی و کون است چاه — در بچاه او که کن گفته چاهیش بین
نرگس آن انگی دارد نه کون خوشتن — پیش و پس پیدا و پنهان آن خر آگاهیش بین
او ودید خود کون نزاری چه باو کس نبود — زو بتر در هر زنگی خاتون خر کاهیش بین

با دل پر رنج روان نهبار دلش کنج روان
احمدا اندوه تن تیمار جان کاهش بین

آن تقاول که بمن شاه دشیراز کند — با کبوتر مشکل کا فرم ار باز کند
آسمانم در تیمار بدل در بند و — بند شلوار اگر بر رخ من باز کند
نشکند بینم اندوه مرا تیشه فحش — گر آن روز که آن کنده باین کار کند
پادشاه عجمم از در فیروزی اگر — پی بسوراخ تو نفسم عرب آغاز کند

[illegible]

سر کوهش خرزه بر جوز تو آن داند — کافتاده زهش روزی برکه رزازی
با خرزه چو هم نامست کاسیدن خارش را — پیوسته بوس بندد در ریشهٔ خر ازی
جائی که گل روییت سوری که وخری — فریدپر خطی کس زن خبازی
خر چشم غزال تو کافکنده مرادر دام — نشنیده کس از مردم کاهوشکر دمازی
آن چهره چو کوکب چون زلف معقرب — جفت بدبخت شد چون چراره اهوازی
در مرز غم امروز خر جوز تودشتی — جائی که عرب آنجا کرده است بی اندازی
در گیرو کش کادن خرزهٔ من دیگر — روبه بخندیوزی صعوه بخند بازی
زین گیر طناب اندام با موی زهار او — با سیورینه بازار با مار کن بازی

چه کوته و عقلت کرد و پهن آید و دراز آید
باید همه چیز پیدا احمد تحیه علی بازی

تخفت از خربابی کاید از پشت — نشاید آتش خواهش فروکشت
سرنش آنها خورد و نه هیچ — مراو راز این عمل خنده باد و درشت
نکوبا کیسه زفت از کون لاغر — بسندان از نمودن کی توان مشت
اگر گردد دو گیهان زیر و بالا — نکاید الفت این پیش از آن تشت
قضیب ار چند بر چرید با عد — بود دراست و گمتر ز انگشت
بخوان صدره لبان ناشسته از شش — قضیب فاسقانش خشک انگشت

چو آن زنخیه بیرون نیست از اسلام
ازین پس احمد آئین زردشت

همه جا از همه کس چیزدگر میخواهی — پیش او راست پی خویش دمر میخواهی
بندبگشائی و برگردی و پشت افتی و تخت — زاری از خویش و از او زور و کمر میخواهی
از بیت بهره فراخست و شکیبائی تنگ — ضربهٔ کاو دو سه زه هوارهٔ خر میخواهی

هر دو مرزه همه گر گاه بود بستاند — گونه خرزه اگر کوه بود بر دارد

یک سیه دست است مرا خرزه دو سو کم باشیش — خرم آن نفس که پای سیم خر دارد

وحشت وحدت و شر گرش نظر بر خرزه — هر که آیینه بروی تو برابر دارد

آن نه ابروی و نه طلعت که با حصار قرین — آفتاب از نه تو لعل ورا آذر دارد

آگه از حال سیرین وی وا طلبیل بیت — هر که مهتاب بکر باد بچه خبر دارد

خرزه بر مرزه نه هرزه است اگر گشته دخیل — بیضه نه بند چرا روی بر آن در دارد

آتش حک اگر شدت باد انکار — ماهی خاکی با آب سمندر دارد

گو از آن دیده بیکو نکه مهر بیر — هر که اندیشه از چشم بد اختر دارد

بر تر و خشک جهان از در خوشبای بسوز — هره و شلکی گهی خشک و گهی تر دارد

احمد او دست بشوی ز درش کان دل

در ره آب خضر سد سکندر دارد

۱۲۸۳

تم احمد

کتاب خلاصة الافصاح و ابو
اشعار و روح بخش ابیات آن تماما در شیرینی
و دلربائی فوق ستایافت خسرو و شیرین دلبند
از رشاقت لیلی و مجنون دو ده شعرا متقدمین است

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی غیرت ده روز بهاران / نشاط افزای صبح باده خواران
من و فرخ حریفی چند و مساز / همه بهدست و هم پیمانه هم راز
ز دریای لطافت گوهری را / ز برج ماه رو لی اختری را
ز بس شیرینی و از مهربان نام / ستوده نام شیرینش در ایام
شکر در تنگ از شیرین دهانش / خجل طوطی ز شکرخا زبانش
لبش در بذله شیرین شکر جوش / دهانش گاه گفتن چشمه نوش
بقا در چشمه نوشش ممثل / لب شیرین شکر نجش شیرین دل
اگر فرهاد دیدی اندر خواب دیدی / قلم بر دفتر شیرین کشیدی
تبسم لب دهان گفتار شیرین / بدان اندام قد رفتار شیرین
زدم پس قرعه بصد نیرنگ و افسون / سپاس خسرو آوردیم و گردون

دگر ره جام و ساغر بر گرفتیم — زمانی بوسه که ساغر گرفتیم
ز شب بگذشت چون پاسی و پاشی — سخن و یاری بدستور شب خوش
بامیای خرد زان عیش خانه — که امین باد از آسیب زمانه
پس از برخی مزاح و لهو و تقبیل — سوی آرامگه کردیم تحویل
مقرر شد بر آن پیمان و میثاق — که هنگامی که این هندوی زراق
نهد بر طاق خاور جام خورشید — جهان فرخ شود چون کاخ جمشید
فرو شوییم چشم از سر خواب — زنیم از چشمه بینش بر جبین آب
خزان زان محفل معهود کردیم — حریف جام و چنگ و عود کردیم
بروی شاهد شیرین شمایل — فرو شوییم زنگ اندُه از دل
بدوران شراب ارغوانی — ز سر گیریم دور زندگانی
از این غافل که اختر در کمین است — زمانه خصم و مهرو بکمین است
فلک در فکر کار انتقام است — بجای باده خون دل بجام است
جهان چون غمزه ساقی است خونریز — زمان چون چشم شاهد فتنه انگیز
تنا بر پاس پیمان شب دوش — طلوع صبحگاهان مست و مدهوش
دل از اندُه تهی لب بر ترانه — نهادم پا براه از سطح خانه
حریف مهربان بوالقاسم راد — که کس چون او ندارد مهربان یاد
به بزمم اندر حریف جام و باده — نه مرده بهر گرا و جام داده
کسی کز دست و کرده قدح نوش — رسد ز ایوان چرخش نغمه نوش
در آن محفل که او را می بجام است — نگوید هر که عاقل می حرام است
چو بازد دست سوی آب گلگون — کند صوفی بجامی خرقه مرهون
کند گرد حرم از دیر تحویل — حرم میخانه گردد جام قندیل

رجب آن ناتوان شیرخواره / که بودش زان میان از ناکناره
چو در گوش آمدش بانگ شبیخون / نهاد از محفل با پای بیرون
که پنداری سیاهی و فغان چیست / بساط آرای این شور و فغان کیست
دو اسبه کام زن شد سوی دالان / فغان برداشت کی برگشته حالان
خمش باشید کز تاب می ناب / غنوده خواجه شیرین رفته در خواب
همانا گر شود آن مست هشیار / شود بس خشمنده خوابیده بیدار
قدم خیز آن سیاه سخت بازو / که زیتون بار زشتا سد ترازو
چنان بر فرق او زد خیم سوزی / که مسکین برد یکباره دو پوزی
کنیزان دگر از پی قوی کوب / به سنگ و خشت و مشت و آجر و چوب
بر او از چار جانب راه بستند / سراپا عضو عضو او شکستند
سرش صد جا ز زخم سنگ خسته / تنش چون کهنه تابوت شکسته
ندانم هیچ جانی برده باشد / و یا در زیر پا ها مرده باشد
اگر زنده است گو فالش نکو باد / وگر میرد بگیر قد تیشه باد
دو ساعت گوش وا دم در پس پیچ / نیامد صدای فس فس وی
چو از پیکار او آسوده گشتند / چو برق لامع از دالان گذشتند
کنار از زیره عبدالباقی گوز / به بخت فرخ و اقبال فیروز
به ساغر باده گلرنگ میریخت / اساس رقص و ساز و زنگ میریخت
سیاهی زان حکایت آگه افتاد / سوی آن مست مسکین ره افتاد
چنانش هیچ سوز آن آتش آلود / به سر زد کش بر آمد بر فلک دود
بکام وی بجای آب گلگون / دوید از کاسه سر در قدح خون
از آن می کز نوش در ساغر افتاد / برفت از پای خیز و بر سر افتاد

غنوده بر وزن ربوده یعنی در خواب شده و آرمیده باشد و بعضی غنوده را بمعنی نیم خواب گفته اند

چگویم با تو من زان بخت کینی — الهی روز بد هرگز نبینی
برون آورد سکین تن ز دلقش — نهاد از کاردانی پا بحلقش
پس آنگه نیم سوز عافیت سوز — ببالا برد نامرد ستم توز
چنان کوبید بر فرق سر او — که گفتا از گوی صیغن باد راو
عروسیت عزا کرد ید قاسم — رخت چون کهربا کرد ید قاسم
بزیره روزتای مادر سیه شد — بقول بچها گوزت کره شد
بزیره گشت گردون بچخا پست — شده سکوی زیره بچگاه هست
تو مادر از کجا و خنده بازی — نباشد خنده بازی بچه بازی
حریف سفله میخواری نداند — کجا بوزینه نجاری تواند
ترا شغل بناکان شعربافت است — چه کارت با سرود و جام صهبا
بیا بیرون ببین آقای خود را — حریف کاروان مولای خود را
کز آن گردنده مینای سپهر است — بدور افشا دو جام باده و مهرا
بهر عهدی نه اکنون چشم سیار — ندیده هم چو او رند قدح خوار
چه کوچه کوچه دهنه دهنه — دوا سیه میگریزد پا برهنه
بجائی کو چنین دارد تحاشی — تو گوز دسته نقاشی که باشی
بگو مادر که عبد البا قیم کو — خمار غم قوی شد ساقیم کو
بنستم حجله دامادی وے — ز قصیدم بیزم شادی وی
کجا در خرمن وی کاه بستند — کجا یا رب سر او را شکسته
کدامین خصم دارد قصد خویش — که قیمه میزند بر توی کوشش
شهید ار گشت قاسم هیچ غم نیست — ندانم قصه آن لانجم هست
شنیدم باقی آن سرخیل ستان — حریف حجره خدمتکار بستان

شعرباف
کسی را گویند که حرفت او شعربافی باشد و آن عبارت از بافتن قماش حریر است مثل خارا و دارایی و تافته و الیجه و غیر آن باشد

چنان بنواخت بر سر ضیم سوزش — که بگذشت از شرتا بانک کوزش
حکایت ورد ها نش خورد بگسست — ازآن ره روح پاک او برون جست
نکوئی گرچه باقی را بنک کوز — سیه شد ز آسمان نیلگون روز
یکی زان ضیم سوز ارزنا تخه مردی — بجو ز کر تو تریدی آهل وردی
بمردی قدر رستم بود باقی — که خود جان داد از کوز چماقی
تو گر ضرب سمنبر دیده بودی — چه جای کوز بر خود دیده بودی
حریف جام باده آق بابا — حریفانرا همه بابا و ماما
ز غفلت خورده می در چار محفل — خود از بدمستی ایام غافل
بچرخ اندر سرش که همچو دولاب — گهی مانند بخت خویش در خواب
چنان بالا کشیده خرخر خسرو — که نشنیدی جهانی شرشروی
بزانو کله آمی خورده او — بهم بر چشم صاحب مرده او
ز نانکشیون باقی نالان — بجو دباز آمد ان کج گشته بالا
تماشا آنکه بانک چنگ و رودا — زمان زمزمه رش گاه سرودا
روان آن سیمه سر ز خاست از جای — بلی مستان ندانندی سر از پای
چو داند صوت نی یا بانگ کوزا — چراغ این یا شعاع ضیم سوزا
بچرخ افتاده همچون چرخ دولاب — همی لرزانده خود را همچو سیماب
گهی خواند و گهی شکست مشکل — خبر ز آسیا کردش در چرخ قنبل
کرد از در کل بدن چون سرزده مار — چماقی چون دم عقرب گره دار
بکف داخل شد و بر شمع تف کرد — روان برکاو سر خصمانه تف کرد
شرقه زد بروی غوزک وی — یکی دیگر یکی دیگر پیاپی
روان بزغاله قندی وش بدیوار — فرو تحبت و بر تحبت ناچار

شبی آوردم آهو بره تیر
بروبا یا نه تزویر

بسا پدرست کردم ناف بی ناف
دریغ آن هردو صرف شد

اگر صد ذی ذکر چون من نزاید
شدی آن چار خایه

زکفش و گیوه روز سنگباران
نهان کردند یاران

زچشم کردجولان عجب تاز
همی شد نور پرداز

اگر تا عو زکم از نیم سوزان
شوراسا فروزان

برون بردا زکمند آهو چه یوزم
برادر جان برادر

نه دادم فرصتی کش در سپوزم
برادر جان برادر

بکون تنبک زنان کفتی بچوزم
برادر جان برادر

که من استاد صنف پاره دوزم
برادر جان برادر

زر افشان کرد کر ازعرو کوزم
برادر جان برادر

مپرس از درد و سوز به بروزم
برادر جان برادر

حکایت

شنیدم عارفی در صبحگاهی
کنا که کودکی از بام افتاد
سلامت زیست آن کز بام شد پرت
به بستر تخته زد نالان و خسته
یکی پرسیدش احوال تو چونست
بپاسخ کفت عارف کی برادر
که افتد دیکری از روزن او
منم آن خورد کردن عارف زار

چو باد صبحدم میدید راسی
بکردن شیخ را چون دامی افتاد
ولی اشکست حالی کردن مرد
جکر خون عارف کردن شکسته
چه بودت تا چنین دل غرق خونست
چه باشد حال آن برشته اختر
بخواری بشکند پس کردن او
زبام افتاده رندان قدح خوار

چار خایه معروف
که زنی شوهر خود را خبر از آنکه
دو خایه داشت و دشمن شد
و همین موجب ولنگر از بزرگ
تا روزی یکی از دوستان خویش
ماجرا را باز راندوی بر سر رو
که اینک من این کار را چاره
سازم و رفع این خیال از زن
کار پرداز بر خاسته به در خانه
مرد آمده و ورا طلب داشت زن
پاسخ آورد که زانی بیازار رفته
کفت وقت باز کشت بوی بازکو
که فلان چار خایه آمده کفت فلان
شش خایه و دکان فلان
بشت خایه منتظر شمات که از به
اورده باتفاق بخانه فلان
نخایه رفته که باید با ایشان
بشایعت جنازه فلان ده خایه
رویم زن از شنیدن
این سخنان هوش از سرش
پریدن و کوشش کر از شنیدن
آمد هنگام باز کشت شوهر
سازچهانه و انداز نرم او
تا آخر ایام زندگی صحبت وی را
غنیمت بیداشت

۲۲

تو کز پا تا بگردن در تفیری / چرا باری بمرگ خود نمیری

بزاری گفت و ناله کنم ما هم / بعجز این قرقر کردن گواهم

مرا هرگز نبودی قرقوری / چو دیگر باده خواران عرعوری

اگر هم زهر ماری خورده بیمون / بدرد بخت کوری مرده بیمون

مرا با شاهد و ساغر چه بازار / ز جام و خنده ام جاوید بیزار

منم از حلقه داریم نمازات / خدا لعنت کند بر خنده بازان

کنیز پیر با دو آمد ز خشم / گرفت او را بدست مرحمت دم

بسان کاله اش بر شانه افکند / به پرتابش برون از خانه افکند

چو دزد جسته از زندان جیب و راست / همی جیب و می افشاند و بنجاست

ندانستم سلامت ره بدر برد / و یا زان صدمها در نیم ره مرد

حکایت شیرین

چه پرسی سرگذشت حال شیرین / ز پتسند مجلس احوال شیرین

در آن ساعت که در دلبر خانه / رجب افشاد سکین در میانه

ز هر سو خاست با گستی هولی / از آن هنگامه شیرین برد بولی

دو جادو شد ز خواب فتنه بازش / بهوش آمد دو مست فتنه سازش

چو چشمان دو ان آراست قامت / همین گفتی که قایم شد قیامت

برآمد از میان جامه خواب / چو از ذیل افق مهر جهانتاب

دمید از خشم جادو نید افسون / پس آنگه با شتاب از خانه بیرون

معلق شد بدان سرداب زیرین / سبک تر صد ره از گلگون شیرین

چنان آمد در اسب در تک و دو / کز او ماندی تک شبدیز خسرو

ز گلگون سرکشش پای در گل / هزارش بی ستون غصه بر دل

باو باساعد سیمین فرو زد / کهی این زد طپانچه گاه او زد
پس از برخی جهاد و جنگ و پیکار / سرو دست بلورین رفتش از کار
نماند از خستگی نیروی جنگش / شد از خون جگر رخ لاله رنگش
چو باسگ در جوال افتاد آهو / بجز تسلیم نبود چارهٔ او
بلی خوبان طریق کین ندانند / وگر دانند این آئین ندانند
شهنشاهان اقلیم نکوئی / کله داران ملک خوبروئی
در آنمعرض که ساز جنگ سازند / بقانون دگر آهنگ سازند
کمان گیرند زابروی کماندار / زره پوشند از زلف زره وار
دهند از خیل مژگان عرض لشکر / کشند از غمزهٔ خونریز خنجر
بر آرند تیر و کمان گر راز گویند / سخن زابرو و مژگان باز گویند
چو بر صید کسی آهنگ سازند / کمند از طرهٔ شبرنگ سازند
زنند از عشوهٔ پنهان شبیخون / روان سازند از تیغ نگه خون
سنان گیرند از خوابیده مژگان / جهان بر هم زنند از چشم فتان
چو یازند از نگاه شوخ خنجر / شود صد ملک از آن افزون مسخر
کسی کاو را جمال دلفروز است / چه نسبت با جهاد نیم سوز است
بود فرهاد و شیرین را هم آورد / که تا با وی کند در عرصه ناورد
نگار آن سینه شیرین فرو ماند / بچهر از پردهٔ دل اشک خون راند
لبش از تاب دل تبخاله بر داشت / چو مرغ پرشکسته ناله برداشت
بالماس مژه بیجاده می سفت / بسوی میزبان سید و میگفت
که ای پیمان گسل نامهربان یار / ز سودای گلت در سینه ام خار
فتادم من درین گرداب هایل / تو خوش آسوده بر دامان ساحل

که ای وصل نشاط و دفع اندوه — زاندوه فراقت بر دلم کوه
بکام غیر گردد اختر امروز — بود خون جگر در ساغر امروز
فلک غمخوار خوار و بخت تیره — جهان ناسازگار و خصم خیره
با اینسان چاره نبود جز مدارا — نشاید شیشه زد بر سنگ خارا
اگرچه دوری از تو مرهم ریش — گذشتن نیست جز از هستی خویش
نبینم جز جدائی چاره کار — گزیری نیست در این چاره ناچار
درین سرداب جای زیستن نیست — که جز افسانه مور و لگن نیست
صلاح آن بینم ای آهوی مشکین — که روزی چند چون فرهاد مسکین
کنم از صحبت شیرین کناره — کنم من سینه را و کند خاره
چو شیرین لابجای میزبان دید — بر آن گفتش شیرین زبان دید
بشیرین خنده گفت ای جان شیرین — نعمدا بال هجران شیرین
نباشد دانم از این اضطرارت — گزیر از وصل شیرین اختیارت
گرت در دست بودی اختیاری — تو آن محکم وفا فرخنده یاری
که گزیدی ره هجران شیرین — همی تا بر لب آید جان شیرین
پس از برخی حکایت آن دو غمناک — دو ماتم دیدگان با چشم نمناک
جهان از آه دل پر دود کردند — خروشان یکدگر بدرود کردند
بر آمد آن غزال از حلقه دام — چو مرغی دیده صیاد از ره بام
روان افشاند چون بر سدره جبریل — سوی خلوتگه خود بال تحویل
خداوند سرادارای محفل — بکامی تلخ چون زهر هلاهل
بدانش کار بستا فسون گری را — رها کرد از رقیب شیشه آن پری را
زنان از ناصبوری سنگ بر دل — برون آمد از آن تاریک منزل

حکایت

زنهار خوار
با واو معدوله و کاف نقطه دار عهد گسل و پیمان شکن را گویند

سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی ... کبود و تیره هر رنگی که خواهی
بهم بر دوخته آن شیخ سالوس ... پراکنده بر آن دستار منحوس
وجب واری در آن کرباس نو نه ... درستی در تمامش نیم جو نه
کنا که دیده شسته بر یک طرار ... فتاد از گوشه بر شیخ دستار
گمان کرد از خداوندان مال است ... اقلاً هیزم ریشش ده طاقه شال است
بخود گفت ای بغفلت راه پیما ... روی تا چند مسکین زیر و بالا
گرت باید غنیمت کام بسپر ... ازین مندیل صاحب مرده بگذر
کمندی باز کرد از دهن دلق ... روانه شیخ را افکند بر حلق
بسر گردید زاهد بیچو خا ـ ... فتاد از کله نقشش عما ـ
حریف راه زن چسبان و چالاک ... ربود آن سهمگین دستار از خاک
دو اسبه کرد آغاز دویدن ... چو وحشی آهوان گاه رمیدن
دل خرم روانه فکر پرداز ... کزین دستار نغز گنبد انباز
قبا و شال هر چیزی عجاله ... کنم آماده رخت هشت ساله
کنا که پرده دستار بگسیخت ... الوان وصلها از وی فرو ریخت
برون شد باد استسقای مندیل ... نزار آمد تن فربای مندیل
مرقع کهنها بر خاک افتاد ... نماند اندر کف بیچاره جز باد
سراسر کوشش مردک هبا شد ... بکلی مشت باد مرده وا شد
از آن مندیل بخش پر خم و پیچ ... نماندش غیر ناکامی بکف هیچ
سنم آن تخت برگردیده طرار ... که کارش روده شد از کهنه دستار
کشیدم از پی وحشی شکاری ... بگرد بادیه روبین حصاری
چو شبهای فراوان کاندرین غم ... نسودم تا سحر که دیده بر هم

چنان می‌تاخت بیم و اضطرابش — که صرصر باز می‌ماند از شتابش
من از پی می‌دویدم بهر چاره — چه سود از جهد چون بد شد ستاره
کسی را گر قضا چشم گزند است — طرب را بنای اساس رشخند است
چو سود از رفق و شوق مو به من — چه سود از لک لک و لک پوی من
میان کوچه گم شد زان جوان پی — نمی‌دانم چه آمد بر سر وی
چو گشت از میزبان سردار مأیوس — با آه و آوخ و افسوس افسوس
عنان بارگی از تیم ره تافت — دو اسبه رخش سوی بزمگه تاخت
اطاق روبرو را در شکسته — در دولاب را محور گسسته
سراسر برگ آلات طرب را — اساس عیش و جمع ساز شب را
برآوردند از دولاب و پستو — همه حتی چراغ و شاک و پستو
میان صحن خانه چابک و زود — روان کردند بر بالای هم کود
دف و مزمار و چنگ و عود و نی را — قدح مینا پیاله خم می را
همه بر روی یکدیگر شکسته — تو گویی بر دلم خنجر شکسته
روان شد در عزای خانه باده — تو گفتی نهری از کوثر گشاده
چو خاک طور از خون سیاوش — همه صحن سرا شد بسدین پوش
دف و نقاره از شیرازه افتاد — نی و طنبور از آوازه افتاد
نه مینائی بجا ماند و نه ساغر — نه چندان می گران کامی شود تر
رسید از سنگ خالی شد زمی دن — چه بالوعه را می تا بگردن
من بیچاره از دور ایستاده — ز حیرت دیده عبرت گشاده
گنه نا کرده در من از سپاهی — نگاه خیره چشم سیاهی
فغان برداشت کاین هم توی دو بود — گروه سنگسار از شیر و بود

بضرب خنک و دندان سپید ریخت
برادر جان ترا تاب کتک نیست
باین اندام خنک و مشک لاغر
اگر غفلت منم زنهار سیشیر
غنیمت دان هزیمت زین خطرگاه
چو کرد این داستانم حلقه در گوش
پرید از چهره زین افسانه رنگم
به ترسو گشتیان شد تنگم از سر
چه پنهان از تو خیلی طبل خوردم
کسی بر ترس من شفقت نیارد
چو آمد دل بجا لا و لم باز
سپاها نرا هم آنجا فرض کردم
از آن پس کوچهای پیش بسته
دو اسپه کردم آغاز تک و دو
چو صید تیر خورده میدویدم
ز پشتم چشمی و چشمی ز دنبال
قضا را پیش راه آمد مغاکی
برون آورده از چاه آنقدر خاک
نمودی بر سر آنچاه خونخوار
ز پستی روز بد لغزید پایم
فرو رفتم بسان دلو بر آب

چه جای خنک و دندان میخورد ریخت
توان چوب نیروی فلک نیست
کجا خوردن توانی چوب بر سر
چه پائی دیر تا زود دست بگریز
بدست خود منفکن خویش در چاه
شدم از نشاه بد و ساغر فراموش
دل آمد در طپیدن ذنک ذنگم
برون شد شوق رقص و ذنگم از سر
چه جای طبل خوردن صاف مردم
کتک خوردن بلی شوخی ندارد
مشوش هم چو کبک دیده شهباز
دو تا پای دگر هم قرض کردم
که هر کس دیده پیشش پس نشسته
چو یوز افتاده در دنبال آهو
چو مرغ دام دیده میپریدم
نه چه دیدم اندر ره نه گودال
چو آبار چشم صعب تا کی
گزان سویش نمایان گشته افلاک
بسان چرخ چاهی چرخ دوار
دو دستی زد سپهر فتنه زایم
بچرخ انداخت چرخم همچو دولاب

غمم بفزود و رنگ از چهره ام رفت | غراب از من بنالید زچهره ام رفت
سرم در گردش آمد همچو گرداب | فرو رفتم بخود تا تند گرد آب
چنان باریدم اشک از دیده تر | که چون از آب غم بگذشت از سر
رگ و پی از رطوبت گشت سستم | دل و دست از حیات خویش شستم
بجلد خود دهادم در تک و تاز | بعقل خویش شنعت کردم آغاز
که ای بدعاقبت رند قدح نوش | چو مستان بی نصیب از دولت هوش
شدی پیر و نکردی ترک عادات | نرفتی جز ره کوی خرابات
ندیدی زابتدای عالم مهد | چه در مستان چه کاشانه یا عهد
نچیدی با خرد کز آن شکوهی | ذلیل مرده سگ حالا چه طور
بحجب احتسابدتم هوشیاران | چرا همی پشت گون باده خواران
صلاح آموز زهد و علم و تقوی | نکردی تا زجهل خویش رسوا
بپای خود دراشادی بجایی | که ازرشس در بدر رشد نیست راهی

حکایت

ستوری را شنیدم ناگهانی | قضا لق کرد بغل زندگانی
دو اسبه برزمین می سود کرده | بجان کندن ستور رگ خورده
از آن سو نیز گرگی پور تمثال | بر و سو با ن زده ساطور چنگال
که چون درقالب و لب پر از خون | زخون او کند سرپنجه گلگون
فرس گفت ای اسد مقهور جنگت | شتاب از چه باشد زین درنگت
نه سیم چون دگر روزان نشانت | بگو با کیست جان من حسابت
چو شیر گرسنه از خشم خندان | پاسخ گرگ گفت از زیر دندان
درنگم زان بود ای نیم زنده | که چون سیخ حیاتت گشت کنده

[illegible]

گهم قربا غذیا شد برپای / گهم آن غفلتی میرفت از جای
گهی در ولادکابی میشدم شق / گهی از بول میخوردم معلق
گهی دیدم اشکال خطرناک / که میگشتی ز هیبت زهره‌ام چاک
دمی کردی گهم سنگینی دلق / چنان کم رفتی آب خره در حلق
گهی خوردی سرم بر سقف کوزه / گهی پایم فسرده رفتی بشوره
برآوردم پس از صد نامرادی / سر از حوض مصلای عمادی
سبک کردم از آن سنگین بوی تنگی / برون جستم ازین تاریک مسلک
زدم بر دو چو ابر نوبهاران / چکان آب از سرم چون ژاله باران
زخنده کرده غش هر کس که دیدم / چه خفتها که از مردم شنیدم
بسرعت کوچه کوچه کوی برکوی / دویدم تا میان قوم قوقوی
چو دیدند این چنینم اهل خانه / مرا وردند سما از هر کرانه
بگردم جمع گردیدند حیران / تو گولی فدوا تجاج آمد ز میدان
یکی بر خاریم میزد دم سرد / یکی بر ابتذالم خنده میکرد
ولی چون من شدم فارغ ز تشویش / سه چار ساعت رفتم از خویش
ازان اغما چو هوشی تازه کردم / خدارا شکر بی اندازه کردم
ورا ول استوار از پشت بستم / بدستور همه در کنجی نشستم
نفس را چاق کردم از دویدن / دلم گردید فارغ از طپیدن
عوض کردم سراپا جامه تر / بپوشیدم سراپا رخت دیگر
تقاضای طرب زد از دلم جوش / تکلفهای رنجم شد فراموش
بیاد آمد مرا عیش شبانه / کشید از سینه‌ام آتش زبانه
بگردون کرم رو کردم فغان را / کشیدم تا بچه اشک روان را

[illegible]

گل آلوده بساغر کردی اورا · لب از جام طرب تر کردی اورا
کداوش دست بر سر شکر گویان · شدی سوی وثاق خویش پویان

پیرایه این نظم در افسوس و دریغ است

دریغ آن بزم جان افزای شیرین · دریغ آن عز و استغنای شیرین
خوش آن صوت مذنبای چو بلبلا · خروش و جوش و شمشم شور لیلا
دریغ آهنگ خوب ریزه ریزه · که میخواند آن سهی قد نیم خیزه
دریغ آن خاستن آه از نشستن · دریغ آن کج شدن شکل شکستن
دریغ آن شق شدن وان چرخ دادن · دریغ آن خم شدن وان ایستادن
دریغ آن گوشت کوبیدن نشسته · دریغ آن غمزهای جسته جسته
دریغ آن با حریفان پهلوی · دریغ آن جان فزا غزلهای و
دریغ آن پاک کردنها بهنگام · لب ساغر کشان اندر شحه جام
دریغ آن دست بر آن زیر غبغب · دریغ آن بوسهای گوشه لب
دریغ آن هایهوی باده خواران · که خوردی کوب از آن رعد بهاران
دریغ آن رقص ش از بزم بیرون · دریغ آن بازگشت چپ موزون
دریغ آن پی سپردن بزم رزمش · دریغ آن سر بجیب از فرط شرمش
دریغ آن جستن از جا بهر تعظیم · همه بر کس نهاده دست تسلیم
دریغ آن جان من خشین شیرین · دریغ آن خوش سیاق آئین شیرین
دریغ آن بازار توصیف زدنها · دریغ آن دف زدن وان کف زدنها
دریغ آن داستان بزه بازی · بروی ناف شیرین اسب تازی
سماع نغمه بوبو دریغا · از آن بشکانه پستو دریغا
دریغ آن خنده سرشار ساقی · دریغ آن خوش ادا گفتار ساقی

گر افتد بر او چشم دل افروز / سپیدار زو بر او فرهاد سان روز

چو من کند از گرد شب روزش / نگه داری نما از بیم سوزش

دریغا آن سفارشهای دلالان / از آن بیچاره گنج شتیالان

دریغ آن گشتن اگر از سحرگاه / ز سرکار رباسرداری کین خواه

دریغ آن بروتاق ها شپیون / دریغ آن گردش اشتر و گرگون

دریغا آن زمان گرزش لتمو / خرامان گشت شیرین سوی سیتو

دریغ آن گاه خشم و گه تبسم / دریغ آنکه خموشی که تکلم

دریغا آن قبا پوشیدن وی / دریغا آن زرکین جوشیدن وی

دریغا آن کله بر سر نهادن / دریغ آن زلف مشکین تاب دادن

دریغ آن شال بستن بر میان تنگ / زدن بر بر میان مردانه خنجر

دریغ آن رفتن شیرین بحصرا / دریغ آن لند لند کام کاوش

دریغ آن خواندن از شوریش افسون / دریغ آن تاختن از خانه بیرون

دریغ آن گشتن از پشت حیولی / دریغ آن کردن از سیتش سپیل

دریغ آن دستمال زرد کج بر / که بود از فندق و نقل و بلوچ پر

دریغ آن شور تحفه های نه تحفه / دریغ آن خنده های وی تحفه

دریغ آن درشدن خصمان بحجه / همه بر کف چماق و تازیانه

دریغ آن سیر کردن خیره خیره / میان کنجه و دولاب و زیره

که چون شیدا ز شیرین نشان باز / کنند آن تیره زاغان صید شهباز

دریغ آن از لگد درها شکستن / با جبر تارک سرها شکستن

دریغ آن حمله ظالم کشان را / که می شد دیو از وحشت گریزان

دریغ آن فرش بر چیدن ز محفل / که این داغم نخواهد رفت از دل

محال است از خلاف وزکاران | که دیگر بار جمع آیند یاران
هم از این رشته عقد گسسته | بدست جهد گردد باز بسته
کجا عمر گذشته آمدی باز | زنای کشته کس نشنید آواز
بطیبت داستانی ساز کردم | لآلی با خزف انباز کردم
بدکان اندرون شهد است و حنظل | زکال و نافه و چوب و صندل
زهر جنس آدمی آید بیازار | شود هر کس بطاعی خریدار
کشادم این دکان از دو سودا | بهر در برنهادم کاله بر
درین سوق از سفید و سیاهی | بخر از من بهر نرخی که خواهی

اگر شوخی حریفی بین نقش ها در
وگر بقال طبع این نقش و گوهر

تم کتاب خلاصة الافصاح
فی سنه ۱۲۹۱

کاله
یعنی جوال است و آن ظرفی است که از پشم و موی بافند

زهی گیتی مدارت گلستان
گلستانم گلستان
شقایق چهره و مشکین طره سنبل
دهان غنچه رخان گل
زنخش غبغب و سیمین ذقن سیب
بدن نسرین عرق طیب
پیاله ناف و می لب نغمه گفتار
مژه بوسه شکربار
تنور گرمش این آه جگرسوز
بهارین چهره نوروز
چمن بازاتب خورمی باغبان ناز
مژده سایه انداز

گلستانی بر از بخشاد بستان
گلستانم گلستان
هزارش مرغک دل ناله دستان
گلستانم گلستان
سخن بر چشم نرگس نارپستان
گلستانم گلستان
زمستان با تفرج گاه مستان
گلستانم گلستان
وزاو دور آه سرو سمن زنستان
گلستانم گلستان
شجر قد برگ ناخن شاخ دستان
گلستانم گلستان

بنجر شمشاد و قدت وان لب و خال
بیارا اندره و سال
نروید سرو و عناب و پستان
گلستانم گلستان

محمد

کتاب شکوک الدلیل

بسم الله الرحمن الرحیم

سرآغاز هر نامه نام خداست | که بی نام او نامه یکسر خطاست
دبیری که پیوسته لوح و قلم | بس مختلف نقشها زد رقم
یکی را برازنده تاج کرد | یکی را به دریوزه محتاج کرد
یکی را همه عیش در گل سرشت | یکی را همه رنج در سر نوشت
یکی را به خلعت غرور و ناز | یکی را به گردن پلاس نیاز
ز جامش یکی باده صاف خورد | یکی نیم خوردی ولی صاف درد
یکی را خداوندی و تاج داد | یکی را چو یغما به تاراج داد
یکی را برازنده صدر کرد | یکی را چو ما خار و بی‌قدر کرد
به هر نقش کز کلک دلجو نهاد | چو یغما نگو هین که نیکو نهاد
بسی هوشمندان خرد پیشه‌ها | در این نکته کردند اندیشه‌ها

کتاب
شکوک الدلیل من تألیفات
افصح الشعراء المعاصرین ...
میرزا ابوالحسن جندقی متخلص
...

بگنجینه داران ضمیرش سپرد — وکیل مهمات خویشش شمرد
تعالی العلی این شوکت و پایه جیست — جز آن ذات والا این پایه کیست

در مدح حضرت امیر

وزان پس لآلی ثنا و شکرف — که از جان طراوت دهد از بحر ژرف
ثنا در ره دست پروردگار — حصار نبی صاحب ذو الفقار
علی آنکه تا حکمتش ضم نشد — بروح الفت خاک آدم نشد
علی با خدای محیط یقین — علی لشکر آسمان و زمین
علی بهترین نقش کلک ازل — علی پرتو آفتاب ازل
علی آنکه میرو بد از آستین — غبار درش طره حور عین
زمین ساکن حکم والای او — فلک سایر از جنبش رای او
ببزم اندرش مهر مهد خدم — برزم اندرش ماه طوق علم
زمین چار طاقی ز ایوان او — فلک گردبادی ز جولان او
اگر صبح بی رای او دم زند — مدار شب و روز برهم زند
پناه امم رهنمای سبل — پس از پاک یزدان خداوند کل
ز ذاتش نظام حدوث و قدم — بدستش زمام وجود و عدم
خطا گر ز یزدان جدا دانمش — خطای دگر گر خدا خوانمش
مصور چو تمثال او زد رقم — بدان خوش قلم ماند جف القلم
وزان بعد بر آل طها را و — که پاکیزه خلقند و پاکیزه خو
همه چون علی پیشوای یقین — همه چون علی وارث ملک دین
همه چون علی فارغ از آب و خاک — همه چون علی نور یزدان پاک
همه چون علی پیشوای امم — همه چون علی ثابت جام قدم

ادب پرورش کمترین پرده‌دار / خرد در دو تا قش کمین پیشکار

همه صف نشینان با هوش و رای / چو سلطان دل کرده در سینه جای

می صافی از جام وحدت بجام / بخمارندگان هست وحدت مدام

همه از می لعل دلدار مست / همه فانی از خویش باده‌پرست

شکر عزّ دل واقف از رازشان / یکی گشته انجام و آغازشان

الهی در آن محفلم بار ده / رهم در سراپرده یار ده

ز پیمانه و جام سرمست کن / ز خود نیست گردان و خود هست کن

سبب نظم کتاب در تعریف میرزا بزرگ و پسرش

سه ده بر سر سال هزار و دویست / که بر خاکیان آسمان بنگریست

پدر غافل از درد فرزند خویش / دل مام فارغ ز دلبند خویش

مدار مهمات بر زرق و شید / فسون و دغل شیوهٔ عمرو و زید

مرا اتفاقا در این گیر زمان / که از راستی کس ندادی نشان

ولیکن نعمتی بود نیکو نهاد / خداوند خلق خوش و طبع راد

چو اندیشهٔ مقبلان مستقیم / سرشتی مطهر مزاجی سلیم

بگوهر راستی برنیاورده دم / چو خود در ره صدق ثابت قدم

گهر رودی از دودمان بزرگ / نهیب ضعیف و بدانش سترگ

نوازندهٔ هر کجا زیردست / پرستندهٔ هر کجا حق‌پرست

همایون کریمی که از جود وی / زمین بنده کم نامتر جود طی

فلک شد وی از مطبخ خوان او / جهانگیر خورشید احسان او

بهر حلقه از نعت و ذکر خیر / ز مسجد قدم بر قدم تا بدیر

نه در سکهٔ نقد عهدش دغل / نه در رکن ایمان و مهرش خلل

قوله

بدریافت زین ماجرا آگهی
تبیین مقام برو بر سریع آگهی
که چون میرزا ابو ... بزرگ کار کرد
که زین پرورش از خط نورکار
اموزگاری و دانش اندوز
وی ... انگارش شود
داناان مرغزار احتشم ساره گو
که ... اکنون شاگان
انکه از دوار مخلا ... ان
نوردیده پرورش میرزا ... ابدا
اورده در طهران ... اورده
دانش و ... حسن خنش کار
بدا آید ... روان کرده
وبرا دریافت نموده در ...
طهران آورده نام و جا کرده
پرستاران ... وا
و سر گردان ... فرمان ... دادا
کرده ... در پای ... پشتی و نارو
ایشان ... تمام ... نوراست
چند شعر را در مقام که از
... جایگاه نگارش
درآورده

پراکنده سگان آن سرزمین — پراکنده گو ازنیا رو چنین
پری وار خود را برآراسته — ولی دیو از ایشان امان خواسته
همه غول هیئت همه سگ زبان — همه زشت طینت همه کژ زبان
همه از نصیحت پراکنده گوش — بیکبار رعنا تبرا بدوش
گهی بانگ خیزد که بیمار شد — پی کار خود رو که از کار شد
شبی همچو عمر بخیلان دراز — جهان تیره از سینه شعبده ساز
ز هر گوشه ابر دریا فشان — چو صحبت کف دست آن گرسنان
ولی این دهد قطره آن کیل کیل — ولی این چکد رشحه آن سیل سیل
ز رفتار آن قوم نسناس خو — بدیوار گردم ز سودا سبو
سراپا بدریای اندیشه غرق — سرشکم چو باران و آهم چو برق
که یارب چه من خوار و بدروز گشت — شب قدر را کس بدین روز گشت
بسی رفت تا من درین بوم و بیر — بامر خداوند احسان اسیر
بانجام شغلی کمر بسته‌ام — پی نظم کاری فقط بسته‌ام
بشر صورتان شیاطین سرشت — که در جلوه نیکند و در پرده زشت
بهر لحظه بازیچه سر کنند — چو ابلیس تلبیس دیگر کنند
بامید اخذ دو دینار سیم — فراموششان گشته حق قدیم
چنین قوم پرفتنه را قوم من — سبک گوی گیران ازین قوم من
خلوصم بفرقت ز انسان خلل — فرو مانده‌ام همچو خر در وحل
بدانجای که این باجرا گفتگوست — ندانم چو عذر آورم پیش دوست
نگویم ز دونان غلط نا سزاست — ز من عذر قربان جانا خطاست
درین غصه بودم که وحی ضمیر — بگوش دل آهسته گفتا ای فقیر

زبان بداندیش اگر پاک نیست / توانش گر پسند آوری نیک نیست
بخوان ور شکرخنده دلشاد کن / زغمهای چون زهر بر یاد کن

ساقی نامه

بیا ساقی آن تیغ ساغر نیام / کز او دست جم شد خداوند جام
چو تیغ از خیال خرد تیزتر / چو تیغ از دم عشق خونریزتر
روان پر کنم که جمشیدوار / زملک سخن برگشایم حصار
بتدبیر کشورکشائی کنم / بتمهید گیتی خدائی کنم
بلفظ متین معنی دلپسند / بصوت خوش و لهجهٔ دلپسند
بقانون نوازم یکی سرگذشت / برآوا کنم طاس این سبز طشت
بسحرآفرین خامه نوبنو / دهم کاخ نظم سخن را نوی
بدفتر نگارم یکی داستان / کشم خامه بر دفتر باستان
بتردستی کلک نقش آفرین / کنم صورتی رشک تمثال چین
زچشم ملایک نهان مهد او / نکس پرتیا لوده از شهد او
زبی پرده چون لعبت آفتاب / فروهشته بر چهره مشکین نقاب
بجز زلف نگرفته کس دامنش / نکرده بجز طره پیراهنش
دهمش از خط و خال معنی طراز / نشانمش در هودج دیده باز
بتحفه فرستم سوی بزم دوست / که این تحفه شایستهٔ بزم اوست

خطاب زمین بوس سید قنبر

الا ای صبا پاک پیکر مراد / زنغمایان کرد رستم نهاد
گذر کن ولی بر طریق ادب / سخن گو ولی پاس دار از ادب
کای زتو ساداترا افتخار / بعهد تو اکراد را اعتبار

نیام
بیجاول بروزن حسام بمعنی غلاف شمشیر است و میان و وسط تیغ و غیر تیغ نیز گویند هر چیز باشد و بمعنی تعویذ هم هست

برهان جامع

برهان دوم

اگر رفت رستم بهاماوران
به نیروی رخش و بگرز گران

برافراشت مردانه یال و برز
در آن مرز رزم دلیرانه کرد

تو از یاری شیر یک تا و یلان
بجنگ شما وند داوی عنان

نه درع و نه شمشیر نه گرز و خود
بدست اندرت جز عنانی نبود

به تنها در آن عرصه دل نواز
همی تاختی بر نشیب و فراز

بهر جا که نقش سم خیل بود
سبک رو بدان جانبت میل بود

چنان تاختی غفلتا از کمین
که بدست از شیخ خلوت نشین

نماندی در آن مرتع دلپسند
شی باقی از گاو و از گوسفند

نه بر فست آن ای تهمتن شکوه
که بهمن ز بیم تو بگزیده کوه

ولی از جفای تو خرسند نیست
کجا گر تو بیم چون دماوندیست

گذشت از نطاق فلک تاج تو
جهان گیر شد صیت تاراج تو

ز نندخنده بر مهره ی اخترت
جگرها بخون رنگ از خنجرت

بگیتی ندیدم بلای چنین
ز گردون نیامد قضای چنین

بکو دست دستانم اندر نبرد
نباشد تو آن کن که دستان نکرد

برهان سیم

تهمتن اگر حسرت ملک تور
پس از زنجها برد آخر بگور

تو بر حسرت جنگ و ننگ شتاب
ز آغاز شب تا سر آفتاب

تهمینه تنخیز ایوان کیف
فرو برده دندان برآورده سیف

تکاور سمندت بزین اندر است
جهان از قضای عجیب بر سر است

برا بن بر زبالا و بازو و نام
نزاینده از دوده ی آل سام

تور

نخستم اول شورکیاهی است
ترش مزه که آن را در آشها کنند
و نام پسر بزرگ فریدون است
که تور ج باو این نام در شهر عالم ...
بازای فارسی هم آمده است
و ولایت توران از آن گویند
و بمعنی پهلوان هم هست و ... را
نیز گویند که تفحص تاخت است
و بمعنی تفحص کردن و تجسس نمودن
و وحشت و رمیدن از ... شدن
باشد و معشوق و مطلوب
هر جائی را گویند و نام دختر
ایرج است که زن منوچهر شد
و بمعنی مهمان و ضیافت
اندک و قلیل هم هست

بفرمای تا لطف بیحد کنند | یکایک به بیچارگان رو کنند
فکندن در اقلیم بیهوده شور | معاش رعیت کردن بزور
پسندیده نبود ز هر مهتری | خصوص از تو کاولاد پیغمبری
کسی کز نژاد پیمبر بود | اگر عدل ورزد نکوتر بود
بر آن شاه آسوده کامی حرام | که نبود از او خلق آسوده کام
همه گفتم اما ترا چاره نیست | تا هستی بجز نفس اماره نیست
هوای سریر و سر و تاج و گوی | بجز ذوق یغما و تاراج کوی
فلک بر مزاج تو این خوش نوشت | قضا بر جبین تو این خط نوشت
نگویم برو دعوی تاج کن | سمندت روانست تاراج کن
سیه کوه مشتاق جولان تست | سر کاروان گوی چوگان تست
عنان ریز خورشیدوش تگ کنند | سحرگه برابر سفر کرده‌اند
بر ویش دلی داستانی زنند | پس آنگه ره کاروانی زنند
تمکین چه کوشی زمانها گذشت | تو در خواب و کار روانها گذشت
زبانها خموشست هو کی زنند | کسی نیست در عرصه گوئی زنند
بحمد الله از یال و برز و توان | بهالت نبینم ز نام آوران
هنر طن که بیم سنگ رستم | از او گر فزون نیستی کم نه

برهان چهارم

تهمتن اگر گشت بر اشکبوس | مظفر به نیروی گرگین و طوس
تو بی منت حمله در ملک ...ی | در ایوان دارای فرخندگی
گرفتی کمربند میر سترگ | در آویختی همچو آهو بگرگ
برو تهمت خشم کندن زدی | با صدرا فزودی و تن زدی

عبث خانهٔ خلق غارت کنی | بچون مساکین طهارت کنی
مینکوهم ازمردم آزرم کن | ز روی رسول خدا شرم کن
بتو سید بر و بیر معرج باش | که گفتست یا مرد تاراج باش
برهم بنا معدلت پیشه کن | ز هنگامهٔ محشر اندیشه کن
گرفتم جهان جمله یغمای تست | سر چرخ خاک کف پای تست
چو سود آنکه باقی و پاینده نیست | بهشتی را بقائی گراینده نیست
منه دل بر این جهان درد و ریج | مغازن برین زال و شتر و بیج
سرافشان لبت تا کی زرفشان | بدنیا و دین آستین برفشان
کشادا از سو برج و او نیک چیست | بکل بر صلح کن جنگ چیست
شوی چند دست خوش آرزو | همی محو در جلوهٔ رنگ و بو
برو خاک کوی خرابات باش | چو من محو در جلوهٔ ذات باش
بده هوشیاری و مستی طلب | می نیستی نوش و هستی طلب
بدر جیب جلباب فرزانگی | سمر شو چو یغما بدیوانگی
دلت چند یغما تمنا کند | سهل چشم جانانت یغما کند
بجان مرده و انما ند زنده و | که جان کمترین صید فتراک و
بیا کن دمی گوش و طبل و جنگ | گهی مستمع شو بآواز چنگ
زهر چند خوانی نوائی بزن | زنی تا کی دست پائی بزن
بسین روی خود روی ساقی طلب | مخور خون خلق آب باقی طلب
گرو کن بدیر مغان جا یرا | زمی سرخ کن سبز عمامه را
خداوندی از بنده باش | درستی کوب پاینده باش
نصیحت ز کارآگهان گوش کن | برو هرچه دانی فراموش کن

رجزخوان کهی کهی خطبه‌گو | کهی طالب صلح و که جنگجو
کهی خمه بر ساز با تم زنی | کهی نغمه از زیر و از بم زنی
کهی ذاکر شاه خوتن کفن | ز ظلمت کهی عالمی نوحه کن
بهر لحظه نیرنگ دیگر کنی | لبالوس قشانه سر کنی
مهیا کنی صلح و جنگ دگر | خوری مال مردم به نیرنگ و کر
زهی خلق خوی فنون ساز تو | که کس مطلع نیست بر راز تو
اگر سیدی آتشین جا چیست | وگر ره زنان این سر عمامه چیست
برو طالب صلح یا جنگ باش | نفاق از دو رنگیست یکرنگ باش
سه‌تن ترا فیست هم مرز و بال | باین مکر و فن نیست دستان زال

برهان ششم

اگر خورد رستم قوی پنجه گرگ | نیال ملک ایران و ترک
تو با کاکلی چار تار روش | ببسته سر سینه کوه جنبش
خوری مال و قاف تر و چرب هم | زهی شرب صاف و طبع سلیم
تو کز ملک و مال خدا کنده‌ای | عجب کز مخلوق رحم آوری
اگر خواهی اثبات این شد و زرق | ز من بشنوای شیخ شیاد لق
همان قلعه کت درا و ضربت | همان چرخ خوش کت بکو محفل است
همان مزرع نیو منیو ساط | کز آن حاصلت نیست جز انبساط
خود انصاف ده مال او قاف نیست | اگر نیست کو نیز انصاف نیست
کسی جز تو در زیر این سقف | نیالوده سرپنجه از مال وقف
بایزد در این عرصه آب و گل | ندیدم چو تو شوخ بیرحم دل
نه ور فتنه خالق تو در بند خلق | نهان کرده زنار زیر دلق

[illegible]

ز آه شب و ناله صبحدم / چو شاهان برآرای طبل و علم

سپاهی فراهم کن از آه و سوز / چو خیل پراکندگان مهر توز

ز خوان ادب باد توفیق جوی / بپای طلب را بتحقیق پوی

مدد جو ز کار و ز بخت ازل / بنه پای بر رخش جهد و عمل

ببند پر دانش در چاره زن / شبیخون بر این ترک خونخواره زن

ز خونش دم تیغ را غازه کن / وزین نام گیتی پرآوازه کن

ترا جد فرخنده شیر خدا / برازنده افسر لافتی

نبالید اگر حصن خیبر گرفت / چنین خنگ را جنگ اگر گرفت

تو هم گر بکوبی از آن در دو / نکوهش نیاکان برآسوده

بدست ار نکو بنهادی چنین / کمر چست کن در جهادی چنین

مباش ایمن از مکر و نیرنگ او / که مشکل بود رستن از چنگ او

ز دستان او ایمن ار آن جان بری / تو کی جان بری کز دستان بری

وگرنه بنیرو که دانا پسند / پسندیده کی باشد از هوشمند

که بیهوده تاراج مردم کنی / متاع کسان نام خود گم کنی

بروز جزا گاه رد و قبول / ندانم چگونه جواب رسول

بغارت بری مال بیچاره خلق / که شیرین و رنگین کنی حلق و دلق

کسی آب این جلاب تر کرد / که عمری ز غم خاک بر سر کرد

و بالست برای ملک و مال / قناعت بود دولت بیزوال

اگر مرد راهی قناعت گزین / چو یغما بکنج قناعت نشین

ز نیک و بد عالم آزاد باش / ز هیچ آید از جمله غم شاد باش

که افزایش قیمت از زر و رخت / ترا عز ل تقدیر سعد و رخت

چو شب همچو خاک ختن مشک‌بیز / چو شب همچو زلف بتان عطربیز
چو شب تیره چون بخت برگشته‌ام / چو شب تار چون روز برگشته‌ام
وثاق از پراکنده پرداخته / منظم سخن مجمعی ساخته
ز ظلمت گهی قصه میساختیم / گهی نرد وحدت همی باختیم
حکایت گهی از خرابات بود / شکایت دمی از مناجات بود
گهی نکته از رند و رندی و جام / گه از زهد و سالوسی شیخ جام
گه از کعبه رفتی سخن گه ز دیر / گهی از سکون و دستان گه ز سیر
گهی قصه طره کشتی طراز / گهی محفل از خال و خط عطرساز
گهی بحث از زلف مشغول بود / گهی قصه از جعد مرغول بود
گهی داشت مجلس ز طلعت طراز / گهی قصه ناز بود و نیاز
ور افسانه از چشم که باز بود / گهی ذکر مژگان غماز بود
گه از قصه تیغ زن ابروان / چو تیر مژه برگشتی زبان
گهی وجد از نکته خال بود / گهی بحث از نقطه خال بود
گهی رمز لعل و دهان و سخن / شکر ریختی بر سر انجمن
گهی گفتگوی ذقن میگذشت / وزان آب اندر دهن میگذشت
گهی از بیاض گریبان سخن / همی رفت و روشن شدی انجمن
گه از قامت و جلوه افسانها / رها کرده زنجیر دیوانها
تو که گاه بیدار و گاهی بخواب / دلی پر ز آتش شبی در عذاب
وز آن محفل نغز خوش گوشه جو / چو پیر زنا کرده لاحول گو
چو سالوس کیشان پوشیده دلق / نهفته سبحه از بهر صید خلق
بتندی برآراسته شوق شد / که تا برکنی جامه عمرو زید

بسی رخت و کالا ز دستان صیف — بر د رزه رزه ز ایوان کیف
همه سال محصول قشلاق خاک — کند نقل انبار خود یار با
ز حیفی و شتوی املاک قف — برد خرمن غله تا سیر سقف
شگفت ار ز برگ آورد در حساب — وجود قلمدان و جلد کتاب
ولی نحو دشتای پسندیده چون — یقین کاینست جائی کوش
کز آب ار چه یک قطره باران بود — بغم خانه مور طوفان بود
مرا زشت و زیبا متاعی که بود — ز تو مرد تر پهلوانی ربود
وگر دوست را از کثیر و قلیل — متاعی که بود از خفیف و ثقیل
زیبا کمی ثلث آن خرج شد — بتدریج ثلث دگر خرج شد
قلیلی که ماند امین از دست برد — یکایک بدفتر نگارم که خورد
کمی زن بمزد ستاد حمید نام — که آسودگی باد بر وی حرام
بافسون برد سیم و زر سطل سطل — شب و روز روغن کشد رطل رطل
از اینجا جوان زن عرغنج گاو — دل آسوده کرد و کند قصد گاو
فروشد بآن کش متاع و زر است — اگرچه گران جان ز زن خرتر است
اگر گوسفندیست حمید برد — شاجش قرمساق دیگر برد
یکی ز آن کشک قوس ل کی برد — زن قاسمک آنچه منحوست برد
فزون زآنچه حمید بشرقت گرفت — حبیب منافق برشوت گرفت
بدستش سرانجام چیزی نماند — درین سفره نقش پشیزی نماند
چو کی خرج کرد خلق افزون تر است — نماند ار کنج باد آور است
غرض کلبه ای وآن دلپذیر — بعینه بود مسجد بی حصیر
تو بیچاره افتاده دنبال او — که مشک منم وارث مال او

[illegible]

... و مهر شد شمع ایوان تو	زحل تیز هندوی دربان تو
شود ساقی محفلت مشتری	بتر دست کند زهره رامشگری
بخیل تو بهرام کمتر خدم	عطارد دبیری مرصع قلم
مدار شب و روز رام تو شد	ثری تا ثریا بکام تو شد
چه سودت که سست است بنیان عمر	نهایت پذیرست دوران عمر
نهاده است بنیاد هستی بر آب	خرابست حصن جهان خراب
ازین شط کسی آب راحت نخورد	وزین عرصه کس گوی دولت نبرد
طرب نیست در دور مینای چرخ	نه می بلکه خونست صهبای چرخ
اگر زهره اش داستان زن رود	چو دیدم بجز ساز ماتم نبود
طلسمی است این عالم هیچ هیچ	بجز وهم مطلق در او هیچ هیچ
خنک آنکه زین بی حقیقت طلسم	بتا پید روی و برآورد اسم
نه چون ما و تو محو پندار ماند	باین نقش باطل گرفتار ماند

لمیس دویم

بسویم رسولی فرستادهٔ	پیامی زخشم خودت دادهٔ
مترسانم از یال و برز و یلی	ز الماس کوکن و دشنه ز اژدها
زهی قصه باطل زهی فکر خام	که گستردهٔ در ره باد دام
ترا جلوه گاه همه دور و دور	بغیر از کوه و دما و بد بود
که بر خوان یغما شبیخون زدند	ز غارتگران پرس تا چون زدند
زمایه مرا خانه پرداختند	تو فارغ که کار مرا ساختند
بهار مرا آب و رنگی نماند	کسی را من ساز جنگی نماند
گرفتم تو نیز هم چو باد وزان	چه برکت بود از درخت خزان

رامشگر
با کاف فارسی بر وزن
دانشور مطرب و
خنیاگر و سازنده
و نوازنده را
گویند

دشنه
بفتح اول بر وزن
تشنه نوعی از
خنجر است که بیشتر
مردم لار میدارند

درین نکته کموئی چنینستم خلاف / بایزد که عاری بود از گزاف

ولیکن چو از خلق نیکوی نیست / نگویم جز از مهربان خوی نیست

مرا ام نغما تو نعمت طلب / بمن مهربانیت نبود عجب

بیا ترک سالوسی و شید کن / دل ما بمهر و وفا صید کن

که هر مرغ هشیار صیاد تست / نهد دانه از مهربانی نخست

برو جان من کسب اخلاق کن / و زین دام نخجیر آفاق کن

نه بینی که آن نیک صیاد من / طرب پرور جان ناشاد من

تبرو سستی دانه و دام مهر / ز تحت زمین تا بفوق سپهر

درین ره منم کمترین صید او / که آزادم و نیست جز قید او

کرم پرورش یدو گر برکند / وگر دانه بخشد وگر پر کند

ازان دام میل رهائیم نیست / بدام دگر آشنائیم نیست

چمن عیش خیرات و گلشن نزه / گلستان لطیف او بستان فزه

ولی بیت چون قید من کام دو / بدانها نه پردازم از دام دو

بسی دام کش رنج و آزارها / بود خوشتر از عیش گلزارها

گرت این چنین دانه بیند و دام / نفکن که گشت جهان جمله دام

وگرنه چو لغما سر خویش گیر / طریقی که عبادتش پیش گیر

خاتمه کتاب در معذرت شارح رستم السادات

سخن گرچه بروفق عادت نرفت / ولی برخلاف ارادت نرفت

بهر لفظ دلکش کمی نگاشتم / درین نامه پاس ادب داشتم

ز فتح سخن تا بختم کلام / بر دوم ثنا مرثیت رنج ام

سراسر ستودم بهر زانکیست / همه را ستودم بفرز انگیست

هو لولتاج الحرمين الشريفين الصحاح المحدث الحنفي تبريزي
قد قال ... ان الكلمة العربية ... الاسفل الله

سپهر نیک و بد کار آید به نظر	بجز قول احباب چیز دگر
نشوید غبار از دل دوستان	ز باران بود خنده بوستان
بود تا دمی کنیغا ... نیم	ز یوسف که یعقوب نبذ اخیم
ز زندان و اندوه و بند گران	بدفتر نگارید این داستان
چو قصه و سخن شادی طبع او	طبیعت کن از طبع با طبع دوست
سراپا بود محض شوخی و لاغ	که از آن ز روشن تازه گردد دماغ
با نیز هم از روی پر خاص نعت	بطینت دراز خوی خاص نعت
خصوص آنکه با چون تو فرخنده دوست	که راحت پسندید خلقت نکو است
اجل تا نگیرد گریبان من	نیاید خلل در کن پیمان من
بعهدی که دادم بدست تو بود	همه عهد یاران دگر گشت
بخاک عزیزان که تا زنده ام	نکان تراکمتر بنده ام
سماعیل قربانی راه تست	ثنا از کنیزان خرگاه تست
اگر خشک نا هد ... تر مشو	از این نیک شوخی مکدر مشو
بالفاظ این نسخه دلپسند	که درج است در وی اشارات چند

نخستین عم دوست جاره ...
پس آنکه بسوزانش یا پاره کن

قد صکوک الدلیل
سنه ۱۲۸۳

... المعروف من الاسماء ... الصحاح ... كلها الكبريت من ابيات ... العرب ... لا ... بالاسانيد ... عن ابن جانب حاجی محمد اسمعیل ... جمع اربع عبارات ...

نگارش رفته از حضرت یغما خواستم میرزا ابراهیم دستان که یکی از زادگان ایشان است این مراسله را نگاشته از خندق فرستاد

حاجی رضا نامی خندقی بیابانکی که یکی از کون خران هشتاد و دو ملت بود و در ریش گاوی مجموعه صد هزار عیب و علت وقتی در خندق با سرکار یغما را از هدایت میراند و بسنت عرفای این دوره و تقلید نیاکان و اجتهاد خویش درس ارشاد میخواند ترغیب سرکه فرمود و چون ارباب خارش و حکه با آن چس نفسیها که پیشه پیشینیان اجداد و بزرگوارش بود خار زبان شکرد و کاوش و اصرار از حد برد با هر پایه کم شنفش کیش نیاد گفتش از دست نداد و از آن گفت سفت و ژاژ روان سفت زبان باز نخید و دهن بربند و دوخت سرکار یغما فرمود بلی سیر کعبه و طوف آن قبله پایه رستکاریست و موجب آمرزکاری ولی مرا از آن قوم تازی که دیده ام و شنیده ام هراسی در دل است و بدین سبب دست درنگ بر سرو پای شتاب در گل زیرا که آدمی اگرفت وگزار نا چار است و هر کس را همزبانی نخته دان و سخن سنج در کار مرا با آنان زبان گفتش نیست و گوش شنفش نه چنانچه مرا شناخت لفظ تازی نشاید از آنان نیز پرداخت فرهنگ پارسی نیاید شعر ما و نه آنها زبان آشنا نیست با هم ا و نمیداند عراقی من نمیگویم حجازی حاجی رهسند سرو سرائی گرم تراشاد و از آن پاسخ دلپذیر و گفت نفس چین نرم نیامد زبان لعنت برگشاد که این سخن را از چون تو دانشمندی شنیدن شگفت است و جای هزار گزند و گرفت زیرا که چون من بی زبان هیچ ندا نزاد را اندک زمانی رسم و راه تازی بدست افتاد و صید زبان بازی و لغت پرداز در شست تو نیز اگر از اینگونه راه تعلم سپاری راز تکلم بدست آری

کتاب مرائی و ابیات آن در شیوائی
و فصاحت و زیبائی و بلاغت در اعلی مرتبه کمال است
و حفظ مزایای شعریه و پاس محسنات لفظیه با حصول ایجاز
و پذیرش بکمال نهایت صعوبت و اشکال را دارد و مع هذا
المعنی را امتیاز محمد و اشته است

بسم الله الرحمن الرحیم

شهنشاهی که بود کی کی گردون کمین چاکرش
سر از چوگان کین گردید گوی آسمان درش

خلیلی کش خلیل از سبد چو اسمعیل صد قربان
و سپیدار ز مطلع خنجر هلال عید قربانش

سکندر چشمه‌ی کلب خضر زخاک ره بردی
ز ظلمات عطش بیرون شد آب حیوانش

لب لعلی که در درج احمد لب جان سود
شد از الماس پیکانش عقد لؤلؤ کانش

سواری کو دوش کت معراج میدان بود
سپهر الخشا زو نشست شهادت گرد جولانش

بمهد خاک خفتا زیکی آن کامدار رفعت
باستحقاق جبریل امین گهواره جنبانش

برتبت شاه خدائی کز ازل فلک النجاه آمد
فلک بسپرد در دریای خون کشتی طوفانش

عزیزی کش ز ساعد بی اطرطوق بیر را
گشود از ناخن تیغ ستم گوی گریبانش

وجودی کافرینش را وشد خلعت تنها
سپهر خصم پیراهن بخاک افکند عریانش

کمید از قحط آب انگشتری شاهی گر استغنا
نمودی در فقرای ملیح ملک سلیمانش

چه حاجت قصه آن خشک لب پردن زیغا
بلفظی ز حکایت یک سیلاب شرکانش

بیون
بفتح اول بر وزن نه تون یعنی شتر مطلق و بعضی بعیر خوانده‌اند و بعضی گویند بیون شتر جماز را نیز گویند و بعضی شتر بزرگ را گویند و بیر جانور بزرگ را نیز گفته‌اند و بیسا هم بیون خوانند

نه از بیمار رنج آن تمنای تن آسانی	نه از آسیب اینها امید رستگاریها
نه منت تا چنین روزی درین عالم دست کس گیرد	در آن روزت که غلطان بار درجان بیا رسیها
چو زال از سوگ رستم بر تو گریان امت کبری	زهمین درفوات از فوت شد اسفندیارها

نوحه سینه زنی

تیر زد خشک لب از شط فرات اکبر من نوجوان اکبر من	سیلانی کن ای چشمه چشم تر من نوجوان اکبر من
کسوت عمر تو تا این خم فیروزه ممون لعلی آورد بخون	گیتی از نیل عزا ساخت سیه معجر من نوجوان اکبر من
تا ابد داغ تو ای زاده آزاده بهشت شوان بردز باد	از ازل کاش نمیزاد مرا مادر من نوجوان اکبر من
تا ز شصت ستم خصم خدنگ افکن تو شد مشبک تن تو	ریخت پرویزن غم خاک عزا بر سر من نوجوان اکبر من
گرد تا لطمه باد اجل ای نخل جوان باغ عمر تو خزان	ریخت از شاخ طراوت همه برگ و بر من نوجوان اکبر من
دولت سوگ توام ای شه اقلیم بها خسروی کرد عطا	سینه طبل است و علم آه و الم لشکر من نوجوان اکبر من
چرخ کرد داغ غمت سوخت بر آتش چو خیم تا ابد آتش سیم	کاش بر باد دهد توده خاکستر من نوجوان اکبر من
تا تهی جام بقایت ز مدار مه و مهر دور مینای سپهر	ساخت لبریز ز خوناب جگر ساغر من نوجوان اکبر من
تا ز روی تو ای بدر عرب شمس عراق خورد شب محاق	تیره شد روز بدر گشت سیه اختر من نوجوان اکبر من

تن شاهی که فراز فلکش پای که هست
خفته بر خاک ست
خاک با چرخ برابر چه کنم گر نکنم
چه کنم گر نکنم

سر بزنجیر اسیری چه دهم گر ندهم
چه دهم گر ندهم
گردن آنا دچنبر چه کنم گر نکنم
چه کنم گر نکنم

کودکان بسته زنجیر و زنان خسته بند
دختران در کمند
التجا جانب مادر چه کنم گر نکنم
چه کنم گر نکنم

دل ج سیدا اعادی چه نهم گر ننهم
چه نهم گر ننهم
صبر بر غارت لشکر چه کنم گر نکنم
چه کنم گر نکنم

هر قدم زخمه دیگر چه خورم گر نخورم
چه خورم گر نخورم
بر نفس ناله دیگر چه کنم گر نکنم
چه کنم گر نکنم

سیل در دیده از این غم چه کشم گر نکشم
چه کشم گر نکشم
نیل از این عارضه در بر چه کنم گر نکنم
چه کنم گر نکنم

والی ار هیچ بها را که درین خیل بهی است
سر صاحب کلهی است
خاکپای تو اگر افسر چه کنم گر نکنم
چه کنم گر نکنم

نوحه سینه زنی

در شب پوشیده بینم روز محشر آفتاب — آفتاب — باز سر گیرش آفتاب
در صباحت آشکار اشام دیگر آفتاب — آفتاب — باز سر گیرش آفتاب
سست از این سختی تملا در اثر تا لا و — هرچه هست — باز راه از کار و دست
شرم کن آخر تو از ذره کمتر آفتاب — آفتاب — باز سر گیرش آفتاب
زین دمیدن خواهد جاودان خاموش تمام — صبح و شام — صد قیامت را قیام
در هراس از آفتاب روز محشر آفتاب — آفتاب — باز سر گیرش سر آفتاب

او که از سد دولتان دین بدنیا باخته — تاخته — کشت کارش ساخته
پادشاه کشور دین خسرو دنیا دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ
آنکه اجزای زمین و آسمان بالاوست — بر دوست — جز جزو صورت هست
در لگدکوب سپهرش خاک شد اعضا دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ
خاکپا را زادست برلب تاب و دگردون تاب — زالتهاب — تا شود گیتی خراب
قدسیان از آستین بر چشم خون پالا دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ
شهسواری را که چرخ ادهم شد ز انجم ستام — رخش کام — ساکن آمد از خرام
ابلق گلگون مهر و مه جهان پیما دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ
شاهبازا زاوج دولت را همایون مرغ جان — صعوه سان — زاعتساف کرکسان
جادوانه آشیان در زنگه عنقا دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ
جامه زرجیبی قبا کار بدنی را پیرهن — بی کفن — چرخ و گیتی را بتن
خلعت اکسون قش و کسوت دیبا دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ
مهر با کین ماه بی مهر اختر گیتی فروز — رحم سوز — شب تاریک روز
چرخ دشمن بخت وارون خصم بی پروا دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ
بنده وار آزاده قومی را که بند از پا ود — هر که هست — رحمت ایشان شکست
قید کین بر دوز بحر ستم بر پا دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ
کشت چون نعمان ترکان ستم با تیغ و — جان و — در هوای ملک ری
ایمن از تاراج خوان هستی یغما دریغ — وا دریغ — نصرت اعدا دریغ

نوحه سینه زنی

محشری چشم عیان در هفت کشور آسمان — آسمان — شرمی اخر آسمان
شام عاشوراست این یا صبح محشر آسمان — آسمان — شرمی اخر آسمان

زینت درگوش با آخرنا کرآسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

بانوان ستر عصمت را کآمد رفتنی — پرده وار — شخص غیرت پرده دار

رخ گشاده میری کشور بکشور آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

در بیابانی که نابد وحشی آنجا ز التهاب — دل کباب — از پی جرعه آب

میبری صید حرم را کیه بر آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

ساقیان بزم کوثر را جگر از قحط آب — ز التهاب — همچو بر آتش کباب

می بگردی آسیا دست خاک بر سر آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

ایوان چون غیرت پی بعد خواری ای — خیرخیر — از سگان شیرگیر

چند گرگی شرمی از روی غضنفر آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

ذره آهن دولت از آه یغما زرم نفت — شرم نفت — یکجوت آزرم نفت

شرمی آخر آسمان آزرمی آخر آسمان — آسمان — شرمی آخر آسمان

نوحه سینه زنی

قاسم ای جشن طرب بر تو تباه — حجله عیش عروس از تو سیاه
در کشش باره سوی قربانگاه — چکند کیتی و یکدشت سپاه
بصف آرای مشرکان سوگند — بجگر کاوی پیکان سوگند

از زبان تا بتیر قسم
از کله تا شمشیر قسم

برگ میدان جدل ساز مکن — سوی ترکان ختان تاز مکن
برخود آغوش اجل باز مکن — سوگ با سور مرا باز مکن
بدل زود ملال تو قسم — بغم دیر زوال تو قسم
بتو و بوسه حورا سوگند — بمن و سیلی اعدا سوگند

بمن و دامن پرخون سوگند
بتو و جیب گلگون سوگند

راهی از مهر بسوی یار انداز	بازکش رخش سفر باز انداز
رَه‌کش بزم بهنجار انداز	رزم با بهمن قاجار انداز
بتو و زنده روی تو قسم	بمن و کشته کوی تو قسم

نوحه سفینه — ترفی

بمقامات سعادت سوگند
بسعادات شهادت سوگند

قاسم ای خانه صبر از تو خراب	زآتش داغ توام سینه کباب
روز شادیت به هنگام شتاب	برو از صحبت ما روی متاب
بتن پاره اکبر سوگند	بجگر سوزی اصغر سوگند

بسر میر علمدار قسم
بتن عابد بیمار قسم

ای عروس از تو بختم بخدا	چکنم لیک بفرمان قضا
قسمت این بود که در دشت بلا	کرد دم بزم طرب کاخ عزا
بمن و عرصهٔ ناورد قسم	بتو و گونهٔ پر گرد قسم

بقضاهای خدائی سوگند
بتعبهای جدائی سوگند

برگ میدان بخدا ساز مکن	تشنه‌لب سوی عدو تاز مکن
سویم از ناز تو خود باز مکن	با غمم مونس و دمساز مکن
به سیه‌پوشی گیسو سوگند	بکمان‌سازی ابرو سوگند
بسر تشنهٔ اصحاب قسم	بلب تشنهٔ احباب قسم

هنجار
با جیم ابجدی بر وزن رفتار
یعنی راه و روش و طریق
و طرز و قاعده و قانون و رنگ
و لون و شیوه باشد و بمعنی جاده و راه
راست هم آمده است و بعضی
راه غیر جاده را گویند لکن
مخلوق را راه است اگر به راه
روند و بعضی از غیر جاده
براه رفتن را بمعنی
بجهة نزدیکی منزل بیراه
براه رفتند زودتر منزل
برسند و بمعنی اول هم
آمده است

[illegible]

مهر تحصیل محبت سوی کنند
سخت کن دل امودت سو کنند

روز محشر که زند صعوه و باز	شیب را پای به محشر بد بفراز
همه را چشم شفاعت به تو باز	نظری جانب ما نیز انداز
به تو و عفو الهی سوی کنند	به تو و سینه صد چاک قسم
به من و نامه سیاهی سوی کنند	به من و دیده نمناک قسم

فی المرثیه

سلخ ماه طرب و غره شهر الم است	نوبت ماتم خورشید کواکب حشم است
آسمان کرده بچون شه دین سایه مصاف	سپهش اختر و طغرای بلا لشکرش علم است
ترک کرده دین سر دار شه حبشی جا نه از آنجه	قتل میر عرب ماتم شاه عجم است
تا قیامت اگر از چشمه خشم مود	عوض اشک رود وصل شفق تا علم است
ناله آتش جهد از غالیه سوک تو ما است	قامت فلک انخ بار ملال تو خم است
دو جهان از سر جان گر همه خیزند روا است	در ره ماتم تو ترک سر اول قدم است
عرش یا از همه از گرد الم تن ملخاک	و نشیبا فرا همه از اشک عزا دیده نم است
بر همه اهل نا فرحه عیش و طرب است	بر همه آل علی قسمت جور و ستم است
ناله بر کش ز دل امکان فغان تا بد	خون فشان از مژه تا در مژه آثار نم است
اینچنین خیره مدانستمای کرک پچه	میری بی سر ستم گر همه صید حرم است
جرم لعیما که فرو است بجهان ز حساب	چون تو اش واسطه روز حسابی چه غم است

فی المرثیه

ای ز لی لب تشنه …	وی ز تربات دلت … صد جرح …
سر تو بر تن نی ای همه را خاک به تن	تن تو بر سر خاک ای همه را خاک به سر

[illegible]

پور بیمار ترا پای ز زنجیر درون — دخت افکار ترا روی برون از معجر
زین تحکم چه زنم گر نزنم دست بروی — زین تهتک چه درم گر ندرم جامه ببر
پیکر چاک تو در آب بمیزان لب خشک — آتش جان تو بر باد از آن دیده تر
چه فروزم نفروزم همه کانون ز روان — چه تراوم نتراوم همه دریا ز بصر
آل اطهار ترا بر سر معموره عبور — حرم عز ترا در بن ویرانه مقر
چند زنم گر نزنم بر شری سقف سپهر — چه برم گر نبرم تا بسرم خاک کدر
قاسم جان و جهان جا قلع کون و مکان — بردار کون و مکان جان جهان رخت بدر
چکنم گر نکنم جان و جهان شیب و فراز — چکنم گر نکنم کون و مکان زیر و زبر
تیغ بهمن سر و پهلوی تو نیزه گذار — جان تغابن تن و سینه تو خاک سپر
زین تغافل چه کشم گر نکشم دشنه بدل — زین تغابن چکنم گر نکنم خاک بسر

نوحه سینه زنی

شهسوار ملک دین از زین فتاد ای آسمان — آسمان — از تو داد ای آسمان
تا زمین ساکن نگردی بر مراد ای آسمان — آسمان — از تو داد ای آسمان
آخر از باد مخالف صرصر دوزخ نسیم — بس عظیم — ساختی بی جسم جیم
خاک اولاد نبی دادی بباد ای آسمان — آسمان — از تو داد ای آسمان
خون کشاند از غمره بستی بصید تشویش و غم — از ستم — بال مرغان حرم
شرم بادت شرم از این بیداد ای آسمان — آسمان — از تو داد ای آسمان
خون چکید از چشم زهرا حضرت زیر و زبر — سر بسر — اشک خون از چشم تر
قطره قطره بر سپهر برین چکاندی ای آسمان — آسمان — از تو داد ای آسمان
عامران ملک امکان از سیل قحط آب — با عتاب — خاندان کردی خراب
لطف کردی خانه ات آباد ای آسمان — آسمان — از تو داد ای آسمان

چکو مهر از انجه کردی ای سپهر غدر چون کردی
نبات هاشمی را نیل سلب ناقه عریان
محیط فضل را چون نقطه داخل زمین خارج
بس این آرام و صبحش این همین الحی جهان
بجون افکندی عقاب لایت بجون غلطان
همایون خرگهی کش حرم و مهر و مه قباب آمد
گلوی تشنه آن سیراب کوثر تجدید دین را
بکشتن آزمون کردی حیات آفرینش را
بداغ تشنگی لاله کلید ارا مبا نرا
زرشت این بروی خاک کم برسر ز عدوان
فنون ستمکاری جست بغنا فیدای ماتم

بت کردن زمین آسا گرفتار سکون کردی
ز بی خجلت تو بانه محمل زرجاجه چون کردی
فکندی در میان از مرکز رفعت برون کردی
تو کردی چون زمین ساکن یقین چون دود دون کردی
حریم آل احمد از زبون کردی زبون کردی
بخواری سرنگون کردی بخواری سرنگون کردی
غریق بحر خون کردی غریق بحر خون کردی
تقاص آفرینش را که کشتن آزمون کردی
چو گل خونین جگر کردی چو گل خونین درون کردی
همایون شهسواری را نگون کردی نگون کردی
ترا خود ستمکاری قید اگر از این فزون کردی

فی المرثیه

درین ماتم خلیل از دیده خون بارید از هم
شکفتش نامدت سستی چو در چون در این
بسوگ فخر عالم از بنی جان و زنی آدم
نمیدان تاجدار ملک تا ز عطش خاتم
بخون نعش قبا شد لعل گون دستار گلنار
زتاب تشنگی تا شد سکون لعل سیراب ش
چو فرق گو کنج آرزگین دو پیکرش
چو لقد ساقی کوثر زبان از تشنگی خاتم
مکافات این عمل را بر شاید بوسعت گیتی

بداغ این ذبیح الله مسلمان سوخته کافر هم
گزین سوگ آسمان فشاند خون از دیده و خنجر هم
ز افغان شش جهت ماتم سرا شد هفت کشور هم
ز دست فرق جم انگشتری افتاد و افسر هم
بباغ خلد زهرا جامه نیلی کرد معجر هم
علی دجامه را نیلی نمود تا محشر هم
زیر شکاف فرق صاحب تیغ دو پیکر هم
نگاه انبیا شد خون گردید کوثر هم
چه جای وسعت گیتی که تنگ است محشر هم

ناوک بیداد بر حلقوم اصغر تشنه را
همچو گل بر قامت قاسم قبا شد پیرهن
غنچه آسا بر قد عباس سبز پیراهن قبا
هم حسین شاه حجازی ماند در بحر عراق
هم مخالف با نوای شاه دانا هر گونه را
از خزان گلستان وارث باغ فدک
قامت گردون کج و در زیر بار غم دوتا
وشمر دین بی کسی بر تکای زرنگار
بستر از خون بالش از گل خفته در خاک انحرا
سرور کفار در تخت لوای صبح و شام
سرور دین را بزیر سایهٔ شمشیر جا
مرکب آل جنیدا در سایه و سیم و زر
خسروان را سر برهنه سر بنوک نیزه‌ها
در محافل ناخلفان در پس تیغ حجاب
سر برهنه با تن عریان سوار ناقه‌ها
خارزار کفر خرم همچو خرم گلستان
گلشن اسلام از باد مخالف بی صفا
شام غم بر شامیان شوم رو صبح طرب
صبح عیش آل احمد تیره چون شام عزا
کوفه از خون شهیدان شهر بندان سرور
کربلا بر بیکسان کربلا کرب و بلا

ای روا سرنگون گردی فلک
سیم تن خلعت عیشش کفن
ای روا سرنگون گردی فلک
از نفاق در کمال احتراق
ای روا سرنگون گردی فلک
تا فلک پر شد از بانگ ملک
ای روا سرنگون گردی فلک
با وقار شاه گردون افتخار
ای روا سرنگون گردی فلک
شاد کام با هزاران احترام
ای روا سرنگون گردی فلک
جلوه گر آری ای بیدادگر
ای روا سرنگون گردی فلک
بی نقاب دختران بوتراب
ای روا سرنگون گردی فلک
صد فغان از تقاضای زمان
ای روا سرنگون گردی فلک
روز و شب زین تظلم در عجب
ای روا سرنگون گردی فلک
از غرور دست ارباب فجور
ای روا سرنگون گردی فلک

نوحه

اشک و آه ار چه پرش سهام مرو تیر
لیک در این زد و گیر
بازناید بزمین گرچه پیامی ز زمان
از فلک خطا امان
گر همی ساخته بوالحسن از روی گهر
چه پنیره چه سپر
شوق مرگ شهدا قافله سالار سبیل
قاید قتل دلیل
گر به سر وقت شهیدی زند از مهر قدم
هست تیغ ستم
خنجر کج همی آمیخته از رای مکون
جنبش آرای خون
خسته را که فلک خاک و خورش خوان کرم
از حرامی بجرم
خلق را خون خطا آمد و عمد این دو بهم
جمع گشتند بهم
پر شاه از قبل زاغ گمان کرکس تیر
سوی سیمرغ دلیر
هر که را خوانی و جانی نه بجور از در داد
چه همی کم چه زیاد
نقض کرد از در روبه روشی عهد ادب
گرگ سگهای عرب

اشک آب است و آه همی با دهوا است
خون بدر بال همای است
وز زمین بر به فلک گر همه خود تیر دعا است
خون بدر بال همای است
ور همی توخته فاطمه جا فزود چه کار است
خون بدر بال همای است
مرگ در پیش و اجل از پی و غم از چپ و راست
خون بدر بال همای است
پیکی رسوی غربی کند دست بلا است
خون بدر بال همای است
داوری خواست نشاید گر از نیزه رواست
خون بدر بال همای است
آب خون لقمه جگر فرش زمین درد دواست
خون بدر بال همای است
گر این قتل که مستجمع عمد است و خطاست
خون بدر بال همای است
نامه آهن و امان دو خشه بر بال همای است
خون بدر بال همای است
نه شار از پی آن خون نه بر آن مال فداست
خون بدر بال همای است
شیر مردان عجم روز شر بی یاد و وفاست
خون بدر بال همای است

صبر سندان چنین سخت بلا سنگ تو گو
تو همان آهن و روی

شرمی آخر نه از خاره و فولاد فلک
از تو فریاد فلک

مرد و زن پیر و جوان دخت علی عبد امیر
کشته گشته و اسیر

با شش و پنج تو چه هفت و چه هشتاد فلک
از تو فریاد فلک

تشنه لب بضعه دل از خون جگر اشک بنات
مانده‌ای از نیل فرات

سوی جیحون وارس و جله بغداد فلک
از تو فریاد فلک

تشنگی سوختگی خسته دلی خون جگری
بیکسی دربدری

برشتی هست روا این همه بیداد فلک
از تو فریاد فلک

دل و دیده همه را تا ز حل ریخته گل
بی آن دیده و دل

جاودان عهد سرشک آمد و فریاد فلک
از تو فریاد فلک

مصطفی محو و علی مات و خدا تعزیه دار
روز محشر شب تار

از ستمهای تو مشکل که برم داد فلک
از تو فریاد فلک

وای از سینه و چشم آذر و نیسان آورد
تا ز غذا زسر دارد

آه زین اشک فشان بهمن و مرداد فلک
از تو فریاد فلک

نوحه

سوی مدینه ای صبا افتد اگر عبور تو
گفت بگو بفاطمه زینب ناصبور تو

در بقیع بخیر حسنت تو و بگو بلا
آل عبا و خون شد و برباد تن پاره پور تو

چون نرسانم از زمین آتش دل بر آسمان
شد با سیر حسین رفت بخاک حور تو

دانی اگر چگونه زد برق عطش بر تشنگان
شعله بر آسمان برد ناله ز خاک گور تو

سوخت سموم تشنگی برگ بهار عیش من
خورد بمرگ تشنگان فاطمه سوک سور تو

بگذری ار بکربلا شب نگری و روز ما
عیشن ماتم آورد زانده ما سرور تو

نوحه

آفاق را زپا افلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

چون صید مجروح چون مرغ بی پر	افتاد از پای غلطید بر سر

آفاق را زپا افلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

گردون جفاجوی اختر ستمکار زبخت یاری نز خصم زنهار	گیتی اهل سوز کیهان امان خوار رزم است ناکام قتل است ناچار

آفاق را زپا افلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

دام تعلق از جان گشاده در خیل اعدا تنها ستاده	داغ احبا بر دل نهاده از بهر خیالی جز مرگ ساده

آفاق را زپا افلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

در طرف وادی آن صید بسته صد قبضه تیغش بر دل نشسته	از ناف تا حلق مجروح و خسته صد چعبه تیرش در تن شکسته

آفاق را زپا افلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

داغ عزیزان بر سینه ریش زاهل حرمش خاطر تشویش	بعد از شهیدان آماده خویش یک گام از پس یک گام از پیش

آفاق را زپا افلاک را زین
سلطان برین خاقان بحرین

چون خشک لب در خون آغشت خواهد فدا ساخت جان بی محابا	لعلش نخواهد دیگر سلامت تا گیرد شدش دست روز قیامت

آن کاعضای حضرت فرش مکرم اسلام — فی الفنا لما ز دوست ز دشمن جسته ای [illegible]

پیکان تن گذارت گر سوی او سعی — زو بین [illegible] الشین اورا اگر [illegible]

سلطان کم سپاه چون خیل جان سپاران — الیقوم اعضادی ای مردم احشا می

ورکار او نخست ای تن کمر ز جا جی — بر حال او نه تنهم [illegible] دل بگمر ر خا می

از تیغ مغلوساران سلطان خسروانرا — کار سپه ار تطلم الفوج شد نظامی

سگهای شام بی حصر شیر حجاز محصور — گرگان بسوی آهو در پاس اهتمامی

شاهان بی سپاه ای خیل [illegible] — خونهای بخته را ای جمع اشقا می

ز تیر شب [illegible] وری روز بر آفتاب بطحا — ای صبحدم ز زنگی ای شام کرده وا می

ای نینوا گستودم میدان خاص [illegible] — نی نی بدین قیامت نور شجیر خا می

نیلت به دجله خونخیز یا آن ابرات تا چند — بر قبطیان جلالی بر سبطیان حرامی

دریای کشتگانت خون آن دریغ افغان — آبی ز چشمه چشم در حلق تشنگا می

ز ابنای بن بجهان نام و نشان [illegible] — کفرست گر بماند ز آنها نشان و نامی

از دود گلگسیت غما صناف خشک و تر سوخت — آتش چو تو بی فشا [illegible] پخته چه خا می

نوحه

قصد هلاک کردند مقصود کون مکانرا — در سجده سر بریدند مسجود انس و جانرا

آن خاک خیره بگذار بر شرزه شیر روباه — ای چرخ خیره [illegible] سپند بر بارها کمانرا

از اشک و آه حسرت باران و برق ای بحر — سیلاب آن زمین [illegible] کش [illegible] زمانرا

یاد آور این مصیبت کش برق چرخ [illegible] تو — [illegible] بطحاش سیان [illegible] بارستانرا

ریزند گش خون از دیده [illegible] — نالد روان [illegible] آوار سلطان و [illegible] سیانرا

جان و دل اندرین سوک گرتن زند [illegible] — جان رنجه باد [illegible] دل خسته باد و [illegible]

بگشا ز چشمه چشم دریا خون درین غم — [illegible] سیل اندوه و لهای شادمانرا

[illegible]

گر بحیف دوا دم شکوه خون خسروان | که بمدینه بود بد و هشت نهب لشکرم
آتش جوش و سپر سوخت سلیب و جام ام | سیلی خصم و چوب نی گشت نقاب معجرم
ماتم تشنگان عمی نهب حرم عم دگر | کوفه مصیبت دگر شام عزای دیگرم
ساخت سپهر بیرحم خاک سیه بخون نعم | سرخ و کفند زرد روکسوت نیل در برم
از لب خشک تشنگان اشک روان چو قلزم | زآتش داغ تشنگان آه دوان با خترم
ماند بتاب خسته شم سوک تو | کلک مصیبت ازل آه چه نوشته بر سرم
زین همه آتش العجب دین نگداخت سنگ دل | کو نه از آهن است و روی طینت جان و پیکرم
باشرف غلامیت والی خطه شهی | در دو جهان مفاخرت بس که گدای این درم

نوحه

نور بنی در لطافت از سایه تن تمامش | کوکب گنبد عریان پیکر داد تابش
در پهنه بعد کشتن بر نی پس از بریدن | سر رفت تا سپهر و شد تن سود بر ترابش
آن تن که خاک و عرش پامال چهارپایان | برفرق آسمان خاک این جا فتد حبابش
و ز تاب تشنه کامی و ز اشک تشنه کامان | چون پا نهاد و خون از سر گذشت آبش
از خون حلق اطفال بحری روان که در وی | افلاک کمترین موج انجم کمین حبابش
از برق آه اطفال شیب فراز کیهان | چون جان تشنه کامان پیکر در التهابش
در حجله گر عروسی دامادی از تجنی | خاکش بدیده سر دستان بخون خضابش
آن کش ز فرع سور نامد نصیب مشتی | از ضرب مصیبت خون وارث انصابش
گر دون کینه پرور در مهر این دو زن | بدخواه مهر پرداخت بر کین این شتابش
آن سیل اشک خاک جاری تراز فرازش | این تیر آه بر چرخ بر آن تراز شهابش
گر محمل شکسته شد در بکید گرستونش | و ز خیمه بر به بند بر کید گر طنابش
گر دختری بر بخیر گیسو خاط کردن | و ر مادری بچنبر گیسو نهاد نقابش

[illegible]

یغما خود و ما وهمه را عفو کند خواه / با دست تهی باز شود سایل زینب
مشکل که زدرگاه / آه از دل زینب

نوحه

او مثل یوسف گمرز تو در چاه و گر / همنا کم ز دم گرگ تو ای خیره بحر
ز ین دم گرگ بر آهوی حرم یوز ستانی / ان و نان این دم شیر است بباز شمر
از دم گرگ تو شیران خدا و صید / از دم گرگ تو سگهای بیوا شیر شکر
هم هژبران جدا ای دم گرگت دم شیر / هم غزالان حرم را دم شیرت خنجر
شرمی ای چرخ به پنجاه قضا کاه کزین / رحمی ای مهر بجه سار عدم راه سپر
باش تا شام ابد بر قدمی پیش منه / رو و تا روز قیامت نظری پس منگر
سهم بد خواه بس ای چرخ نهان ساز کمان / تیره خصم بس ای مهر مپندار سپر

نوحه

دلم از زندگانی سخت سیره / بمیرم هر چه زود تر با زو دیره
زنا نزاد دل سرای درد و ماتم / تن مردان نشان تیغ و تیره
پسر در خون تپان دختر عزادار / برادر کشته و خواهر اسیره
بکام مادران تخت جگر خون / بحلق کودکان خوناب شیره
اسیران را بجای اشک و افغان / شرور چشم و آتش در ضمیره
خروش تشنه کامان زیر و بالا / ز خاک تیره تا چرخ اثیره
اگر برسنجی آشوب قیامت / بسوگ بینوا بالا و زیره
بره گریان سراری تا جوانی / بخون غلطان سپاهی تا امیره
بدین ماتم چه سان باشم شکیبا / کجا زخمی چنین مرهم پذیره
ترا نان که تن در خون کشیدند / الهی خاکشان با خود بگیره

میزند خنجر بحنجر عیان بین قهرمان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
بین زخون کشتگان از سیل مژگان نگر — از سمک تا فراز نه فلک
یم نگر طوفان غم بین دجله طوفان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
راس پاک فرزین حضار دین سالار را — بهر نی میزند با چوب نی
میر میدان هوس را گوی بین چوگان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
در بر و فرق علی جانی هم آغوش نثار — ذوالفقار خفته بر سنجاب خواب
لب نگر تیغ ستم بین تیر بین پیکان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
کرده دستار از زخون مخضوب سر اکبر انجا — زابتلا صهر شاه کربلا
چرخ نیلی رنگ را بنگر بین دستان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
در میان خاک و خون جسم و سر خیل العجب — تشنه لب بعد صد رنج و تعب
بی کفن دور از بدن از شاه بین غلطان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
از مژه وز سینه آه نزار کز ماهی تا بماه — از گناه برده بر ایشان پناه
شد بماهی رفت بر ماه اشک بین افغان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
سال و مه خفاش و شب مستور چون آفتاب — بی نقاب دختران بوتراب
حرمت آن نا ببین عزت اعیان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
وه چه با عصمت عیون آوخ چه با عفت لبان — هر زمان از قضای آسمان
آن زغم این از طرب گریان ببین خندان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
بی حفاظی چند با عفت طرازی چند را — با نوا با دو صد رنج و عنا
ظلمت آسا نور روشن پوشیده بین عریان نگر — آه آه از گردش دوران نگر
اهل بیت مصطفی را داده در ویرانه جا — از جفا منعمان شام را
با غریبان حجاز اکرام بین احسان نگر — آه آه از گردش دوران نگر

مردا که جهان گر همه پر ماتم و شور است
او را شب سور است
ترسم که ز اشراق تو تا روز قیامت
خورشید امامت
کفشم به فلک منطقه تیغ دو پیکر
بستاند ز در زیور
اجرام فلک را که با عقد ثریاست
بی دولت و خوار است
تا عربده شوخی و مستی شود ش کم
مشاطه ماتم
از شرم رخ صاحب شمشیر دو پیکر
در قلب دو لشکر
در صندل ترکش ز غم صغری شیر
شد حلقه نشین تیر
از نصرت اعدا و شکست غم دین هم
شد پشت فلک خم
فارغ نبود بخت جوان و خرد پیر
از ناله شبگیر
و ز سنبل حوران ارم بضعه خاتم
چون مجلس ماتم
تا زنفست تحلیل ای سینه خروشی
تا چند خموشی

بر کرده به تن کسوت ماتم زدگان را
کاین شب شب قتل است
غارت نشود از الصبح بخندا رعنا را
کاین شب شب قتل است
کفشا بی نظم غرا بسته مهیا ترا
کاین شب شب قتل است
بر ماه رسید پرده دری دست کتان را
کاین شب شب قتل است
از نیل عزا سوره دو چشم تبا ترا
کاین شب شب قتل است
جنگ است بخونریزی خود تیغ و سنان را
کاین شب شب قتل است
هم پیچ و خم غصه چو زه کرده کمان را
کاین شب شب قتل است
دل تنگ تر از چشم زره کرده یلان را
کاین شب شب قتل است
یعنی که عزا فرض بود سرو جوان را
کاین شب شب قتل است
پوشیده سیاحت فردوس جنان را
کاین شب شب قتل است
قانون نوائی بده ای نطق زبان را
کاین شب شب قتل است

پس از مرگ تو گیتی جاودانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
سیه پوشد بمرگ تو زندگانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
چرا چون چنگ نخروشم که ایام | وا ویلا | ترا در حجله کام
سرود ناله شد صوت اغانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
اگر خود زعفران از خنده زاید | وا ویلا | چرا گریه فزاید
مرا دیدن بچهر زعفرانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
غمت زد ای غمت ماتم جهان را | وا ویلا | زمین و آسمان را
صلای سوگ سوگ جاودانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
مرا بعد از تو سوری سوگ فرجام | وا ویلا | فراهم ساخت ایام
سرایم با نوای نوحه خوانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
جبین و فرق سینه طبل افغان چغانه | وا ویلا | زده ماتم ترانه
خروش غم سروش شادمانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
گر اشد خبر تو گشته خاک هامون | وا ویلا | کفن آغشته در خون
قبای عیش و سخت کامرانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
تو محمل بسته زین خونخواره منزل | وا ویلا | من از دنبال محمل
خروشان چون روان کاروانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
بغیر از جعد مشکین گیسوانت | وا ویلا | که از خون ارغوانت
کسی سنبل ندیده ارغوانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
گذشت این تیر زهر آلوده مژگان | وا ویلا | مرا زجوشن جان
فغان ای آسمان زین شوخ کمانی | وا ویلا | وا ویلا صد وا ویلا
بهار بستت از باد گستاخ | وا ویلا | فرو بارید از شاخ

[illegible]

صید مرغان حرم را سنگلاخ زاغ گشت
ایمنی بر شاخ آمبو رحم بربال هما
گر امیری زان بیان بربستی بی سامان
ور امیری جمله آراسته عیش و عزت
غالب و مغلوب آوردی بکار از کفر و دین
قاهر آن مقهور این بن الامان زان مرحبا
از سپاهی زان آتش لب تشنگی تا شهریار
اشک بی آبی خواستی تا حرم را بحر زیست
پایها اندر دستها رسمهای عفت در گسست
دستها از پا مردیهای جوهر جدا
از سر شک آه و فغان زاتش لب تشنگان
ماجرای خاک و طوفان تشنه بر دوش کیا

بی امان — پویه آرا پر زنان
کی روا است سر نگون گردی فلک
داد سر — جان بسا شد خون جگر
کی روا است — سر نگون گردی فلک
آن و این — باهم افکنده در زمین
کی روا است — سر نگون گردی فلک
شعله بار — کام کانون شرار
کی روا است — سر نگون گردی فلک
جان نژند — دل غمین تن مستمند
کی روا است — سر نگون گردی فلک
جاودان — وانچه پیدا و نهان
کی روا است — سر نگون گردی فلک

نوحه

آن خدیو جار یا لس صد صفت ایوان چه شد
ذو الجناح ای فی و الجناح
پرورید ستی سالها تا کش خنین و زاید ریغ
وارهی از تیر و تیغ
چون بمیدان تاخت تنها خیلها زشک و فغان
ساختش از بیچ روان
شهسواری کامدش اندر بیجولانگاه کام
ماه و شعشعه صبح و شام

خسرو دنیا و دین سلطان انس و جان چه شد
ذو الجناح ای فی و الجناح
بیوفا اسبا سپاس آن همه احسان چه شد
ذو الجناح ای فی و الجناح
سود اشک آخر چه حاصل افغان چه شد
ذو الجناح ای فی و الجناح
بار کی دوش نبی عرش خدا میدان چه شد
ذو الجناح ای فی و الجناح

کانون
بر وزن قانون بمعنی
آتشدان باشد مطلقا
اعم از گلخن یا منقل آتش
و کسی را نیز گویند که
مردم او را گرامی دارند
و سخنش قبول کنند و طرز
و روش و قاعده را
نیز گویند و لغت سریانی
نام بعضی از ماههای
رومیست که کانون
اول و کانون آخر باشد
و آن ماه سیم و چهارم

[illegible]

الکتاب ترجیعات و آن مشتمل
بر چند ترجیع بند و ترکیب بند و خاتمه
... و در آن ... گرفته است

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دست وزارت از تو در پا — وی صدر صدارت از تو در وا
در محفل پادشاه چو بودند — در محضر حکم باده پیما
در تاختن چنانکه می‌دانی — از خون تمیم چو ان یغما
با حضرت ما مخالف دوست — در کاوش ما معین اعدا
ما را شمری عدو دریغ است — نشناختی از خدای خرما
ایذا شناسی از محبت — با ذوق کسی چه که چه حلوا
در روستی و زرد گوشی — ز لقمه تو از سپهر مینا
تر خوردن مال ما تریشه — زیرون عرض خلق پروا
کردی تو این شکسته پرور — که پرده آن دریده عمدا
بیم است گر این شغال شهری — سر گرگ صفت نهد بصحرا

طرزش همه سست و طور ناقص / قولش همه خام و فعل معیوب
فهرست بیاض هر کتابی / بر لوح جبین او است مکتوب
او از تن خویش با نظام است / زان گشت حصار گیر و زرکوب
گیرش علم است و فاسقان ... / خایه و گوش عراده و توب
سیلویم اگر بفرق من سنگ / میکوبم اگر بفرق من چوب

گیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و زیر سمنان

از کار و لا آتش خبر نیست / در حال رعیتش نظر نیست
زاشک و غم رفت لاغر آزاد / الانجیال سیم و زر نیست
چون برگ محاکمت کند ...سان / خر بال جبا و خون پدر نیست
یکدوست بملک خسرو او را / از دشمن من عزیزتر نیست
در خانه خصم ملک و دولت / خود شام بود اگر سحر نیست
در جهل و جنون بریش کاویش / همتاد طویله گون خر نیست
تنها من از او نه عالمی را / خون در دل و آب در جگر نیست
از رحمت اگر گریز کابم / خر رحمت شاه داد گر نیست
سفر و لش کنم که خر بریدن / تدبیر درخت بی ثمر نیست
آن سینه که یال و منقوش / جز در خور تیر چارپر نیست
او را نسزد و بایست ایرک / بر صدر علی ره عمر نیست
تا او بمقام این حکایت / در هر مجلس جز این سمر نیست

گیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و زیر سمنان

الحمد خدا یرا که ماندست / بکار چو مهرهای سطر وح
تا نقش تو بسته شد در آفاق / در هاى بلا و درد مفتوح
تو مست پیاله نفاقی / تو مرد صبوحی و نه سبوح
گویند نه خاکیان مجرد / از چرخ برین فرشته و روح

گیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و زیر سمنان

از صدمه آن زبان گستاخ / ای بر بدنم هزار سوراخ
چون دم دمت بیال بندی / هم هست ز سر بر آیدم شاخ
زاندوه حضور عیش سوزت / تر شاخ طرب مرا نه ز کاخ
از تیر زبان نیزه ساخت / تنگ است مرا تمکن آخ
خرها و سرای او که دیده است / یک گه و صد هزار سلاخ
سمنان وجود صرع زادش / پیوند کلام دیو با لاخ
تا زرش کلاه مردی خویش / چون فخریه زنان شاباخ
از آن پدر این پسر عجب نیست / خر که چه برد چو معده طباخ
باشنده پارسی و ترکی / ترکانه کشتی چو شاه برشاخ
هر ترک که بشنید آن سرایید / تا لمس مزاد و بوسه نفاخ
ایش الده کدن ...گور گور / آروادسکن ... باخ باخ
در تات همی بهلوی گفت / گویند زبان کشید گستاخ

گیر غنی و فقیر سمنان
بر کون زن و زیر سمنان

نه زاسا کس نشان نه زجود / نه نشا حضرت نا خدا سود

از سخره اولیاسی شوکت ... در دولت بی‌بهاس قاجار
گردید بپس مرز سمنان ... مجبور زمانه گشت محشار
او پیش آهنگ و شهر شر انس ... سرکرده بدین ترانه گفتا

گیر غنی و فقیر سمنان
برکون زن و زر سمنان

هر جا سخن لب ور دباز ... ز انجام طمع سپرد آغاز
ز اطناب مزخرفات گفتش ... افسانه شود قیامت بناز
رفری که بیک اشاره کودک ... بی حرف کند احاطه پرداز
پیر خرد از هزار تکرریش ... معنی نکند ز حرف ممتاز
فهم سخن بهایم آری ... حاصل نشود مگر با عجاز
از بیم سئوال هیچ پاسخ ... تا صور بود فسانه پرداز
گر بالمثل شود دهان بدو زند ... از ثقبهٔ گوش خیزد آواز
با ول گوئی همیشه همدم ... با چین نقشی هماره ومساز
از بار زبان جان گزایش ... در مغز جرار ها سے اهواز
خاصه چو بهنه ریاست ... باره ز جز آیدش سبکتاز
اطناب خبر شد بجائی ... کز رفت میتر آمدن باز
او کرم حدیث او در باریحفت ... خلق ازل او ابد هم آواز

گیر غنی و فقیر سمنان
برکون زن و زر سمنان

نه دولت شه نه دین کند پاس ... نه بیم سخط نه دهشت از باس
فعلش همه بر مه اخلق خسته ... از سلسلهٔ بهیمه تا ناس

او در تبرانه ریاست — وین ذکر تو اکر است ودروش

کیر غنی و فقیر سمنان
برکون زن و زن سمنان

تا چند کشم بهفته و فاش — چرا بهی ازاین کمینه فراش
افسوس بود در چنین کشور — بی هیچ هنر امیر او باش
در کف وی و راز ملک سازی — چشمه خورشید و چشم خفاش
حرفش نکرد حساب جو جو — گر تشنه ندیده بخششاش
چون چیره آید بمال مردم — گویی که سبک اوفتاده در لاش
در معرض جنگ پیر مصلح — در سور و صلح میر پرخاش
دارائی مرز و گنج مغرور — دستبوسی ملک و ... قلاش
صد گندم ری بپیش آرش — ناید بشمار دانه ماش
جهل است شیر و صرع و دستو — چون باز تکند بساط کشکاش
صد دیک بجنبه اخرد بز — خود خام کند بکاسه آش
او خوش که منم وزیر سمنان — از حبشی و پایه بر سران باش
ور سخره بزیر و بم سرایان — ترک و هند و عرب قزلباش

کیر غنی و فقیر سمنان
برکون زن و زن سمنان

نه لهجه نکو نه گفت مربوط — نه رای متین نه کار مضبوط
خود آن همه کو زکند از جنت — گر عقل و که تو نیست مخلوط
حرفت بزمین زنم که خوشتر — فرزند چرا مزاده مسقوط
توفیشت بما چو زمره عاد — ما روی بتو چو امت لوط

کشیدند تخته تا بقزاق	وز خیل خنیزه تا بقلماق
وز عقل سخیف و رای معوج	وز طبع سقیم و سوء اخلاق
سک سیرتی اینچنین بد آئین	خرکردی اینچنین قرساق
نسکالد جز هوای غارت	نندیشد جز خیال اشلاق
در شیمت عدل و لطف اجل	در سیرت جور و عنف قبراق
عهدش همه سقف خالی از رکن	قولش همه ژاژ کوز بیرطاق
چه سستی او و چه قسوه ترم	چه سختی او چه بانک حزباق
با تلخی او مجو حلاوت	از زهر مخواه ذوق تریاق
همخوابه او بدرد محتاج	هم صحبت او بمرگ مشتاق
از آن افق و وفاق محروم	وقت است که منتشر در آفاق
زان عقل ضعیف و جهل فربه	آوازه برم بلاغ و چاق
تا مشغول آید اندرین گفت	ارباب غنا و اهل املاق

کیر غنی و فقیر سمنان

بر کون زن و وزیر سمنان

ای ریشه باتش تو از خاک	دود دل خاکیان بر افلاک
از کردم خوست خلق پران	زنبور صفت بمار ضحاک
ارواح ز رنج زندگانیت	آویخته مرک را بفتراک
زهری که زنیش تست در دل	زایل نکند هزار تریاک
روی از زشتی چو کون بهم در	دریاوه چنان که کون ثان چاک
هر گوشه لعنت اربکاوند	شبان دگر برآید از خاک
بابا دستیز من سبلت	شعله برق است مشت خاشاک

انبیا وه دراز کردهٔ دام | خفقان اجل بنبدوت دم
باهستی این خبیث شیطان | سک یبد و دامان آدم
نیک و بد ملک تا تو دستتو | چون عقل و که تو رفت ذرم
حلق و رخت از لقا و القا | سوراخ ملال و تخته غم
آدم آید برای و لال | ابلیس آید ز روی ورم
خود بسر نگرد دار شود پر | دریا بحباب و چه بشبنم
نیش تخشش کاسه کونش | در ساغر لب لعاب الی قم
نجس است عناصر تو کشتند | سودا زاید مزاج بلغم
صد بار قماش نام و ناموس | پیشش چو یکی جوال شلغم
جز آن رخ سور سوز کشتند | یک جلوه و صد هزار ماتم
شها شهانه من بدین صدو | کین است سرود هر که عالم

کیر غنی و فقیر سمنان
برکون زن و زر سمنان

کیجی بجنون و جهل معجون | کولی بگزاف و خلف مرهون
تو اسن یاد و همت کم | بالای بلند و فطرت دون
چه کارش بحرک شوئی ملک | خو کردهٔ لیف قرت و صابون
بر همچو خری خطاب دستو | کاو است و اشارت فریدون
باکاو چنین مدار ملکی | خر است همی لقب فلاطون
در اخذ و عمل گسسته افسار | در نظم و نسق شکسته قانون
وقت است کزین کدای بیخو | در محضر خسرو همایون
هنگامهٔ داد و داوری را | فریاد برم باوج گردون

منع متاع نفشرد نای — آفاق کنی بیک نواله

از خانه برون کشی و باز آ — در جامه درون کهی و کاله

یک وار رود از تو شصت صاع — یک صاع درواز تو صد جواله

صد کاخ کنی به نیم دینار — صد شاخ بری بیک چغاله

دلها نشود ز خون تهی دور — تا چرخ زند ترا پیاله

گر بیع سجود آدم ابلیس — کرد از در سرکشی اقاله

زان بود که داشت پاک صلصال آتش — در صلب چو تو خری سلاله

ای شغل لازم از تو فریاد — وی کار رعیت از تو ناله

وصفت چون تو بی کتب — کی درج شود بیک رساله

او سرد سرا که من وزیرم — من گرم نوا بدین مقاله

گیر غنی و فقیر سمنان
برگون زن وزیر سمنان

کوتاه نکنده عقل والا — در معرض آن دراز بالا

چه از دهش فضول یاوه — چه ضرطه زکون فضله پالا

سرفه نکند تمیز از گوز — تهلیل نداند از تلالا

با شرب و چه ذوم چه تخمین — در ذوق جعل چه که چه آلا

سوقی اگر از خری بر آرند — او تاجر و نقل او است کالا

بر بال اتیم خیک فرسود — در خون اسیر دامن آلا

زود از تعب سند دور و نزدیک — ز وجان طلبند پست و بالا

من بند رضای او نکردم — از قول نعم گرفته تا لا

سگ را نشود کلیم چوپان — خر را نشود مسیح لالا

ترجیع

بسم الله الرحمن الرحیم

شد بدان دستار ریش بند خدا — که بعالم کشید کند خدا
نقش بند فضای ریشستان — بست نقش سرای ریشستان
نوبت آسیا ریاحی پست — شد بلند از فضای ریشستان
شکر حق کز سپهر مینا رنگ — گشت مینا طلای ریشستان
خویشتن را بلا شمارد و هست — مبتلا در بلای ریشستان
خویش را پادشاه شد و نیست — که کنون گدای ریشستان
بنده گشتن و همی داند — خویشتن را خدای ریشستان
ریش را سخت کرده عتابی — لقب اکنون حنای ریشستان
عوض زر ذکر که اطلاق — می نویسد بهای ریشستان
با لوطی چنین چه بود که بود — شهر لوطی بجای ریشستان
ریخ خویش است و در وپکاه — گشته تا آشنای ریشستان

تبرزه
بازای مهموز بر وزن زردیه
نبات و قند سفید را گویند
و نمک شفاف را نیز گفته‌اند
و تبرزد بجهت آن گویند که چون صلب
و سخت است و نرم نیست
بواسطه آنکه احتیاج شکستن دارد
و نوعی از آنکه بر تبر زد بشکند
و چون و اشتر آن بسیار زده است
بدان سبب تبرزد گویند و بمعنی
باشد و در صنایت مکی و آن بلغت
مصری خوش نشسته و معرب آن
طبرزد باشد

کون اگر داد و کون نکرد چه باک | ابنه هم ز لوازم عشق است
کیر من در کس زنش چو نا کخه | شمع سیمین بیکمون لگن است
خرزه ام ز لواطا او فرسود | کون او کنده تبر شکن است
کون او چاه و من کنم کن کن | خایه‌ها دلو و کیر من رسن است
من ضعیف از کجا و این کردو | قلتبانی که غرزنش فن است
آشکار و نهان همی گویم | تا زبانم تمکن سخن است

تا نشان است از قزح
کیر خر بر کس زن باقی

کاو خرزه شمار تخم آورد | تا خنت بر نبند ز تخم اورد
باقی ای زرد گوش کاسه لیسا | از تو و عهد بی وفایی تو آه
بسکه از درد حکه در رنجی | همه شب تا سحر بناله و آه
خلق را از خدا همی جو لی | استغاثه و نعوظ و قوه باه
خاک تدبیر اینت ذات بخشند | بر دمد کیر اگر بجای گیاه
غیر گوشت که دیک خیر افروخت | من ندیدم کریم کاسه لیسا
با تو از باد خرزه ور گوئی | تو کنم داستان صرصر کاه
کج نکو کر زبر خشم تو رفت | کیر کور است می شود گمراه
همه حرف از کلاه و تخت کنی | برو ای کون فراخ تخته کلاه
ببکنی ریش خود کرد کمن | خبر کون ندرم که و بیگاه
عقل گوید حدیث او مپذیر | مرو از ریسمان چرخ در چاه
همه را از خری شماری خر | چه خری لا اله الا الله
شب دراز است خواب و راو | به که بر این سخن کنم کوتاه

ذکر حمدان چو کند در بحث | فرق تا قوزک تو مندالی
شد جهان ز توزالی و بنود | از قرمساقیت پشیمانی
خسرو خرزه را بخلوت کونت | خایه‌ها می‌کنند دربانی
شاه کیرم زند چو بوق کنند | طاق کون زن تو ایوانی
بارها دیده‌ام کس زن تو | کس نکو لجه‌ایست طوفانی
بسکه زد و تلمبه در کونت | کیر با را گشت پیشانی
نه به تنها و فاک میگوید | همه کس آشکار و پنهانی

تا نشان است از قرمساقی
کیر خر در کس زنان باقی

ای سران طب که وه و نه | جوی درد فشرده اندر که
در رو و چون به بستر رنجور | ای اطبا معرفت از دور
گوید این خسته چار شب پس ازین | چاشتگه خورده بر نگاه سحور
نیم جوشی یا دو تخم و خام | تلخ و شیرین و ترش مزه و شور
بار دو حار و رطب و یابس نیز | سخت عنبر مقوی و پر زور
مبلغی دیر هضم و زود گذر | چاره افیون شناسم و کافور
برزند بر دوات خود خامه | در گذشته نامه بر بدیده کور
نسخه بر که زند تحنک کلاغ | لایق ریش خود دنه آن رنجور
قیر در حلق انچنین مؤبد | تیغ بر دست این چنین دستور
بر مریض فرسیموس و هم | خون بط مغز کله عصفور
حکمت اینجا درست برده بکار | بزرکر زاله خواست کاذر هور
با پزشکی چنین هنر و سزا | بر سر آمید اکرانات و ذکور

با چو من گرد کانات آویز	بر خلاف تحکمات تا چه قیاس
ماه را از خروش سگ چه زیان	شیر را از نهیق خر چه هراس
هرچه هستی بجنگ من خوی	گر زمین خسب اگر سپهر اساس
گر شوی مار گرزه اینک سنگ	ور بوی موش سوره اینک طاس
جز ازین حرفه نیست حرف حضور	جز ازین نزله حیف بذل حواس
ور کسی زینت کس من ای غر	همانا چو سوزنی اندر طاس
روی کرد ام از خصومت تو	گر زند شیر شرزه از سگ لاس
تو ضبطای عجب کجا کردی	آسیای فلک بگاو خراس
به بود از هزیر گون زینت	گر نگرده منیدرم کرباس
نشناسی خدای بی که هزی	خر نکون زن قدرشناس
کون تو مستراح معبر عام	خرزه و خایه کاله و کناس
می نخواند برزگت از فلکی	هر که داند ز فربهی آماس
زانکه آنان که صاحب نظرند	می شناسند ناس از نسناس
پای تا سر جهان بگردیدم	نشنیدم جز این زنانه کس

تا نشان است از قزح سیاه
کیر خر در کس زن باقی

پشم و پنبه غمان دیرینه	داد دیربا و ستد پشمینه
ای زن باقی ای نگار جمیل	ای هزار طپاندن و تقبیل
موی بستر زکس بخیره چند	ستد پشمینه برید حله نیل
گفتمش کس ده بعانه ناس	گفت بر هر کست آب دجله سبیل
گفتمش کون همی توانی داد	گفت من واتخذی لنفسیم خلیل

کرزه
بفتح اول بروزن هرزه نوعی از زراعت و بعضی گویند ماری باشد سر بزرگ و در خط و خال و زهر او زیاده از مارهای دیگر است و تریاق زهر او مقاومت نکند و در بعضی از ولایات موش را گرزه میگویند

خراس
بروزن پلاس آسیای بزرگ را گویند که آن را با چارپا گردانند

کمذ رزین بلند آوازه	ور بکیستی درامیثد این آواز

تا نشان است از قدح ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

چار تکبیر خرزه زد برخویش	بند الله اکبر آمد پیش
که ز حلوا همیشه ناسپی باز	خود ز مردم همیشه ممتاز
خرزه من بکون حورنیست	کره ماری بزیر تبه جاز
تا بسجدی خری که نشناسی	نغمه کونا ز ترانه اساز
از جل و پل فضای کس زنت	همچو پستوی دکه بزاز
مهره کیر عالمی دزدید	کونت ای حریف شعبده باز
کیر من بختی گسسته مهار	کون تو نافه فکنده جهاز
وقت تشکی فضای کس زنت	شکر الله اکبر شیراز
شد بعهد تو وزن تو بدل	بزنا و لواطه عشق مجاز
خانه زانبوه فاسق و زانیت	سال قحطی و دکه خباز
بمفاد حدیث قتل و دل	به که کوته کنم حدیث دراز

تا نشان است از قدح ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

خواهی از موج عیش اگر کشتی	خیز و در بحر چلد زان کشتی
بسته تا شدی لواطه فروش	نرخ کالای کون بربع فروش
همه کونت شکار کیر کند	چه کند تله گر نگیرد موش
خرزه چو آری به شیب و بفراز	طاق کون جفت حیرت آید جوش
کین کرامت بود ز جرعبدی	بر یکی استوان دو چادر پوش

بند جاز
عبارت است از گیسو
پوشان که خبازان بجهت
تنور بکار می دارند و آنرا
در بنه ترک گویند اطبا
در امراض سعدی و سوداوی
که مشتبه بدیشان باشد
استعمال نمایند

آسمانت کلک کیمیائی کرد — بکلاه کیمیاغیت ریدم
بدرهائی گنج بخت من — بتو و بدرهاغیت ریدم
گویم این فرد و چند خواهم گفت — بچنین تا چیاغیت ریدم

تا نشان است ز قرسناقی
کیر خر کس ننت باقی

زعفران گو که خاک بوس آید — بوی عنبر زبند موس آید
چون منم صاحب فلیسیموس — تخمی چاره ام تو باسی بوس
پی تحصیل حکمت آمده — همنشین با طبیب منحوس
تو نمردی حکیم اگر بخوری — که بقراط و کیر جالینوس
حاصله این نسخه گر گذشت از ما — فرع زو قاهمی ز اصل سوس
کور کندی که خون شیریان را — فضل نخند نفضله کیلوس
خود گرفتم ز حکمت تو یاد — آب لقمان و خاک بطلمیوس
شاخ نقل اشتیاق ما مشتا — تخت چاره ریخ خارش موس
گر بکوزی ز کیر من شکفت — کژدم گر نتا بناله کوس
من گرفتم که نقش کاوسی — نقش من در کس ن کاوس
چند گوئی که من مسلمانم — بروای کون قلتبان مجوس
ننگ و ناموس اگر چه نیست ترا — موس تا موس گشت کم ناموس
از تو ز نقحبه دعوی مردی — همچو ز ناکیان صدای خروس
تا کی از نو عشوه خواهی کرد — بروای کون فراخ لوس طوس
مذهبی چیست تا ترا تفضه — مشربت شیر خورده با جاسوس
قاقشیها نه بسته ما نه همی — چون عروس فلوس لوس عبوس

اژدرم خاک اگر بهمی بهمن — کاوه ام چرخ اگر همی ضحاک
خسته و بسته فارس قلمم — یک قلم بی سلیح و بی اشراک
تن گیتی بهشته چولان — سر گردون بخچیر فتراک
تو و رزم من آبگینه و سنگ — من و عرض تو آذر و خاشاک
چو تو در پای من چو تخته مور — چو تو در دست من چو یک کف خاک
بر اراذل چه سود راندن زهر — کس نیارد دریدن جامه چاک
زن شماره امین از شحنه — مرده بی پرده فارغ از بیتاک
زین نکالش ترا چه آلایش — کاذرا فشد همی بیجانه پاک
در کسل خانه رشته خدا آنی — گردن خر بگو بهر پی اسلاک
مصلحت چیست با حریف خسیس — در تو در دم سخن بگویم باک

تا نشان است از فرو ساقی
گیر خرخره کس زن باقی

سیخ غفلت بکش ز بیزی گوش — در با صفای خند فیلقه گوش
دیدی ای کهنه دزد قرمساق — حاصل کینه و خلاف و نفاق
کندن زلف و باد بردن ریش — شب پتپچ و بشرق شرق چماق
نوش جان کردن طپانچه و مشت — بانگ و وج و حضیض کو زو فواق
غرغر خشت از فصیله و بام — ور ور سنگ از دریچه و طاق
تو در اندیشه بردن جان — کو ز جان دربدار که طلاق
لطمه کفش و زخم زه کوبی — ضرب سنجر و صدمه شلاق
کودکان در خیال قیمت آر — با دریچها نفسکر طلاق
لگد مغز کوب و کل پوک — چوب پیزری شکافو دنبه جاق

تا کی اطناب کاه ایجاز است — قصه بر این سخن کنم تتمیم

تا نشان است از تو مساقی
کیر خر در کس زن باقی

کیر من میر خطه لحا است — بند عبد الذلیل شاهد راست
تا در باقی ای عجوزه عنـ[illegible] — ای به عصمت نظیر [illegible]
چند با ما ستیزه خواهد کرد — آخر این خشم صد هزار ربد
چه بود چاره خصومت او — باز گو ای عز حمیده سیر
گفت ای از زنان حرزه تو — خون ناموس صد قبیله هدر
کیت او رومی کشیدند سان — من کیم زنگی فکنده سپر
پیش کیرت که شاه ملک نعوظ — بر سپوت که شیر دشت ظفر
سر برین کون نهاده کلاه — پیر بحرین کس گشوده کمر
مینوید بحیرت از لحا — انا عبد الذلیل حرزه خر
خواهی ار چاره نکالش او — مولی از بند من چهان سر
کیر چون خیک کن ز باد شبق — و اندر افکن بدجله اخضر
گفت و خفت و کسی نمود که بود — دشت پر آب کوه پر آذر
صرصر و باد و آن نسیم سموم — قلزم و نیل این محیط و شمر
تا هی کیرش در کس افکندم — چون نهنگی بحر بیضا در
می شنیدم که کیر من میگفت — اندر آن ورطه حاجز و مضطر

تا نشان است از تو مساقی
کیر خر در کس زن باقی

خامه تا بند انتساب آورد — خر من سیلخ زانتساب آورد

[illegible]

غرض از قلتبان وظیفهٔ من	بستاند کمیت و لعل
گر دیش سیم گیر و خاین	صاحب توسن و فیل مقبل
بر نیاید مراد او اکنون	میراید مفصل و مجمل

تا نشان است از وجود سماع
کیر خر در کس زن باقی

گر ز معراج عیش خواهی کام	بر سر سبز نردبان زن کام
آخر این دزد قلتبان سگ کیست	این طبیب فلان فلان سگ کیست
تو بگو شیر آسمان است این	پیش من شیر آسمان سگ کیست
گر بنازد به مرده پدرش	آخر آن مشت استخوان سگ کیست
من گرفتم که در حمایت است	تو خر کیستی و آن سگ کیست
بر سر کرد جهانش پشت آید	او شغال که و جهان سگ کیست
چون سگالد شیر شرزه شکار	گربه در جنگ این سلان سگ کیست
گر بر بیت مدار افلاک است	محور و قطب و کهکشان سگ کیست
او به من دشمنی بنا رد کرد	پیش شهباز ماکیان سگ کیست
شوانه بکیسه من برسد	در بر عرش نردبان سگ کیست
این حضور وی از غیاب من است	به چو طالع سود کتان سگ کیست
بعد از این آشکار خواهم گفت	مس و مس کردن نهان سگ کیست

تا نشان است از وجود شتا
کیر خر در کس زن باقی

رنج تاراج شهر و رستاق است	ترک تازی بند قبچاق است
نه همین شعر شاعران دزدد	گر بیابد شعیری آن دزدد

[illegible]

ناگهان گیرم که دام تعاقب — از میان خاست گه لقمان علی
جست بر پشت او بپای نعوظ — ره آبستنت و گرد تف برنجی
تاخت چون اژدها دعا و شود — بر سبیل بکرد توسن وی
نیم میدان نرفته با نذار تک — بر نشستش برخ ز خجلت خوی
سر بکر خش در آمد از دور ان — گفت چون اوفتاد و ران جی

تا نشان است از ورق تا
کیر خر بر کس زن باقی

شست خاک و میده برخ نعوظ — پیش ما عروق بند شبق
نظرت یکی گذار ابشا و — میهمان آمدی بتجاجی راد
با خری بسکک آنچنانکه برش — خر طلب تو صفات حیا و
وقت زین صفات مرد — بخری چون تو نیک آبی داد
رفتی و رفته رفته ار دستان بنیت — داد کردون که دو رفیع بام
میزبانی که تو نفست بخشید — با ناری از او کردی یاد
از تو هر که خواست قیمت ا — خواندیش شک چشم و سفله نهاد
جان تو از مخ نطفه من نیست — که توان خورد با لجاج و عناد
کمری دارد از منی پر آب — ذکری دارد از شبق پر باد
زنده و مرده تو خواهد خشت — تا در دو خواهی پسر تو خواهد کاد
بشکر دکس اگر بزمی سر ب — بر در دکون سخنی از قولاد
رمح کیرش بر دوده تو کند — انکه شمشیر قتل در بغداد
تو با این مژده مشتری رخ هی — بر که انشاء خود کنم انشاد
تا نشان است از ورق تا — کیر خر بر کس زن باقی

درفراق سیمبرین سیمت / گفتم آهن دلی کنم خرسندی
هرکرا درشود بکون تو کیت / دیگرش گوش نشنود پندی
کیر من همچو کلک شوشتر را / کون تو کاغذ سمرقندی
رفت روزی کدا حق مرا / زیرجامه زپای می کندی
می‌ستانم بضرب کیر آخر / گر گرنی وگر بسی خندی
سفت خواهم بنجار خر آسیت / مثل گر بنجاره مانندی
حق مردم بسیم وزر باید / داد اگر بنده ور خداوندی
کرده نفرین اگر باو یک چند / کرد خواهم باو دعا چندی
لیک تا زم همی دریغ آرد / گردین یک ترانه خرسندی

تا نشان است از وصالی
کیر خر بر کس زن باقی

باقی کاو دراز دان پدرت / با دو درصور زنبده کون حقرات
تو زشهری چرا مزاده بری / نی زملکی چرا مزاده تری
گر رود عرض چون تو لی برباد / سهل باشد زیان مختصری
آ تو لی مادرت نخواهم گاد / عقل دارم بقدر خود قدری
کیر من خصم و کون سنگیت / پیش خصم ایستاده چون سپری
کون بکیرم مزن که این مرات / حیف باشد بدست بی‌بصری
مادر کس فراخ دهر دکس / تا ورود چون تو قلتبان پسری
گر سیحی بدم بلا تشبیه / نفست پیش من کم از خری
ام پر کرد تا شکم زتو شت / تهی اما در هر کجا کمری
شره ام نیز کار گیرگشت / صبر کن تا به پنجمت نظری

خاره
بروزن پاره بمعنی خارا آن و آن پارچه باشد موج دار و صیقلی و سنگ خاره را نیز گویند که سنگ سخت باشد.

کلاچه
با جیم فارسی مجهول و فتح سین بی نقطه کرده چشم باشد از جانب خواب سیاهی چشم ... لذت بسیار و تعجیله ضعیف و سستی چهار بر بواسطه خشم و قهر

رهبر نی رسم و یاده یا فی راه — گون و بهی کار و قلتبانی کیش
خربزه و پنیری تو بارش گشت و — ضرطه و سبلت تو بر آخر خویش
من ونا و رد آهوان حرمت — گرگ نخچیر باز و کلامیش
گردفاکو ز خود شمرد ترا — تو ز کون خری کمیر بریش
عشق نی کنم نکشکولت — گشت گنده محو قصه در تو بیش
من پس آسمان و ریدستم — تا تو ز نقعه را چه آید پیش
تا چرا ساز گشت می تخمی — بت آلات آن بهم کم و بیش
حرمت باغ و فرجها کرته — کمترین کار و کیرم آخر خویش
با این زراعت هزار دور بیا — ریعها برید ولت من و خویش
بو بدین کسب خویش وظیفه من — ده ی و مرهمی شود بر ریش
این نخواهد شد از تو نعجبه — به که کیرم بس ترا نه پیش

تا نشان هست از زمین باقی
کیر خر بر کس زن باقی

نوبت رزم خربزه و سوسی — روز بازار بند نا فوسی
تا خشم وی بکاخ باقی لوس — با زنش برزدم نفیر جلوس
خسرو خربزه را ایالتش و باد — سپهی با خشم زعدت بوس
کیش دم حصار شلوارش — همچنان کیر وان ز جنبش روس
لوخش اسد جسن بره دیدم — مربع کار و جنگل جاموس
سینه دشت لا زا و آزرم — پشه زشت را برا و افسوس
سنجر است گفت از آن سیدا — گه درا و خیره هوش جالینوس
بحر در بر گرفته قور باغه — بط ببر بر نهاده تاج خروس

تا نشان است از قر ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

سخت و سنگین چو چرخ پولاد — از ری رخوزه نمد استاد
من همانم که چون فرازم کیر — بر کمان فلک گشایم تیر
کیر من آن نهنگ بحر اوبار — کش جهان چینه‌ای بی کمر
زاحتساب بناه خر بیک باز — شیر گردون کشیده در زنجیر
ساحت چرخ و رخنه‌واو را — پهنهٔ خاک عرصه‌داو و مسیر
شهریار رغوغا را اختر — سر سپاه سوزن آتش شیر
خر شیران و امثل شتران — بالمثل شاخ گرگ گردن شیر
از نهیبش بکون برا بنابد — خطهٔ خاک خشت و گردون قیر
از چنین خرزه خانهٔ تو خراب — به که بخشا و خا لقه تعمیر
تا چه نقشی که گیتی از نهر است — استلا کرد و من نکردم سیر
گر مرم کاست از که جویم پشت — خرزه‌ام سود از که گیرم کیر
تا بجنگ او وقت مصالح کار — کونم و همچنان کنم تکبیر

تا نشان است از قر ساقی
کیر خر بر کس زن باقی

اگرت هست گوش پند نیوش — پند بشنو ز پیر شکاف من گوهی بس
چو از نشیب تیغ فرازم کیر — آسمان زیر کشم در زیر
در دو پیچد بر است روده خاک — فش فش افتد بکون چرخ اثیر
باد آور ده تا ب خاک شا — آب و کوز بند چرخ اسیر
آب ازاو زهره و ضعیف و نحیف — خاک ازاو بر سر صغیر و کبیر

استلا کرد و من نکردم سیر
بعضی بر آن شده که تحتانی
گرو گشت بیک ...
و این کار ... درست است
که همچنین استلا مستی در کلام
بوده ... مجاز ...
... تحقیق نیست

ذکر تفحش

ذکر نخبگان تمام اولی — سخن از نخبه اختتام اولی

بر تو ز نخبه نیزل کام افتد — گشت همی تنگ ابتدا و تمام افتد

زانکه نیزل از ره وسط و قیم — خبر ز نخبه را مقام افتد

نیزل آن را سزد کز فضل — حضرتش بار خاص و عام افتد

جمع ارواح را بدانش داد — در خور صدر احترام افتد

با اسیری که در کتاب [illegible] — مهر و مه توسن و ستام افتد

بزم آن را ستاره برده [illegible] — رزم آن را فلک غلام افتد

تو سالک [illegible] گرت مشعل — کاخ [illegible] فلک کنام افتد

نام [illegible] از تو کاستی [illegible] — تنگ نیزل از تو ز اختتام افتد

[illegible] جامی [illegible] — تا تو ز نخبه را ز بام افتد

بر تو ای خام [illegible] — کانچه سر دار تخت خام افتد

شرف از ستوده خاموشی — گفت تاریخ خود در اتمام افتد

خامه در کش [illegible] — گر بر این نخبه اختتام افتد

تا نشان از ستاره و سنگ

کیر حرّره [illegible] باقی

شهر الترجیع

۱۲۸۴

[illegible]

خانهٔ تو کنام و من شیرم	خرزهٔ من پنیر و تو یوزی
همزه اینجاست کاین کمال تو	خواندی از ناقصی و مهموزی
تا صحیح بمانم از رسالم	زن نحو تو دانشش آموزی
راست تا نی درخت کرد ورا	پای تو ریشه و سرت کوزی
یوز کهشی گریزد از تف من	تف تف تا کی چو یغیوزی
بدرای خرزه خرقهٔ گونش	تو نه استاد پوستین دوزی
تا سرین سیر تا پس پشت	رامح ار نیزه زن تو فیروزی

آنچنان خرزه ات زنم به نشین
که رسد ناله ات بچرخ برین

کادم ار مام و خواهر تو رواست	خانه بی پاسبان و خوان یغماست
مشکت از پر کنم ز دوغ منی	کس نماند بجا یه من ماست
حشفه گیر و پردهٔ خایه است	لته حیض و سنگ استنجاست
خرزهٔ ما و گونت رنجورند	لیک این هر دو را دو گرگون داست
آن گرفتار علت یرقان	این در آزار رنج استسقاست
من بدست تو دست عهد دهم	زانکه عهد زن تو پا بهواست
با کس زنت حرف کیر و منی	قطره و بحر بصره و خرماست
گر تو فرعون و کون تو خانه	بنده موسی و کیرم اژدرهاست
هر چه در وصف کونت اندیشم	کز مهتاب و خشت بر دریاست
کس و کون زنت بطول و عرض	قلهٔ کوه و پهنهٔ دریاست
گر من از بیعت تو برگشتم	کیر من همچنان مرید شماست
چون نشینی ز جای برخیزد	ور بهی خم شوی تو گرز دراست

[illegible]

کله کیاو

کله کیرها و کون زنست
من وصید غزاله حرست
همه بادی که من همی گوزم
کر ز جنگم سنجاوران تازی
ورنه بورت آنچنان کایم

سر محمود و خاک پای ایاز
کرچه دانم بود شکار دراز
نیست طبل دریده را آواز
از پیت طی کنم نشیب و فراز
کافتد آوازه در عراق و حجاز

ای به کم پاکی ز عالم مش
کر قیامت کرفتم ای خر کاو
دفع سکا نمی کادن صرف
دل کونت مندمل نشود
کر تو کردی زمین و کون تو کا
کیر خر کامی من بموبمین کونت
زنت کونه دکان صحافت
حاره اش تخته است و پایش قید
خرزهاش پیش شد بادونت
کس است نه پادشاه ملوک
تا کی آهسته کویم و ترسان

وی به پس دادن از جهان درپیش
تو ز کون خری کمیر ریش
کر شدی بود عالمی تو خویش
تا کیش دربری فتیله ریش
من شوم کاو و کیرم آهن خیش
با سر کاو در جوال اخشیش
همه اسباب کارش اندر پیش
کس شش اوراق و کون تغابیر
کور عریان و خاک تا درویش
هم نه پیر سلوک و همه کیش
کفت خواهم بلند و بی تشویش

روز روشن امام انجمنی
همه بادی وکنند آوازه
کیر من در میانه کیران

شب تاریک دزد از هر فنی
تو که آدم نه که کوزه منی
سرو قدی میان انجمنی

این خرابه که در کس زن تست — نشود تا بنفخ صور آباد
گر بریش خری که تخم تو کشت — گیر خر بر کس غری که تو زاد
گون ریش تو خر سوار ازا — کتل دولت است و یال مراد
نخل کارم بصره کس زنت — تا رود آب دجله و بغداد

آنچه گفتم گرت نه بس باشد
خواهمت گاد تا نفس باشد

سر و ریش ار بچه کنی مرهون — تو بری صرفه که بود مغبون
من کرمشم بقدر تی قارن — یا بقارون مقارنت مقرون
ضرطه سنگ سبلت قارن — گیر خر بر کس زن قارون
تخم جوزی و کیسه غایه — گاه زرد آورم گهی گلگون
تا سفیدت چه چشم کرد و ریش — تا سیاهت چه رو کرد و کون
گاده دارم زن فریسیوس — تا چه افتد بچون تو نابون

ای ز نام تو روز کار رنگ — وز گشاد تو روز کار رنگ
چرخ غربیله و شبق زرکش — گیر مفعول و گونت شفاهنگ
سبق از من بری بر هوای — گذرد از مسیح اگر خرلنگ
غر و قواد و زن بمرد و دیوث — جوزن و قلتبان و دزد و دنگ
کون بگیرم چه منبرنی بهر اس — نزد عاقل اگرچه نه سنگ
ای زکفر تو سفینه اسلام — تیره و تار چون سواد فرنگ
کونت طنبور و موبران او تار — ایر من زخمه گوز تو آهنگ
کون تو چیست صعوه مومن — کیر من کیست باز رو بین چنگ

گر فتد در سرای تو گذرم
کس و کون زنت ز هم بدرم

چند بیهوده سان تو مغروری — ای که کمتر ز پشه و موری
گفتمت ای بریده گوش گرد — چند سرگین کشی نه مزدوری
نشنیدی و زین سبب [illegible] — که بخلقی تو زنده در گوری
نزم و مردم گزای چون ماری — کوچک و نیش زن چو زنبوری
چشمت از راه چه نمیداند — گوییا همچو کیر من کوری
شده نزدیک تا زنت گایم — زین مراحل تو همچنان دوری
تو بمن دشمنی نیاری کرد — گر کنی کو بکن که معذوری
گر زنکی نه و چه داری — زعفران سماط فغفوری
مادر تو بس است سرخ و سفید — چه زیان گر تو ابلق و بوری
کیر خر چین برد بکس زنت — گر با فشار خویش مغروری
گرد خواهم فزرت تو مقصود — گرچه نقش فزرت و مقصوری

آنچه گویم از دهان سخن است
آن سخن نیست بلکه کون زن است

خر و خاری که کم ز خاره‌اند — گل بستان طاهر بخشند
که جهاز قضیب را قطبند — که بهون نفوط را جرسند
خرزه دراج اگر شود بازند — کیر اگر نیشکر شود [illegible]
کون زن آوازه اند و که سرورو — ستوزی دهان و چس نغمند
قادر آن سان بدادن گرگان — گر همی بهر کاینات لسند
بسکه گوزشان گشاد چون خواهند — که بگوزند افس و فس بخشند

مبسار
بیخ را گویند

ترجیع بند احوالله

دایه را زندگی که از کس زاد / ساخت سامان صد هزاران گاد

آن بصد خورد کام نفسی جست / این یک خفت از دو شهری داد

خرزه چون راه ضرط بر روی بست / بت نتوان اگر بجنبد باد

پرسش راند در بخطه ری / راز شمشیر قتل در بغداد

بهنه زین کرد تر زنست کمر / تنگ از این نغزتر نزاده کسش

کیر سن بدل نیارد کرد / هنر خفض او بعیب کساد

کون ندارد جوانی و پیری / هفت و یا چه فرق با هفتاد

آن ذکر بی سرین نخواهد زیست / تا در افتد بهشت بی شداد

پرش بگشاد دل از ابراهیم / راه بر تیشش از اسد فرهاد

کرد با فسوه آنچه خرزه وی / نکند با سفینه باد مراد

با چنین هوس کم جهان فریبش / چون ز دایه نمیرود از یاد

این و صدها از این چنینها زاد
بر کس دایه آفرینها باد

سفره بی منع و خانه بی دربان / وقت را جان من غنیمت دان

خرزه با آن سرین و موی زنا / مور در ریگ و مار در انبان

خرقضیبم گر آن کفل بخفید / شیشه بشکند بگنجد سندان

مرمرا در موزه ریگ سبق / تا ترا کیک حکه در تنبان

در بگفتم که کون با تن خشکی / یافت نام از چه در لغت نهدان

دهر را سوق حکه تخته شود / هر کجا برکشید او دکان

با وجودی که یک کسی وزیر / صد بهشتی ولی برین ای کس

در تو کند سخن نه زانکه تو را / شکر از دهان یقین ای کس

تو حلولی و با تو گشته حلال / حرمت کیش کفر و دین ای کس

فسوه از رشک تو به سرّی در / نفس روز و اپسین ای کس

فخرت این بس که با فضایل تو / با تو گون گشت همنشین ای کس

نه شگفت آیدم اگر زاید / از جهان کس چنین سرین ای کس

این و همشا دا این چنین تنها زاد

بر کس دایه آفرینها باد

هر کجا گون بود کس آنجا گیست / کوه چون پافشرد دریا گیست

ماه چون سر زند ستاره کدام / مهر چون بر دمد ثریا گیست

گل و مه زین وزان بحو شد خون / پیش نوروز عید اضحی گیست

با نسیم ملایم کهسار / باد طوفان تراش صحرا گیست

پیش ابیات سخت سیر شکر / شل سیه های نان و حلوا گیست

بر کشش از این بدان سپوز و بساز / بزم با دوست رزم اعدا گیست

با چنین تنگ بی صدای و تیز / ژرف سوراخ خنک و غوغا گیست

گرد کوهی طلب کناره پدید / قلزم ناکرانه پیدا گیست

ماوسار سپوز اجو للو / آنکه با ما بود مهیا گیست

با سرش که نقد بی غش و صش / سیم بی قلب و زر سارا گیست

این و همشا دا این چنین تنها زاد

بر کس دایه افرینها باد

روز روز وصل و ولایه رفت از د / شب هجران و کنایه رفت از د

کنده خرزه شعله زد تا کی	سوخت خواهد کجای حو للو
عنن آرد بشهوت آبستن	دکه حکه زای اجو للو

این وهقتاد این چپنهازاد
برکس دایه آفرینها باد

کر یکی داد و اجر داده دو خوا	بنشش و پنج بربنا بدحات
احول است و تجربت که دید	دیده کج یکی دو بیند راست
کره ازکون که بکس نخند	کیرکوری بکار خود بیناست
بر دو بوم سر شش از اخ و لقف	در و دیوار لقعه عرفات
کون و کس هر دو بسته و کرفد	طبل و کوس از قبیله کرناست
بر زمین تا دو دست احو للو	هوس سلخ دایه یا هوا است
وطی وارون خایه بردر کس	میخ بر سنگ و خشت بردریاست
منکها دوغ تازه یعنی کشک	درکشد آن چنان که موی از ماست
ایربه موس موس پشم آلود	مار بی کنج و خار بی خرماست
برکند شش ز حلق و آخ و تف	صبر تا چند و سیر تا کمجاست
پس او راست فضلها بر سش	متقق چو ز دایه مستثنی است

این وهقتاد این چپنهازاد
برکس دایه آفرینها باد

چهره فردوس و طره شیطانش	غنج و غربیله حور و غلمانش
رشتها بسته از کساد و کنافت	فلس از سلخ و قعب دکانش
نفس سلطان جور و حکه وزیر	کیرکا فرامیر دیوانش
شق زنان ترک و ترکتاز پیشونه	خوان یغما سماط نهدانش

خرزه شق لس و خشتک بی شلوار | عقل معزول و نفس حکم گذار
میوه شیرین و نخل بی باغ | باغ بی باغبان و گل بی خار
حکه خوک سیلی بی پالان | شبق گا و ضرطه بی انبار
رسته بی تخته شهر بی ساقی | جام لبریز و باده نوش گوار
مشکل آید که بر نخیزد کام | نادر افتد که بر نیاید کار
از چه شد رام شیر با آهو گفت | گر نه با کون او کس کفتار
هر که او خفت خرزه خاست که | خفته را خفته کی کند بیدار
ضرطه و حقنه گنج باد آورد | کیر و خایه طلای دست افشار
آخرای خامه سینه نامه | آخرای منطق تبه گفتار
تا کی این بزله معه سوند | تا کی این هزل بی کنه آزار
بجز این یک سخن که ناگذرا است | یارب از هر چه رفت استغفار

این دو هر صاد این سیهارا د
برکس واپه آفرینها باد

۱۲۸۳

تمت الترجیعات

کتاب قطعات و رحمن تولیف
و تصانیف آن حفظ مراتب تجربیات و ...
مدارک تنبیهات علی ما فی فوق
المدارج ملحوظات

بسم الله الرحمن الرحیم

جز ارواح مکرم کاملا ایزد را به هر صورت
ز ابنای زمان عمری اگر دیدم جز این خستم
مگر زاید غزی مردی و مردی مردمی منید

ظهور معنی ایشان مرادا زافرید نهان
شنیدن به تر از دیدن بتر و بلد شنید نهان
خدا خواهد زن آفاق ار بر خر شنید نهان

گفتم ای خربزهٔ تازهٔ شاداب لطیف
تلخی خطم از کام دل گرسنه چشم
گفت افسانهٔ شیرین مبرد تلخی کام

ای تو سرمایهٔ سرسبزی بستین و کرکات
چه زبان کرد بری زان لب چون شکر نات
برو اندیشه نان کن که بود خربزه آب

سقط شد خواجه پاک و غم نیست
با آب صوفی نشسته و باد وش
زعمی گفت از این خوش منشو شنید
بدو گفتم که ای شیخ مقدس

جهانی زنده شد گر وی هلاک است
در آتش تا لشان ار باد و خاک است
ار صوفی خود نجس و اش نیز پاک است
که تا گوشت دهان دریاوه چاک است

نفسم سلطان وتیب توبش
اطفال سپاه و پای تختش

این خرزه و تخم زورمند است
کون علی علاقه بند است

صادق که همی بیکوجب ریش
اطوار شنیع پیش موضوع
گر زانچه کنند بر سم کیفر
من معتقدم که می‌نشانند

خوشتر بود از زنان ساده
پیچا که بعهد ریش داده
بر کادن فاسقان اراده
ز استاف بشر کسی نکاده

دیدم شبی بواقعه روز قیامت
میزان عدل و داد و سنجیدن عمل
تا که مرا بپای ترازو کشان کشان
جرمم رسید تا بمقامی که دل بسوخت
آمد خطاب کز تن این تیره دل کشید
مالک بقید سلسله سوی جهنمم
خصمانه دست گردن من استوار بست
رفت آنچه افکند بدرک بر معلقم
تا که ندا رسید که مالک ز او بدار
جا در مغاک درک آتش مکن که کرد
گفتم بمالک از پس تهدید آنچنان
من جز حسین را نشناسم چون که گفتم
چون من حسینی زنجیب و بتول خلیل

بعثت قیام داده عظام رمیم را
از بیم کرده کاهی کوه عظیم را
تا گشت شید هیچو پیا ساغریم را
بر من ابوالبشر نه که دیو رجیم را
روشن نوایر درکات جحیم را
برد آنچنان که ماند ز رحمت نسیم را
چون ظالم حریص جدا و ندیم را
تا در کشم شراب عذاب الیم را
دست ستم گرفت رجا دست بیم را
ایزد بتول و درجات نعیم را
آمد چنان نوید کرامت کریم را
اطوار ناستوده نفس لئیم را
حکمت درین محاکمه چبود حکیم را

دو جهان یک شخص و باشد جزای او
سر خلیل اندام خانم کوچک گر شتاب جان

زاده چار و سه و پنج آورده هفت و نه
بعد پنجن دل و ده کو هتاج و با قرخان

حامل رحمت مولودی زاید رود عفو
از چه از جرم زنا یارب خلق رستان

هر که زیر چرخ الاصاحب معراج
در قیامت لال کن زبان کو هتاج

برکسان می زراشت ابرا خورد و دور
کند با برچین کس تا کفش کو از بار درکنج

رنجران کرمان فراهان مصر سقط و ین قیاس
خرد با برگرد کون تا دستان از مور طاس

خود خدا و مذ زمین دانی و ابنای زمان
بر در بشری بتخرم نخوت فرعونی تو
پشه پهنهنا ورم اگر نمرودست

عبد مملوک خود از بنده اگر آزاد است
گرچه کاووس صعود از چه جم استعداد است
ملک الموت دربا غم اگر شداد است

در خواب شهید کربلا را
گفتم ز عنت ای الحق تا حشر
با بر تو بهی چکیم کوکب
با زاین زیاد و در جدال است
گفتا نه نظام از اعادی
خاصه خرکی که در تکایا
رسوائی آل مصطفی را
جوشد چو خم شراب انگور

دیدم که ز دیده اشک ریز است
هر چشم ز گریه چشم خیز است
چشم تو چرا ستاره ریز است
با شمر شریر در ستیز است
بر من ز حجاب رستخیز است
هر شام و سحر بغرو تیز است
منبر منبر تخت و خیز است
هر جا که سراغ نکیر است

[illegible]

من از ایشان شنیدم که همی حسن بگمان
خط ملکیت آنرا بتو دادم که بگیر
شاد بودم که رسد گاه حصاد [illegible]
رمشی کوشتی و خوردی و مرا چشم [illegible]
رفع خرمن چو فرستم زپی غله بهی
گویم از خربزه گویند نکو شد گوی
دو سه سالست کز این مزرعه افتاده براه
داد از دست تو ای منصف بستان [illegible]
تخم شرکت اگر این است بسی خوابی گفت
استم سجیده از کلک و زبان میترسم
بعد از این از کس سوی زن خود بگذر

گفت با ابهار زسا بقه تو صید شو
رخصت شرکت آنرا بتو دادم که برو
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
هیچ آبا رقبات زپی آن مانده بکو
کاه بر باد که امسال نشد گندم و جو
قول صاحب غرضانست تو اینها مشنو
کار زنان تو و من آب صفت رنگ دو رو
وای ز جور تو تا سید بردار و بدو
آنچه کشتیم زخجلت نتوان کرد درو
کز فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

رسیده بده چون از خر شیطون گو
ارد دیرم قبن کرد و ن بخصوصیت گهی
گر عمو نم بدهی چرخ کبود از چه شهر

سخن اگر نکنم بیت و خوفون ته گو
ارزن و کشک فی زخمم گرای خوشه خرو
در سراییت تخمم بشتابه اسپی نه نیو

گفت خواجه حیدر حدا و دارد خانه
خواهیم از دست تو سلام وریا فرد [illegible]
حیرت آورده که حیدر مسلم واول [illegible]

کش تصرف به بود از ملک نو در داشتن
غنچ جان باشد [illegible] که خیر بردن برداشتن
زشت باشد مسلمین را کشت فرد داشتن

باز گفتم سه هو سه [illegible] امثال ایشان زشتست
حق حیدر بردن و دین بمبرد اشتن

[illegible]

[illegible]

بحکم لاتلقوا
اشارت است
لاتلقوا بایدیکم الی
التهلکه

روزگاری با گروه عصات
سوی خواجه شدم که ای گشت مدح
اندرو خوانده حکم لا تلقوا
گفت آماده اند خورد و درشت

نسبت وی باتفاق کنند
هم خراسان و هم عراق کنند
از ده تا ره زقاق کنند
بچه‌ها را بگو یراق کنند

تو هر مردی که زن کردت بجستی
اجل دانی ز زهدان جای فرزند

همین بر قتل نفت ساز و گرست
کس است این فرجه یا سوراخ مرگست

بوالقاسم آن سلاله شین
از فرسبی آن تن سیاهش
مهر آبه بر رخان زردش
اندامش در حریر جامه
سر از کچلیش تا دم ریش
بدگوهریش تا مراتب عشار

کش خوی پدیست ناشمرده
خون خورده زلوی نافشرده
مصداق که تمرک خورده
چون کرم درون پیله مرده
چون کون سیاه نوره برده
زن کامیش تا مراتب کرده

تمرک خورده کهی می بر بگذردیدم
بیاد روی بوالقاسم آمدم گفتم

که گر توپسنی از اکراه سر فرود آری
بیاد کار زبانی که بوی او داری

یاوه گوئی که چو لب باز کشاید دهنش
معتمد بر ذکر خویش خیانم کرد و [illegible]
بوستان حرمش را دهم آن آب کبر [illegible]

مو برآرد ز تحیر سر کیر از سخنش
فلک از تربیت خانه سپارد بمنش
تا ابد در عوض لاله دمد از چمنش

[illegible]

[illegible]

تو اید دستور دانا در خوری دست ریاست را
بدفع سد که شبهه چه حاجت حجت و برهان

وگر کس غیر این گوید نه عذرش که معذوری
گر این افراط که کاری توان داشت دستوری

پیش و کم که دیده ام در خلوت و کنج تدبیر
بارها دیدم به بیداری ترا و زخجل تو
لعصمت گویم بجائی لیک خاموشی به

کار بستم حاصل ز تاثیر آن هشت زری
جز تهی دستی بدستم نیست چیزی دیگری
عار اگر داری چنین بس کن از که کمتری

انجیلاو ندی که چون سر پنجه طباخ تو
ریش ما خطرا بجو چون سنگ کاین کار تو هم

قورمه زردک کند گوئی که که می افشرد
میخوری یا هر که مهمان تو شد که میخورد

بصاحب خبر برد که بر چرخ
باری بحضرت بگوی ای خر
تا چند داغ خشک مردم
تو مرد بدی نه الهی

چون بخت من اختر بسوزد
از داغ تو مادرت بسوزد
از شعله غیرت بسوزد
قبر پدر زخرت بسوزد

خواجه شهر زنی دارد نکو بدکار
خواجه بشنید و شفیع آمد و بندش بگشود
دست تا زیر پای وی برد و شکسته
لنگ لنگان بره افتاد و باند زغرور

داد عرف شنیدش ز خطائی بردار
لیک از صد بجو ساقی چنین بود نگار
اختیار زن خود داشت زغیبت و زعار
گفت ای کفر سر زلف تو اسلام شکار

گفتم از رخش هوس کرد پیاده نشد
دیدی آخر فلکت بر خر خود کرد سوار

دوش در محکمه پیر مغان مسئله کردم
در جهان از همه کس تعبیه بتخانه بمرد
گفت این مسئله اجماعی کبرا و مسلمان

کان چه خیرست که با لا تراز آن خیر نباید
آخرت از همه کس پیش بفردوس در آید
کیری از سنگ بسا زد زن فتاق بگاید

زانکه زکران قدرت از این عجز مرا طبایع
لاجبر و لا تفویض این کبر میان دو
زارام سکون من آرام و سکون نشان
حق من شمراز روی مثل و آنچه بجز حق

کس فاعل مجبور است کون فاعل مختار
نه این و نه آن ستی این مایه پیکار
این جا رهی آلت و من فاعل مختار
بی چیز نفس خایه و کون کیر و کس انکار

بر مقعد آنچنانست زنم کر بکام نفس
کانجا که وای نفس خیزد نفوس را

زین پس چنانکه پیش بنکان میدهی کنی
تو نفس باره نا له و مقعد می کنی

سام سوار طبع زمان مصاف من
رستم پورش بقابله کر کارد سار

چو آرد سمند عنان و کرانی رکاب را
وارون بخر کشد زن افراسیاب را

وقت هزالی بخت زبارق آرم پیش
کرچه تیغ کج بپی خونریز آدم کشت راست

کاردانان طعن و دق برایین و شکر زنند
لیک اول برای آزمون بر خر زنند

عهد من آن بود که در عمر خویش
تا نشود جنبدم نسازم ملا
لیک کنون کزو زنا بخرد

هیچ نکویم سخن با رمال
کاو هیچا در چمن با رماق
یا وه در اشد دهن با رماق

دی فلان خر گفت چندی پیش از این بیکارها — آنکه گردون خاک پایش زیب افسر میکند
آن سحاب بخشش و بحر دل که نیسان و تموز — در مزاج خاک کار ابر و اختر میکند
بارها منهم که ابر از شرم میریزد بخاک — حاصل دریا چو با دستش برابر میکند
مر مرا داده نوید کلچه و زر و سی سیل — بارها منهم که در محفل مکرر میکند
آن چه میگویی در این میثاق می‌بینی وفا — یا خلاف عهد را ایمان دگر میکند
گفتمش ببریده خدا عقلت و پدر چل مشو — شیر بر ریش کسی کاین وعده باور میکند
فاسق جود وی از عطای لا حصول — ساعتی صد بار کون دیگری تر میکند
فکر قدری چوب و پوستین کن که زنشنیده — ریشخند در دو مندان قبیل را خر میکند

دوش بردم بقاضی بغداد — کای که آداب رحمت آیین است
برره افتاده خرزه دیدم — این خر چنین هزار چندین است
سخت چونانکه صف سنگ آرش — سقف کاین ستون سنگین است
پیکرش در شعار مو کولی — رهروی در لباس پشمین است
پس تفحص نمودم از چپ و راست — زاغنیا نه از مساکین است
ماندانیم حکم مسئله چیست — از جناب تو چشم تلقین است
گفت کوته سخن دراز مکن — گرچه اطناب قصه شیرین است
خیز و چون آهوی حش بشتاب — کیر بردوش اگرچه در چین است
از و بسپر بمادرش زنش — حق حکم و طریق من این است
زانکه هر چیز مالک المجهول — متعلق بخواجه نائین است

دی بو پسر شهر که از لعل و لقب — خون هزار توبه فروشش بگردن است

[illegible]

آخر آن موسای موسی‌شیه با ستظهار کون
زرم زنک چون مینا و باب و غم خال شیر

از صف کرباه آهنگ صدارت کرد و رفت
سنک لاکی قلمدان یادزحمت کرد و رفت

مخدوم خدایگان نگارم
قبر پدر هزار مخدوم

تا چند با این و آن که دانی
کون زن صد خدایگانی

دی محتسبی جوانکه را
تا چند میان شهرها ننگ
رو توبه کن از لواطه دادن
تا که پدرش درآمد از در
ای محتسب از جوان چه خواهی

گفت ای زتو در فغان ضمیرم
زافعال بد تو سر بزیرم
بپذیر اندرز و دل پذیرم
زانسان که هنوز خیز خیرم
من توبه نمیکنم که پیرم

مرا سردار شمشیر چند داد
زفرط کهنگی بگذشته از آنچه
بخود گفتم بگیرم از روی آن کرد
یکی از دوستانم گفت بستان

نه آنرا آستر اما نه رویی
پذیرد بخیه سوزن رفو نی
نه زین سان کهنه خواهم نو
مگر نشنیده از خرس موی

شکوه بردم بر ناصح که چو چشم خوابی
گفت بر عکس تو من بستم اگر خواب شام
از قضاهای الهی شب دوش ول بام
وحشتی داشتم آیا اثر واقعه چیست

اثری می بخند و زغم این ناشاد دم
صبح تا شر کند در خور استعداد دم
خواب دیدم که بدریای محیط افتاده دم
روز یک نی چو برآمد زن خود را کادم

[illegible]

وقدری
نصیحت و شکایت

سرگرگی
خلعت پشمینه است و این
قطعه را در روز عیدی که
سردار بکجان شایان خلعت
خلعت سید داده است
و بیخیا هم چند داده است
ساخته است

[illegible]

[illegible]

بدان رسیده که بریش یکدیگر برینید
بزرگوار خدایا بآنچه ملت وی
بکبریای خود که ز شراکت این دو
که هردو را سر زنجیر خود سری شل کن
که برزنند بهم چون یهودیان و مسیح
گران رو دبدرک صرفه مسا کین است
بهیچ چیز جز زیان منیت دین احمد را

چه جای که مخور و ریش کا و دو دشنام است
از این دو ننگ شریعت همیشه بدنام است
دو ثلث رفته و ثلثی مختل او تمام است
اگرچه کردن دیوانه درخورد ام است
شکست هردو طرف خیره عشرت انجام است
و راین شود بجهنم صلاح ایتام است
زهر طرف که شود کشته سود اسلام است

دوش محسن گفت با حاجی حسین
کدخدائی مشترک ما بین ما است
آن سویت کرد از او حاجی قبول
مرتفع شد شبهه کاندر داوری

آن دو نغز که پید کاشان موطن است
ضرب کس ده با تو گوئی با من است
وین سخن معروف گوئی و برزن است
آن یکی گسد و زن آن گونه زن است

میگفت کسی که دخت خواجه
دارد درجی پر از لآلی
من مشتریم با و بگوئید

آنکه که رخش قمر بپوشد
و اندر پی مشتری بکوشد
در بسته بچند میفروشد

دی مرا خواند سوی محفل خود شخصی گفت
که بنوشم ز تو کز پیش من اسراری است

[illegible]

فراهم بود جمله اسباب و آلت باندازهٔ وسع سیکو شهم اما	نه او سخت وسرکش نه من سست کاهل دریغا محال است تحصیل حاصل
خامه را گفتم سرت گردم بیا هجوی بگوی گفت من این قلتبانرا بهر چه گویم صفت	آنچنان هجوی که باید صادق فراش را گفت فرض انکار مدحت غزلی او باشد را
زمن بمزد فلان سک کی ببرد سغام قبولت ار نخند محتسب بدا باد ی تراز وصلت ایشان دو چیز منظور است یکی بزرگی دنیا یکی حصول بهشت رموز قصه از این کار او فتاده شنو تو در نکادن کحقبه این دو جوی من بجز فراخ کس ماده کان ندیدم هیچ مکن بحق هوا باد کاین هوس که تراست اگر بگادن ایشان کسی مطاع ست اگر سپوزش ایشان ثواب بود مرا	که ای فرون ز تو کاوان بمعرفت خرهم ازین معامله غمگین مشو مکدر هم که بنده داند و آن زیرکان دیگر هم که اشتها مرض است این و چیز دیگر هم مکن بجمع رضا گوش و ارباب و رحیم ز پشت و پس همه را گاده ام مکرر هم بغیر کون گشاد ار جماعت نر هم هزار سال نگردد روا میسر هم مرا نیال سطیع آمدی و قیصر هم بهشت عدن نتول آمدی و کوثر هم
شهریه شهر که تا این سپهر خرنبده است دهد مشاهده روزی بمرد کی دو هزار بمزد خدمت این کس خلاف دین دارست خدا گواست بکاریم اگر من او باشم	خری نبوده چو او در زبه طویله وی که می نگاه بکید خیر جمیله وی اگرچه مزد بر روزی بود وسیله وی بوجه مفتی نزوماده قبیله وی

سال تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت | کچلی گشت ز وصل جلبی کام روای

ایا ستوده افندی که می بباید رید
ترا چه کار که مسجد بنا کنی و منار
وجوه فطر و زکوة و ذخیرهای دگر
هزار مصرف واجب برای آن دارم
که هم بموقع خود صرف کرد این نخواه
شراب و شمع و گل و چین و برگ و ساز و چنگ
که هم توفیض بری هم گروه شاهدباز
تو کت وصال عروسان خلد روزی نیست
اگر همی بپذیری و می پسندی کار
امیدوار چنانم که این بنای شگرف
ز من تمنی تاریخ طرح آن کردی
بچشم و سر بلی این خدمت آنچنان بکنم
بروزگار همی تا بود ز مسجد نام

نگاه موعظه و درس و بحث بر دینت
که ذکر خیر بود یا دکار در زینت
که حاصل است ز مال تو سیم و بوه ز
بدار گوش که حالی کنم تبک سخنت
هم انبساط کند دل تهی ز هر حزنت
سپس قرابا بر اهل و آل و انجمنت
بدست باش کج باید شنیدند
چه لازم است که بگذرد بجان و تنت
نصیحتی که ز اخلاص کرد بو الحسنت
بسر خراب کند کرد کار ذو المننت
که شاعری تو و تاریخ گفت فنت
که تا قیامت هم گور باد و هم کفنت
همان مناره که کردی بنا بکون زنت

بکوی قاضی بغداد روزی
فتاده تیر چوبی چند و بدم
بگفتم بالک این تیر از کیست
کسی گفتا از زن قاضی است اینجا
بگفتم میفروشد گفت آری

چه فاضلی که بخسپیرت پسند است
که همچون همت را دان بلند است
که عقلش در شمایل ها ی خند است
فلان خواتون که کلراز و کرند است
فروش تیر او را سود مند است

زاهد و عاشق از او بی بهره اند
آتش بخلش بخشک و تر گرفت

سخت دل با کار زو ابنر بس نماد
از کسی کر یک قراضه زر گرفت

تا بچیند از سماطش خورده ریش
گربه در آغوش و نیان بر سر گرفت

کاهی ار نان خورد از ترس گدا
سفره بخشود و سر اراد رگرفت

در زر اندوزی بآیین و رجو
سنت عباس را از سر گرفت

وقت مش بسا زد از تن باز کی
ریش کاو پر انجای خر گرفت

گر به طبعش برو بلا بها
طعمه از چنگال شیر نر گرفت

بلع از اشعار ز حرص بال زد
هر که از بهر تنوع پر گرفت

خیزای همدم ای برادر من
خاک رهت طراز افسر من

از بهای تو شد سعادت خیز
کوکب سعد نیک اختر من

چشمه لعل روح بخشایت
آب حیوان و دل سکندر من

عرضه کرده خدا بهشت برین
با جمال تو در برابر من

نیز ایمم بکس جفای سپهر
زانکه عدلت بس است داور من

پای نه بر سرم اگر ز شرف
سوده خواهی بر آسمان سر من

تا شمردیم حلقه در خویش
آسمان حلقه ایست بر در من

تا بدور تو ایم خسارو گرد
آسمان خون دل بساغر من

با زبر اقتضای عهد قدیم
کرده عزم شکار خاطر من

دو شکاری که هست خواهد بود
هر دو در کوه و دشت یاور من

مانده مسکین پیاده خار و خفیف
قنبرک سال ستاده در بر من

خود تو دانی که تنبر درود شت
توسن چاق و است لاغر من

سماط
خوان و سفره را گویند

قراضه
ریزه طلا گویند

خواجه دادیم

خواجه را دیدم مرکب کرده چند اجزا بهم
گفت خواهیم از پی تضییق فرج جفت خویش
گفتم اینها العفو جهال است و رخود منیت

گفتمش این چیست ای توقیلنا چاک ورگ
گر فراخیهای آن شاکست عیش این برگ
هیچ کاری دیده کون تا شود کیرت سبز

رقیبی گفت که هر کس شد لواطی شخصی
رود بکردن لاطی ملوط روز قیامت
بزیر آتش و بر دوش او رود آنره باریک
من از تخیل این ماجرا شدم متاثر
بخنده گفت رقیبم که چیست موجب فکرت
تفکرم نه برای معاش و نه غم جاه است
بحیرتم که بدین پای سست و این تن لاغر

قبول شرع براینند و بنده نیز برآنم
که بگذران ز صراط و بما منی برسانم
بخیر سقوط جهنم دگر علاج ندانم
چنانکه سر بگریبان فکر گشت نهانم
بگریه گفتمش اظهار در رومی شوانم
جهان گرانکند گر غمش ملول بمانم
تو و کسان ترا از صراط چون گذرانم

مردی که ز فرط خفت عقل
ز نقجنه سنگ بمردی گفت
گفتم که نکو نکو ور اسلام

یعنی جنون و نقص صریع است
اصلی که بدست اینش فرع است
ز نقجنه سنگ خلاف شرع است

گرچه جلاد و با زین عز زنان خیلی بخت
قلتبان گلی که در سرش حیات عاست

همچنان بر حال اول خاطرم فسرده است
زنده وان در دو دیگر وارث صد مرده است

نامع بجه و باکر شوان دیدن
در غایط چنین تقاضای چنین

رفت از پی محفل عروسی چیدن
الحق عرصات بود و خر کا بیدن

بدن ولایت و دل شاه و عقل وای وزیر
اگر شکست نخواهی تو قلب خسرو ملک
سپاهی وارز با و نغوط رایت گیر

نشاط و ذوق و سرود و طرب سپاه و دست
کدام خسرو آن کو شهنشاه دل است
چرا که کیسه علما را پادشاه دل است

از مجتبی سؤال کردم
گر هشیاری بحق دینت
کفشا که کنایه از شراب است

کاندر لغت آب آتشین چه
پی بر هستی بگو که این چه
من محتسبم مرا بدین چه

بخواجه گفتم ای از خویشی تو
تو دانی گر تو از خویشانت مطلق
شدم کافر بس یگانه کادم
بپاسخ گفت آری دانم اما
ولی بیگانگان از نسبت من
بدو گفتم بگو حیف از تو نبود
بپاس عرق خویشاوندی تو
نکو اندیشه ضمن العقد شرطا

مسلمان کاو فرو دارنده دروش
بحمدالله نیم کم گر نیم بیش
مسلمان کن از وصلت تو
بهر نسبت نه پس گر نه پیش
نشاید ساز کوته دستم از ریش
که با این فضل باشی ناقص اندیش
زنم کی برگ بیگانگان نیش
که تا هستم نکایم جز زن خویش

گفت خواجه با زن خود چاره کن فرج را
گفت من در چاره این کار معظم که حکم

گر زفراخیهای آن شکست عیش من سترگ
از بزرگان دیار هند و ایران و روم و ترک

گفت پس تو سرچه بود گفت گر از حرف راست
می زنی رو به کون تا شود کیرت بزرگ

وزین قبیل نخها سخنوری کردی
نوشته سیدی زین سؤال کرد که کیست
بگفتمش که ندانم ولی علی الاجمال

کسی نبود که گوید چه جای این سخن است
گزین مقوله زخرخوان و وصف خویشتن است
چنین که حرف زند صد هزار گیره زنست

گفت خواجه در عمارت چند صنف آید بکار
گفتمش بنا و نقاش و دگر نجار چوب
گفت کار این سه شهامت گفتمش رو بخت
زانکه بنا تو کند و آنکه کند نجار در
گفت من این هر سه را اندر وزیر دیدم آن بکار
هر سه دیدم در حرم رشند و کار و بار کی

کار بستام آن سه خاک غطا را عالی کند
کارزوی این تمنا از دولت خالی کند
هر که غیر از این سه جوید کار رحمالی کند
و آنکه نقاش و عن کار دربالی کند
کار روائی از مریدان گو که دلالی کند
من بنیکویم ز خادم پرست تا حالی کند

خواجه آقا چو لفظ ایرانرا
کمرش درد و حکه چاره کند

تشابه بجمیع ایران دید
زن حلب بر تمام ایران رید

گفت مدعم بخواب دوش دو شب
گز پس کوه یکی دو کو تاند
ترم تنگ بوی در اد دم
گفتمش طاهر است این تعبیر

خرکی از طویله مهستر اد
گذرم سوی تجه افتاد
همچو ماهی بدجله بغداد
زن خود واز گونه خواهی کاد

خواهیم که صنوف آفرینش
چونانکه ز تخت گل نگویند

از غیب کسی چه سم کند غنند
تا فوق سپهر ذره ماند

تو باصطلاح الکاسئن اطاق را گویند

مهراو اسم طایفه ایست از ساکنین بخارا

من حفظ الغیب کرده منظور	از تو همه عمر سال و مه نه
در غیبت من نکرده تقصیر	هم تو همه سال کرنجه نه
تا کی گویی فلان جو دزدد	آن گش بر من وجود که نه
در ری هجات سفته چون آنکه	لعلی بکلاه پادشه نه
بگذار بگو بداو عدو را	در سبهده گفتگو کنه نه
باری تو مستاز دراعات	سرخنک بالکسته دنه
من می نبرم گمان که شایق	آن گش غرضی بهیچ ره نه
منطق بهجای من گشاید	گوی تو ویک تخت گوه نه
دارم ز تو یک سؤال آن نه	بسرای من جواب نه نه
این در ز محیط فکرت کیست	دری که بسنگ چه آن شنه
روشن کن و پس بزن دو کلکم	جز دو ده عرض او سینه
نطقی است مرا بنام ایزد	برتر ز چه خنجر برهنه
یک یک کسم بموزه بفکند	کش معشر یک در کله نه
گر خود همه انوریست با آنکه	او پادشه است و ما سپه نه
از کیر هجا روانش سازم	با کون دریده سوی مهنه

آنکه از ارث انبیا چیزی بداشت	جز بکف چوبی که چوپانی کند
این زمان از کثرت مال و منال	تنک بسیار دکه سلطانی کند
الحق اندر مصر عزت می‌سزد	کادعای پور عمرانی کند
کان کف اکنونش ید بیضا نماست	وان عصا امروز ثعبانی کند

در خواتم

درخواستم از مرشد و گفتم که بگوفت	آوخ بحسن گریه کنم یا بجهنم
ناظر نارفته و ناظر بمانده هادی آنچه داد حکه از اهل تسنن بی کتابی از مغان	ایزدش از چار هیچ چار خلق ناستود کون نشولی از نصاری کند خواری الیهود
درکار خلق مهدی براز و خلق او ابنانه نغید و نظیف و لطیف و نرم	این نغز نسبت از همه شبهی قربت خالی ز هیچ شبهه پر از مار و عقربست
کس بکون گفت در کمال آن تو کون درآمد بعربده شرکه‌هان کس بخندید و گفت کین حجت با زبان من همه ره خوامش و تو	که مرا مثلی و تراست بسی از کجا زادت این کمال و کسی گفت حاجت بهیچ غور رسی پنبه‌زبان روز و شب بحس نفسی
سده قابه رابود خانی شگرف غیرو الانداز هرکان در بو است نعوه رو کاوضرب اشتر فشا	واندر و کیش تجارت کار او کرم خوابد روز و شب زار او کیر خر بر کون دالاندار او
چون باشد سوی گورستان کشید از حجره رخت در سپردندش بزیر خشت و سنگ آغاز کا	یک کرامت زنا و دوازده پیش از آنجا درخوراست نیمشب دیدند کش آنگه فرو خفت اجراست
با دو گوش خود شنیدم از لب پیر مغان	آنچه مقصاب ازل ایمان بدو اوردها است

آنجا که ای وای نفسی در پهنه رستخیز	ویله وا مقعدی زاید ز نفس مرد و زن
با آنکه آدمیزاد ز نقحبکی است سیرت	وز آنچه ملک را ملک حیا مسلم
با این تباین دو رکر خان با قر کور	از پشت پاره خاک نازد به چرخ اعظم
از فاتحه تقرب تا خاتم قیامت	وز مبدا تقرب تا منتهای عالم
قوادکی شود کیش و رنگ شهوات	ز نقحبکی کشد رخت از دودمان آدم
بر تو گفتم ای ز عرض عرضه کاینات بخش	دل تهی سازم ز هزلی پر کنم ایام را
باز گویم این دغل ز نقحبه را چنان سرو	رذل ای هزل چه رسوائی دهد دشنام را
رنج حقی و درشتی برای سندان روی	نه ز سنگت که آمد نه ز آهن تراد
گفت چو موم از تف نار شق و باد شق	نرم یکبار زم اگر سخت ترا ز پولاد
سرین پارسی قر که با قرهای ترکانه	تو گوئی گنبد گردنده گردان گنبدی گردش
ز چار استاد رنگ آمیزی و الیاک دیگر گون	قضا گردش شفید و سوسه سرخ و خان سوگز
این کیر و قحبه که سختی چو استخوان	نشگفت اگر هما دو همین جفت خان خورد
این استخوان ست و او هما خود عجب مدا	رسمی کهن بود که هما استخوان خورد
فرزند شاطی فلکی فاسق خود را	پس پشش و هر زود اگرش دیر بکاید
جز این خلف الصدق بکون خجب باید	از کون نشنیدیم که کس پیر بکاید

حساب پیش و کم دخل و خرج خود خوش‌تر و
بذوق خویش خورد و بچشم خویش بیند

خرد ایرم چو از در چالش
ز بست ماندبان که ورزد و خورد
رودبان دبنه درشت کند
گاه با کوه حلق و شت کند

گویند خرد و سال جوانان سپیده
سن پیر سال نخورده جوانان خرد سال
پیران سال خرده بجامی جوان کنند
از یک پیاله کاش مرا امتحان کنند

جمعی که از کاشش سوی بطحا
از سمت جبل نگاه رجعت
آنجا بسپوز پیرزالے
گویم که که بود با دی ضال
کاوندسه با بشان بجفف
یک یک با بلای کون درد
پیچ هستی ار چه رفت لیکن
یغما برود در تاریخ

چار اسبه ز راه شام رفتند
ده مرده با اهتمام رفتند
در پرده پخته خام رفتند
پرسد کسی از کدام رفتند
آنان که ز ننگ نام رفتند
گر خواجه اگر غلام رفتند
چون جمله با احترام رفتند
حجاج جبل تمام رفتند

گفتم از غایله چرخ به ۳ نالم و ۹
۶ ۹ ۳ م از درد دل آگاه شدند
نه ۳ ی داد دلم داد و نه ۹ ی نکرد
۶ و دله ۹ و دلی ۳ دغل ای سر ۳
ور میسر نشود دست من و دامن ۶
بهر سه سوگند بجان ۳ و ۹ و تن ۶
سود چند آنکه و دیدیم به پیراهن ۶
بر سر ۹ و سر ۹ ابر گردن ۶

[illegible]

بیا زند یغما کاسه آتش
کشد لاجرعه از روی یغما بن

زروی استغنا طبع سلیمش
همی باقی بود نه قوت و نه میش

قصاب و صیف مردم جندق من بیا
یغما بخور من و تو و مجنون و بو الحسن

آنرا که بهره دانش و آنرا که احمقی است
دیدم بتکیه بد زهر چه جند فی است

ای بیچ از اصالت وی پوچ از رذالت
تا کی خلاف خوردی حضرت بزرگان
خواهی اگر بدان ریش کم خوردن ز دنان
بنیوبت چنان بخت گت کون ناصیون

ای از فساد و ملوی از صلاح خالی
تا چند از ذات آزردن اعالی
که در شیر یغما که در خلاف والی
تا بمکیش حجاج فرفس من الخولی

دی دشمن پشت دوست روالی
گت گفته بجا کسی بفردی
گفتم تو بی این سخن که صدره
حرفی که جز از لب تو کو شی
گفتا که نگوئیم ار چه گفتن
تو نیز نگوی چیزی ار چه
گفتم چکنم جز آنکه گویم

فی پشت سرم بر دی من گفت
وانرا همه زار انجمن گفت
گفتی که بجا مر خویشتن گفت
نشنیده چه کس و دیده زان نگفت
معذور بود بصد دهن گفت
نتوان بیقین توان بظن گفت
کس زن انگه این سخن گفت

کس خالی از آب بهر وجه
این گرمابه بدل شدی کاش

گرمابه زآب بهره یاب
با کس زن کریم تون تاب

قرب چل سالست تا این صوفی پوشان آگه
چار سبزه قدم صد مرده میان زم نجی
خرسه تن کان هر سه را شرع نبی جا داده گو
هر چه دیدستیم خواه از تبکده خواه از حرم
خاک بر سر از در تمکین صورت دشت کو
های محدود ار بپیرایند و موی مرم
آن دغل توحید با فیهای کثرت تار و پو
آن بجیل خلط بازی چشم تسلیمها سقف
آن فراهم ساختن لبها به هنگام حدیث
گر زمم چون این گران کوزدا ماند ز سر رود
کاش در سیر این زشتکان ما و از

سوی مردی برزنج وان بشم عرفان برکلاه
ثانیه و ساعت دقیقه و روز و هفته سال و ماه
جز سه تن کان هر سه را کیش و لی آئین راه
یا شنیدستیم خواه از دیر خواه از خانقاه
باد بر کف از در تحقیق معنی مشت کاه
اشک سالوس فرو کاهند و شیادانه آه
وان کرامت کند گوزیهای پنهان دستگاه
آن ملخ سان باز جستن در پس زانو پناه
وان دو پشت چشمکان نازک بنجار نگاه
گور سیرم همچو آن این یوسف ار دانند ز چاه
خاصکان از بردباری عامیان از اشتباه

با زن مرد کی از بلده قسم
شب تا ری شدش سوی وثاق
خفته با همسر خود یا همش
بند شلوار یکی گمشود م
در شب تیره که و اند که شریک
در سپوزیدش از حرص چنان
تا که از جای بجنبید و گفت
گفتم آهسته منم هیچ مگو
گفت ای کون خر خر زه ست

الفتی دارم و روز افزون است
ور حسیبی این روشم قانون است
تا نپنی تو ندانی چون است
بکمان کان صنم موزون است
خود کدام است و کدام افیون است
که مگر شام زفاف اکنون است
اینکه بر تکمه منش شبخون است
سهو کردم که مگر خاتون است
روی در کار دن کس این کون است

هر کس که در روی الطرف از آن ... [illegible]

کام و وقت آمد از این فن ... [illegible]

زن حسنی بر این خانه چه ... [illegible]

گفت بخا برای تا ... تا آخرت ... [illegible]

حاجی عبدالغنی خانه ... [illegible]

... بر کس زن همه کس ... [illegible]

تب بی غیرتیت تاب بیارد بنهاد
باچنان عیب و چنین عار که زنقو توئی

آنچه بدتر تر از آن نیست اگر آن بند بند
هرچه رانم شعرا مجمل و هذیان بند بند

تا کی از دست بیکاری باشی
داوری خدمت حاجی بردم
مال اینطایفه را باید خورد

میکنی پیش قوانلو فریاد
گفت این تخته زمین یادت باد
زن اینطایفه را باید کاد

در سخن سخت و در عمل سستی
دیگران هشت کام جاکش تو

در حرزدلا عمر و بیتن چاقی
صد و هشتاد و کز قرمساقی

دوست آقاسی آنکه در همه عمر
کاش بودی و در کف خاقان
کونخش ار رفت و آن ندید چه باک

نان خود را همی ندید بچشم
دیدی و سوختی بآتش خشم
کو لم از مصتین ما یک پشم

ایکه خاک درت ز عز و شرف
بنده کا نرا ز مطبخ خواجه

بر سر جمله سروران تاج است
طبخ خرجی نشان اخراج است

یکی پرسید از خواجه که ای پسر
جوابش داد پیر خوش تکلم

عروست از چه با بیگانه جفت است
که کس در خانه خواجه نمی‌خفت است

تا کرپان دولتی کیسه م
دست بردم بدامن همه کس

[illegible]

سنگ در یک آسمانم هفت چرخ اره بود	بخت بد نگذاشت در هفت آسمان یک اخترم
می‌ندانم کاین خدنگ جان‌گداز از شست کیست	اینقدر دانم که خون میرزد از بال و پرم

در تاریخ تولد میرزا ابوالحسن یغما نبیره خود زاده هنر گوید پس با شد که نام و تخلص خود را بدو بخشید

این زاده که در صفات و گوهر	شوانش همی سوای من گفت
تاریخ ولادتش یکایک	جسمم نه زبان نه جان نه تن گفت
دل با سر بیمانه اندر افکند	یغمای دوم ابوالحسن گفت

در تولد دختر هنر فرموده

با گوهر مردمی و خوی بشری	جان ملکی سرشته در جسم پری
گر خود هنری دخت نه چون آمد	تاریخ ولادت تو دخت هنری

در تاریخ باغ هنر فرموده

گرچه باغ آب زمین شوره و گرد و گرد نیاست	شوره تا حد کلو ریگ روان تا کمر است
بر ریاض ای هنری باغ بست تا بهمنست	قرا این فضل که تاریخ تو باغ هنر است

در تاریخ تولد یکی از زادگان هنر فرموده

زاد از زاده هنر را خلفی خرزه کلفت	که خم افکند سر پهلوان چو بپای استد راست
پنج پایی که چو ده مرده بشش سنجه بسوز	هفت و هشتاد یا آتش و باد از دست
چاربام از تقبیل فعل زند شش گفت	هفت باب به بر برتخند خشت خطا
سال و زاید نی عهد ولادت بجست	وای از شیخ سه زهواره الحساب خواست
بجز فردی دو زاده تا بخاتم	امان از دست فرزندان آدم

بمیرزا مهدیقلی نامی در مطالبه طلب نوشته‌اند

آن به که امید یاد دگرگون نکنی	کیری کم سیم و قصه افزون نکنی

تهران

کوچه ...

کتاب رباعیات و اشعار آن
مشتمل بر جد و هزل و بعضی سوانح اتفاقیه
و برخی مقامات واقعه است و قالب اشعار
آن منبهات غافلین است

بسم الله الرحمن الرحیم

یغما سر و بخت و شادی و غم با هم / کردیم سفر جانب هستی ز عدم
چون نو سفران ز گرد ره بخت بخفت / شادی سر خود گرفت من ماندم و غم

یغما اگرت به نیکوان کاری هست / منیوش دلت اگر به دلداری هست
در زلف زنخدان و به خال و عارض / زنجیر و چه و دام گرفتاری هست

پاشاد خدا چو خلق آدم را دست / در پای ستاد چو آمد از نیست به هست
زد شیری و عطسه و زان عطسه و ... / تمثال ملک نقش بنی آدم بست

در دولت دریای سلطان ملوک / خاقان که دو گیهانش نگین شهر و ملوک
کشتیم بهمت کله گوشه فقر / بی منت تاج و تخت سلطان ملوک

صدکله کاوس یک کاسه چنگ — صدجانه جمشید یکجام شراب

آنرا که لبطی دو باده درچنگ آید — پست ار چه نکس پایه بسنگ آید
چشم من و توتیای خشت خمم — زین باره سرسای اگر سنگ آید

ازآن لب جان فروز دم دم بخشی — وزآن خط مهرسوز کم کم بخشی
این است اگر دهان وخطی که تراست — ترسم که بهیچ و پوچ عالم بخشی

زهی آن زنخم مرا این دل تا بسیما — ره کرد و نخست پی درافکند بچاه
خود نیز رهش چو شد زین پیرایه — آری بخبار ره بود صاحب راه

کعبه که کنشت من بود هستی دوست — چاه زنخش زمزم و محراب ابروست
میزاب لبان و سنگ جارش بالا — وان سخت سیه دل حجرالاسود اوست

دنیا نخرد ربع تحبب من و تو — عقبی نخرد ربع تحبب من و تو
دست ار دهد آنجهان جان هردوجهان — با هرچه درا و نخرد اسب من و تو

زد بر دل من نرگس شیدای تو راه — وافکند درآن چاه ذقن خوار و تباه
صد جا قفل را دست برآوردن نیست — این سنگ که دیوانه دراندخت بچاه

نامع کتابی و کتاب من و تو — سنگ است و صراحی و شراب من و تو

یاران ریا برده چه شیخ و چه شاب
تا تخت و می بحیلت از وی برود

مستان کشند از لب ساغر می ناب
بی پرده همی کشند سجاده بآب

با آن همه خوردی این بزرگی تا کی
در حمله کهی شیر شوی گاه پلنگ

لال عجمی این همه ترکی تا کی
زشعبده شغال این چپ گرگی تا کی

سردار تو گرگ شیری از گربه مجو
مگذار که روبهان شغالان زینند

چو بیرد مان یکی چه کم گربه چو بر
سگ کش بدر حجله سر گربه ببر

تا دیده بسی بخه بدست تو نگاشت
خوشدل خور و خونریز مریزاد انجشم

دنیا چه بخون دل زدست تو نگاشت
واندست که این حنا بدست تو گذاشت

در معرفت عارف عرفان پرداخت
اندیشه بجو که بی نشان فهم کنی

تا چیست علامتت چو دستار انداخت
تا کی خواهی خر ز خایه شناخت

ناصح برانگش همه جهل آئین است
این دو رز نفس کار دآن دیر نفس

با کفر کذا حدیث علم و دین است
افسانه لاف در غریبی این است

در بند آو بزا کر رهائی طلبی

پیوستن جوی اگر جدائی طلبی

گر بند گیست هوس خداوندی جاه
رو بنده شو ار همی خدائی طلبی

جز خال و زنخدان تو ز نقچه ندید	کس چاه نگون و چاه کن بر سر چاه
مردو تن آفاق سپردم سر و گوش ز نقچه خران و آستین پر برگان	دیدم چپ و راست پادشاه درویش سردار و سجود و گوشه دامن خویش
این بچه که سفله خام تعبیر کند صد مرحله زین گفته از آن گوینده	نامش عجم دین نهاده تکفیر کند ز نقچه ترا این بود که تقصیر کند
تا زلکلد آرد اسب چون خیزد راست ز نقچکی شاخ و لگد تر در خوت	قچ حمله شاخ جنگی انگیخت چو خاست زان است که بر بهیات حبس دو پا
رخساره بخون صد بیم افزون شوئی بیعت کهن قاعده خون شستن از آ	تا کی بیم از رخ اشک گلگون شوئی تو تازه روی تیت آب از خون شوئی
در وسمه کشی چو ابروی خنجر فام شمشیر یلان کشد چو بازی ز علاف	افزون کرد خیره کش و خون آشام تیغ تو خورد خون چو در آید به نیام
برکرده غراب چند از پا و پری غافل چو پریدن شوان زین عرفات	بال و پری از کلاغ تازی و دری جز تا شرفات بام ز نقچه تری
چون کاسه می شکسته قانون کرد	کم ظرف ابزار انگلی افزون کرد

[illegible]

لعلت که بشد امید و بیمش باقیت
خون دو جهان بخورد یک کاسه و باز

اوصاف حسن رفت و بیمش باقیت
ز نقحبه بهمان دو قورت و نیمش باقیت

واعظ چکد اشکی بریا با و این است
تا مرد ز گریه ریا دیده بدوخت

سیلی که بجنبد دین زنبیا و این است
هم خیک درید و هم خرافشاد این است

این خر کله مغز چو که سکهای ترند
کعشی که به یا که بد زین دو گروه

آن سک سه پوست بو که خشکان خرند
چه خشک و چه تر چه هر دو ز نقحبه خرند

آنقوم که بربد و ق بعضی ولیسند
یک حلقه بخور دایره داران زن و مرد

وان زمره که بر بکیش برخی ولی اند
در مرتبه دختران خادم علیند

ایزد دهاد دولت دارای رحیم
با نخل خیان دولت سرشار چنین

وانکه بخلی فزون زکا و وس و کیم
چنینی بدو رو زر من یکسره حیم

هر فیض که آب زندگانی بخشد
آن زندگی جوان به پیری آرد

بر عکس شراب ار غوانی بخشد
وین پیر از نو جوانی بخشد

نه چهره کلی نه سنبلان مرغولی
نه لب لعلی نه نرگسان مکحولی

هیچش نه و هستش آنچه خوبان دارند
من زشت ندیده ام بدین مقبولی

[illegible]

کحول
سرمه کشیده را
گویند

[illegible]

[illegible]

می خور که بفتوای فلاطون خرد	از باده کنند چارهٔ ایلاوس
سردار اگر چند بشمشیر ادب خونریز چو ناکز تیرستان زشهوت	خون خوردن این خران جهاد عجیب نه شیر شتر خواهد نه دیدار عرب
از جان خرش همی زتن یاد کنی عشقا صفت اربادشهی بود بسوز	از نفس غمی نها دخود شاد کنی چون پرچمه شیخ تا کی باد کنی
تا کی کو لی قطره فسرو دل یم جو کفشی که خداست آدم آری اری	کشتم خفه زین پرنفیسها کم گو زنقحبه شغال مرده ساک دم
سرمایه کاستی فزود من و توست دوراز من و تو اگر حقیقت خواهی	سرمایهٔ لعنت در وجود من و توست زنقحبه واقعی وجود من و توا
سردار تاجج خود چنین کرد د عذرش بگذار یدملامت مکنید	واندر طلب ملت و آئین کرد د گر خیر بود که مرد چندین کرد د
زان زلف ذقن چیت فلک پیمودن این در پی آن بادچنبر بستن	با ناله واز اشک زمین فرسودن آن از غم این آب بهاون سودن
این جان کامد طفیل تمثال علی	سردار مخواه خبر که پامال علی

[illegible]

[illegible]

باکه هستی چگونی ای سر نفس زتحبکی ارزاین وآن سلب آرنفس	چون نیست بود این همه خبر آنهمه کس پیدا نهان یار خدا ماند و بس
ازبسکه اعتقاد نزراه حیل کامل شمیریم ورستکار اندیشیم	آنراکه موافق وشد گفت وعمل خود خویش پرست اگر خدای عزوجل
گرجام کشی مایه شینت دانند چون من بخط سبز ولبی سرخ گرای	وزطره زبون ثقلینت دانند تاکامروای انشا تینت خوانند
زاهد چه بکردن فسکنی کاه نماز یکبار ردست نفکند حلقه تحلق	شماره میرز چوخر افسار رو داز صد رالخی ارز آسمان افشد باز
صوفی چو بحیله چشم برطاق نهی با آن لقب این وجود ز تعجبه توات	خود بر کرانه قطب آفاق نهی زهری نافع که نا شتر یاق نهی
آنجاکه زیادو کم قدح نوش شراب خوردی وبزرگی منکرمی ده ازاک	ساقی بحریف سفله پیمامی ناب به یکده آباد زصد شهر خراب
در بوس نهان خفت لعلش فاش	وین شکر روی چمن نه خود باماست

از کندم خال جو فروش عیسی
آنجا که مذرکه منه بر خشخاش است

[illegible]

مشتمل
با لفظ سبب ...
و عیب کردن ...
و بالکسر حرف است از
حروف هجا

کادن پستی ولی معطل دارد

آن نظره سیاه دانه و ما است ترا

یزدان بزلل برد راغراز بیضا
کرد است بهوا یک سم ثقف و انهم نقف

بر آذر و آب و باد و خاک است بنیاد
آب است آتش یک کف خاک اینهمه باد

آن حسن بدیع را حسابی دیگر است
سرای زمهر و که آن جبهه ورزی

بر طلعت مهر و به نقابی دیگر است
ماهی دیگر است و آفتابی دیگر است

ای بر بوجود عاریت مرکب ناز
روزی سه چاری چو سوار خر غیر

تا کی متصرفانه این توسن ناز
زنقچه دو پای خود پیک سوانداز

افزود اگر شش بلاله سنبل چه کم است
فرمان خطا زغزل بغلتق یار را

آمد سوسن چار ز سوری چه غم است
سردار مثال مصطفی ور قم است

میسکر ز قسمت ازل بخت بخواب
افتاد بدیده روز و شب بیدار

با دیده جدل قرعه زد و ندا اهل صواب
شد قسمت بخت جاودان قرعه خواب

سردار نهان و فاش نامی کم و بیش
زنقچه کنکی بزبان آر که خیر

سرای بیضاد و دولت پس و پیش
خود را و بر دبخانه صاحب خویش

همت بدو کار بر یک سان بنگاشت

وان سفله که خود گرفت یزدان بگذاشت

امروز که آدم به تراب اندودی
پنهان نه از دیده به هر روی که بت

از آینه بر چهره حجاب اندودی
بیهوده گلی بر آفتاب اندودی

آدم بایکستن آمد ز وجود
کی نقد عیار این دو باهم سنجید

احمد آویز بستن آورد ز جود
وصل آنچه ز فصل و انداز خسران سود

هشیار است خوار به تنداز مستی
پیدولت نیستی در آن عالم کل

بالادستان بیاز تند از پستی
ز نقشبه کل عالمی تا هستی

این جنس دو پا که همه گل خار ارزد
گر نیست عدم بد از وجودش چه وجد

ور عهده بقدر خاصیت ما را ارزد
چون کشته شود هزار دینار ارزد

کوچک شده سر بزرگ باد استارش
پریده ز منبر چرخ از باد بروت

زین کاستی افزود ولی پندارش
کولی که کلاغ رنیده بر دیوارش

از نوش لبش حدیث خال افکن طی
زین هر دو یکی جوی که نائی محروم

با خال نکوی از لب جان پروری
هم از خرمای بصره هم گندمی

با اهل صفا جز سر انکارت نیست

زیپدی شست و شو چو قصارت نیست

رو جامهٔ آلودهٔ خود زن بر سنگ
ز نقشبه گازران ری کارت نیست

قومی بعرب قرپ و قومی بعجم
غربت زده در تمام عالم مائیم

رایم بروش سپرو هنجار دیگر
بعد از من و عهد من بدین لغت و گفتار
سکم بسخن سرود گفتار دیگر
میدان دیگر باید و سردار دیگر

بی کوتبی ار دمی نکون یالآلی
بسپوزمت آنچنان کازکردین
وین ایر دراز من نکون آلالی
این پهنه زنقچه بخون پالالی

چون راست زباد شهوتم ایرآید
پس پیش و پو چنان که گذشته و قصت
پشتش چوپخان کونش چوزه گیرآید
سوفار شبق نشانه تیر آید

یازی سر و تپو این بچخ آن سزاب
هر نفسی را نفس کشی باید لیک
کلم شیر و فرن بر آتش عیش من آب
آن مایه که نه سیخ بسوزد نه کباب

گر ترک و عجم بموج جیحون شوئی
از هشته آب پشت شوای نشت
ور نیل عرب را همه تا مون شوئی
هفتاد هزار سال اگر کون شوئی

تا کی گوئی کون زکس افزون آید
می نوش و منه وسیله بر شنگ و فراخ
چیزی که محال و ممتنع چون آید
در فضل کر این بس که از او کون آید

خر آنکه در انید ایره هشاده ماست
گر خود همه شیر نرسک ماده ماست

[illegible]

که بر سر آن پریوش حوری باد خز برکس آن مباد و که بر این	خز برکس آن ماه رخ حوری باد قبر پدر سلیطه خوری باد
پشت تو همان مایه که بر پاست است پای تو بدان دست که بر کف کاغذ است	زیر تو همان قدر که بالاست بس است وین خرزه بدین دست که بر پا بس است
تا نام زلف بیث خط تنگ آید سر داست که راه شعله خیز دارد	بالا له فراخ راه خوش تنگ آید حرفیست که کار باده از تنگ آید
اکنده بموکس سیاهی دیدم سر راست بکوچه علی چپ دکیر	خصمانه بخیرش بر نگاهی دیدم صد شکر که پشمی کلاهی دیدم
کس راست بهم زهد و طریقت آئین از جمله و پشم خرقه و مهرش بخر	بالا نز دم نظر گشازی پائین و زخایه و کیر شاخ و کشکولش هین
بحریست عمیق از چه غدیر است فلان زنقچه جهان جهان و بالا دو ذراع	کوهیست دراز از چه قصیر است فلان پیداست که عالم کبیر است فلان
از زار و کفش و زدمیر سید مقام	کز آن دو پدر سوخته زنقچه کدام

زنقچه تر نه هر دو لیک از در شید
زنقچه پخته مذو ز تقچه خام

در جایزه دو لقمه گران خوردم
عمری با جاق پدرت خواهم زد

وقت است که آنچه دل تمنی خواست کنم
در راه ی وره تو راستها آرم کج

عشق تو خالی از کم و کاست کنم
بر کون کج تو کیر هار است کنم

رفتم که ز شلاق شب تحقیق ندارم
واکومش انقدر که از ضربه چوب

وز تابش فلک بزاق و زیق ندارم
چون بر جلیش بریق ا ندارم

ای خط تو ابر مین و چهر تو شهاب
حال تن و جان مپرس از انقطاع نفس

وی لعل لبت کمیت و چشم تو رکاب
مسکین شب و روز انیه بتب است نهم با

او تخته دل ز خم آن زلف سیاه
مسکین دل و زان چنین پیشش نظر از دقن

و ز نظره بطرف ذقن انداخته راه
یا ها روتیت سر بکون رفته بجاه

بر گرد مهش زلف شبه سار بکمر
بر سوسن گل بسیج از آن طره و چهر

در خضر بچیج خسروی ما ر بخر
سنبل خرمن سمن بخبر و ار بخر

ذو قم بجهان باده و بنگی نکند ا
این ابر دراز و ربهنه کیهان

رانم ره آشتی و جنگی نکند ا مشت
مشی و پستی فراخ و تنگی نکند ا شت

محراب که سجده آفاق اشاد
و ز وی دلها بسجده شتا قاشا

جز حضرت دستور که آن زنقچه
زانبای جهان نهان و پیدا که شنید

آمد همه پیدا و نهان از نقچه
قصاب یکی تن دو جهان زنقچه

کوزی چو کفشکو دهان ساز نیاز
که خوانمت آندم که نه آئی و نه این

چون چس چو دهان خامشی آری آغاز
وین هر نه سبم چو عروس آری ساز

چون باد خلافهای کجواج کنم
سازم از چرم خرزه خربالی

خواهم همه راز گادن اخراج کنم
وان پای تو در کفش تماج کنم

از بس ترشی نخره خل بالی
هر لحظه بصورت دگر تیاسیم

در خیک شکم بگرینه دل بالی
زنقچه بشکل پشت مندلهالی

چون کیر شمقمقی و چون کس لخ لخ
نای تو چو روده و زبان چون چچلو

چون خایه زبا در چو کون سعدان یخ
لب عقعق و چس سئوال گوز پاسخ

از سر دره تا پای دیوار لهرد
کم کم دم دم گره گره گز گز باد

کوتاه و دراز آنچه توان باز شمرد
بر کون علیمراد ز نقچینه کرد

وقت است که مهر گرم از او سرد کنم

شلوارش همی از کس و کون فرد کنم

آن کون سپید ساروان چو رستا
از روده سرخ خویشتن زرد کنم

مندل
دایره ایست که عزایم
خوانان بر گرد خویش
کشیده مشغول عزایم
گردند از جای شبیه چره
کنند که هرکاه
دیگری چند سوهم توهم
و ترس می گردد و
بزبان هندی توئی
زیاده باشد

سروره و لهرد
هر دو اسم دو قریه

با آن رخ زرد و خط نیلی نخرم	صد گون سپید از او یک پول سیاه
دل را سوی آن زنخ نگاهیست عمیق جستم بوصولش بزخط دست آویز	وز جان تا او دراز راهیست عمیق آوخ که رسن کوته و چاهیست عمیق
از هر صوتی صدای تارم خوشتر از هر فصلی فصل بهارم خوشتر	از هر مرغی نوع هزارم خوشتر از هر طلعت جمال یارم خوشتر
از هر دو جهان سرای یارم خوشتر از هجر کاکلش جان بلب آمد خادم	از هر لطفی جفای یارم خوشتر وان هم چو شود فدای یارم خوشتر
سر بر زمین و سرین بگردون باید حکمت اگر این نبودی ز روز نخست	حکم است خر این خلاف قانون آید خود بایستی که کودک از کون زاید
کی نور کواکب بفروغ تو رسد وست همه راستهای عالم بمقام	یا مسکه همی بگرد دوغ تو رسد مشکل که بدامن دروغ تو رسد
ای شیفته دو نرگس مست توام خوبان همه خون بتیغ ابرو ریزند	ای خسته تیر غمزه شست توام من زنده چشم و کشته دست توام
ای روز من از زلف تو ظلمت اندوز	وز زردی تو تاری شبم ظلمت روز

صلمم بحر سینه بدل شده بنرد
ای مایه سرسبزی صد خرزه سرخ

با کون چپید صلیع کل خواهم کرد
ترسم که تو هم نیز برآئی تو زرد

قصاب اگر مگو برآید پیرون
تا صورتش اگر چاله کس بر کاوند

خصمانه نجف برد گرآید پیرون
دست شتر و پای خر آید پیرون

آقا بزی آنکه قوچی ز قشلاق است
قصاب بسلخ و قصب او لنگ مکن

لیک از در دنبه بره قبراق است
تا خایه چو کنده خر و چون معلاق است

چون نیست بسلخ بو بر ذوق خوشی
در کوی بزی که کاظمینی فرگر است

چه صرفه ز لمتی و چه سودا ز ترشی
قصاب بزن قناره میش کشی

ای جود تو مایه معاش دگران
سوگند بنی را که همی آرم رشک

اشفاق تو تیر داغ آتش دگران
من زنده و تو ولی ترا آتش گران

رفتم که دل از جفت تقی فرد کنم
کیری که بکار قصب مردان فرسود

هنگامه گرم سلخ از او سرد کنم
عنبست بکس زن نامرد کنم

ز نقشه محمد علی آتشش غم نیست

گز کون خران برش کاوی کم نیست

خود را پری و ملک ستاید یتسو
در خیل بشر خر ترا زا و آدم نیستا

ای شاپه شلنک و تخته اقراق — کتاده کشان خاص حاجی تقی اند

گفتم که همی مذبذب و شیطانی — هشتاد قشلاق و مفسد ریکانی
از کاظم و مرتضی قلی یادگران — زنقجبه تراز هزار باقرخانی

هذیان بمقالات چه زندت ماند — آگنده خلا بکوز کندت ماند
کاویدن کژدم بکوزندت ماند — دریا بکس زن لوندت ماند

از درد سرت دلم بدرد آمده است — از سرخی چشمت کونه زرد آمده است
اندر شش و پنج لعب لعبت دل — آن مهره که در ششدر نرد آمده است

از چشم تو آموخته‌ام حیرانی — وز زلف توام این همه سرگردانی
تا چند زبان شکوه‌ام باز شود — درد دل من تو نیز خوش میدانی

گر کس کرد دهی بستی ذکرم — چون کون آید با همه سختی کیرم
با این کمر و کیر زنم گر بشل — تا ناف کس زن ار شلو بدرم

نالد ز غم تو بند بندم چون نی — جوشد ز پی لعل تو اشکم چون می
پیش آر می و نی که خسرو بگذار — بر کس زن خسرو و کون زن کی

امشب ز وصال داد هجران گیرم — این یکساعت که خسبی اندر زیرم

کردون بزبر زمین بزیر من وتست
ور رتبه اگر این زبر آمد آن زیر

در رسم سوار زد لپذیر من وتست
کون زن آن هرد و تکیه بر من و تست

آن هست جهان که بر کسی خوش گذرد
آن آخر دم که واپسینش خوانند

در باغش بلالیاخی خوش گذرد
آن هست اگر خود نفسی خوش گذرد

قصابی ان افزون و پیسر کم کاید
زینش غرض آنست که یاقوی ببر

وان فزونترا کم و دم دم کاید
مردانه بحکمت زن عالم کاید

وقت است که خط گرد آفاق کشم
میش و بره کله کله سر برم و در است

داغی کلران بلاغ و چاق کشم
پا بندم و سر کون بمعلاق کشم

دل بی دلدار غالب بی روح است
بی جفت بقای نخشد مهر گیاه

جان بی جانان سفینه بی نوح است
آدم گرامی صنم کم از پر روح است

از بعد مکان برج نقاب افکندی
شبرنگ مخالفت کشیده تو در آن

در رشته مهرچ و تاب افکندی
ما را پالان با آفتاب افکندی

کز خالص بازی و کهی اربابی

کز خشک سپاری و کهی دولابی

که بره کهی میش کهی زمعلاق
دو مرغوز کاو وشد بر این قصابی

[illegible]

گرفته گشتش کف بخیلان ز چه روی	دریاش در آستین و نم پس خم بد
زین پس بسراییم سخن از خند و عمل چو سلطان حدیث چوب و کف پا	کایم زن هرچه مردم و زد و دغل مال فقرا قصه سنگ است و بغل
با دل گفتم نقد علی ماند بخوار از این دو زن کدام برکایم گفت	وا اوردهی کاظم ز نفحه فرار این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
با فقر یکی گدای بی پا و سر است خود خواند از ارواح مکرم با آنک	ور گنبد نعل خدای بی بام و در است زنقحبه تر از هزار زنقحبه تر است
انداز ذکر کون با قرار دادم زان شبق از پختگی خام بسوخت	اندازه غلط شد کس کو هر کاره دم بر بوی هریسه در شور افتادم
درویش به تاج از همه کس پیشتر است درویشی اگر به تاج و کشکول استی	یا از کشکول آن همه بر بیشتر است کیر تو و خر از همه درویش تر است
با دار شرف خرقه بدوشان بودی گر فضل بگنبد و باد بودی قصبه	گند از هنر زنجه فروشان بودی کون ریش سفید خرقه پوشان بودی
وقت است که از رنج و الم بازآئی	وز محنت و سوک پیش و کم بازآئی

[illegible]

آن ظلمت محض کاندر از خط نور
چون سنگ نجس است و طاهرش نتوان شد

زنهار مباش او نگردی مغرور
بر عکس نهند نام زنگی کافور

با طالب جو ری آن سنجیده سخن
گفتا که مرا بوزنه و میزان چه

گفتم که بوزن رطل افزون یا من
گو ریز رطل و بکیش زن من

از بهر تمیز طالع ای نفس غوی
گر طالب رقاع عیشی کم ده

تا چند برنج و بسم مطلق غنوی
زان صدر سطرلابی و کون کروی

گفتم بزن رقیای خویش همه ساخت
گفت آنچه بروی کشتی خانه تو

فرج تو که بر شکل دریا پرداخت
بر اوج سپهر آن دکل کیرا فراخت

تا قاست خرزه توا فراخته اند
فرقی که بود بتوب مرواریدش

عراده ز خایهاش پرداخته اند
این است که آتش دهنش ساخته اند

گردون چو مرا زبون هردون میخواست
کارم بجناب ناصح شهر افکند

خواری کش غرزنان با بون میخواست
بالجمله چنان شدم که گردون میخواست

خواهم شبکی با صنمی طوطی وش
بی سنگدلی ز می عسلی سرخوش

میدان سازم ز سینه شلوارش
وانگاه دو سیبی تنم قیچی کش

صد شلغم کون چند آرم بحساب | گر زدوک خود بترب در لواس کنم

قطعه

گردید چو ریش حایل کار دهنات | شد روز به بیکاری استاد بنهات
آن مدت پس کار زن به بوگی | یا دبچکی بخیزد کون وا دهنات

نه زر که نهم بدیده اخته جب | نه زور که وا کنم زنیم مشت جب
ای کاش که بودمی جمادی الثانی | تا بود مرا مقام در شب رجب

زین طبخ گمان مبر که لاف تو رسد | خامی که ازین بخته گزاف تو رسد
سازند اگر فی المثل از ونجی کری | قی خواهی کرد اگر بناف تو رسد

قطعه

جز ابراهیم سنگ گر جعفر افتاد | بدیدم کار و گز گیر جعفر افتاد
سیه گرد از زمین تا آسمان دود | بگو آتش بکون جعفر افتاد

تا شب جری روز بود سیمابی | تا نام رقیب و نشان از صباحی
لنگت نشود دقیقه آقا بی | قطعت نشود وظیفه قصابی

زن قحبه برا زلو که بر شکل زنست | کوچک رخ و کم جثه و لاغر بدنست

آن کون دفی کیسه والا انداز
ریشم زنخ نکو که باین آمد

هر هفته و ماه و گره حالا اندا ز
پس باین داروشانه بالا انداز

از حلقهٔ فقر تاج و کشکول و نفیر
در جرگهٔ رزم توب و شیپور و علم

از دوده فنق کردن و خایه و کیسه
بر کون جوان و کهن کولی پیسه

گفتم یکیی که معنی غر زن پرس
بشنید و گفت افسانه مخوان

نی از عالمان زعالمی ذی فن پرس
من میدانم مسئله را از من پرس

خواجه که خوشش روان ریش کنند
مبانی اگر ز کیسه عالم سازند

سیل طمعش زمانه در پیش کنند
بردارد و بر کون زن خویش کنند

پرسید کسی ستر زن کردن چه
گفتم من و حل مشکل فقه و اصول

وان رمز در آوردن و در بردن چه
تو محتسبی مرا بگه خوردن چه

دشمن گوید مال تو از صافی و درد
صد شکر کز اسباب جهان هیچم نیست

ور زانکه اجل امان دهد خواهم برد
الا ایر سی ایر مرا خواهد خورد

مولی که همی به بنده چیزی ندهد
گر گوهر جان بود بشیری ندهد

اندر پی یک قضای حاجت صد بار
گردست تهی بر شیشری ندهد

این لقمه کجا وان دهن آری باید ... نان گندم را شکم پولادی

کوتاه کن از عابد سگ ایر دراز ... کاهوی بیوی صرفه نخجیر گراز
برگیر ز سعلاق شبق میش آونگ ... قصاب بسلخ بره او پرداز

چون خربزه کشیدم از شیمه گوهر ... برزد چو زرش ز حجله کفها بر سر
گفتم که مگر مرد عزیزی ز تو گفت ... داغ شکم از مرگ عزیزان بدتر

افزود اگر شش بلا سنبل چو کم ... با ساده سرین زشت پشمی چه غم است
طغرای خط ارسنی سپوزش ما را ... قصاب حدیث مصطفی در قم است

کس از شکست جامت آرد بر خاش ... قابی که سگ ترش آور بمعاش
باز آر که بجا خورد از کون خرسک ... پیش آر قدح هست همان کاسه واش

بستی بعزیزان ز ذلیلان قصاب ... رستی بکریمان ز بخیلان قصاب
عمر از چو نی بره کشی کن درری ... مرگ ار خواهی برو بخیلان قصاب

از فرط فراخی ار صد دو زدرست ... شک است بکون مجال یک کوز درست
یک خایه سخت به که صد سینه نرم ... یک کون دریده به که صد چوز درست

هر سگ که بسوی سبزه زاران کند روی ... تازان چو تاراج فرس را بذه روی

این کهنه دکان کهن رو بپا باید کرد
ور زاده شش تفاوت رو بپا باید کرد
چون سود معاملت درین دکان نیست
دکان دگر اجاره می‌باید کرد

مردانه دم از قلندری باید زد
در خانهٔ حیدر در بی‌غمی باید زد
زان در که بجا طاق درویشی است
[illegible] حیدری باید زد

وقت است که خرزه سخت چون سنگ کنم
کیری سازم ز توشه تا حاله ده
میش و بره از قناره آونگ کنم
برکون زن لوند سر سنگ کنم

حاجی که دلی از او طربناک نشد
با این همه چشم و قنات و کاریز
جز در پی آب کندن خاک نشد
یک گوشه ز دیده‌های و پاک نشد

همواره ریست غره و سلخ است اینجا
یک کله بیش و بره الفا نخنی
کار دست همه در قصب و سلخ است اینجا
قصاب مگر حساب بلخ است اینجا

برخیز که رو بر در آن کاخ کنیم
ور فرجه از نقش فترج بنود
از دیده نظر بر آن گل و شاخ کنیم
آن پرده نو دو حشه سوراخ کنیم

بگذشت ز صبر کیر ما تاب گست
صد بار رفزون مرده ما را بر داب
بیداری ما فزود از خواب گست
تا ما هی ما رسد بمرداب گست

گوئی زکمال بستگی درج توایم
پیشنم همه قلزم و عمان در خواب
در وصل تو محو مات در حرج توایم
بس غرق محیط حسرت فرج توایم

کعشی یار است بر زخ نوری تو
رو شستر از این نه بینم کوری تو

توحید قلندران معنی این است
سک یدبرش و حدت صوری تو

این فرق میان این تخفف و آن تحفه است	کان کرده شراب سرکه وین سرکه شراب
پنداشتمت بر همه آفاق سری نی نی غلطم بقول درویش حسن	وز جنس بشر بجز خلاق بری تو از همه که تر و فرساق تری
ای ذات تو اصل و هر چه هستی طفیل ه جام و می آفتاب و مطرب ناهید	جمشیدی و چرخ انجمن انجم خیل ساقی و چراغ بزم بیضا و سهیل
دارم دو صنم ترش و راستر و شیرین با جمله کمفت خاک و روی ترش	مولای و رم قرای طولانی قسید این برف سیاه آمد و آن برف سفید
فرخ پسر آن کش کمر از هستی کی آغاز نه گذشته ز مستی می	افزود سر پایه بهمه مستی وی افتاد و بخت دستش از مستی پی
زا باد یها مگوی و ویرانیها پیوند دل از مهر جوانان بگسل	تو را اینها بمان و ایرانیها با ناز همه بی مهری و پیرانیها
سرای سخن جز که پسندد همه کس از خنده ریش کاوی کون خران	زیبا پند پر و زشت پندد همه کس سخنی لا بر تشخند همه کس
چند از دو ریز دم بهر آس انداز	بازی بازی بدین قیاس انداز

گهی ایگران تاگران خواهی تاخت
با این همه توب و میب و سرهنگ و سپاه
رخت پسران تا پدران خواهی تاخت
تا ورد گنیا وران خواهی تاخت

سرتاسر کاینات اگر کیسه آید
صد بار شکم ممتلی آید بسوز
وین هر که زن و ارزین کیسه آید
کی کون کس اشتهای وی سیر آید

آن کودک میش ال که آهو چشم است
از روی سیاه ساده و زر خوی ار
گر گرگ ز دره آشتی پلنگ از خشم است
دور از من و تو که شکی بی پشم است

ای در شش و پنج ده تو نه گردون نیم
خیال تو دید دزد و از دیده برق
وز ریو تو این چار و سه و هفت به بیم
تیز نیک تو بشر با بد از مغز نسیم

از گونه زر کوه سر زردی دزدد
امروز تو لی آنکه توانند بفسون
گرمی ز آتش ز آب سردی دزدد
آورده فردا همه دروی دزدد

باغی که ترا بدو در شاده گذار
زان بیم که شکفت گل تاراجت
همواره نگاند رهمه هستی و سه بار
شکفت اگر خزان کند فصل بهار

نا سوده ز دست برد تو کاخی هست
آسوده ز انگشت تو سوراخی هست

یکشاخه پوست مانده در باغی
یکشاید مغز بسته بر شاخی

رفتند تمام و کلک یغما تاریخ — حجاج جبل تمام رفتند نگاشت

با راز می محبت تو مدهوشی به — وز هستی خویشتن فراموشی به
آنجا که تو در سخن سخن سنج انزا — گر خود همه تیر چرخ خاموشی به

ای کاوه تکلمت سرکاوه سخن — فا فا همه پیدا و فصاحت همه کم
فرقیت ز ریش منیت با موش خزانک — جاروب ثوبر سرات وازموش بدم

نگذاشت بملک شاه حاجی رمی — شد صرف قنات و توب ببرش و کمی
نی مزرع دوست را ازآن آب نمی — نی خانه خصم را ازآن توپ غمی

شوخی که ز زلف او سر رستن نیست — جز با دندانش کام پیوستن نیست
با آن همه نازکی درشت از چه فتاد — لبهاش اگر ببوسه آبستن نیست

هر نقد که حاصل جماد است و نبات — از حد نصاب هشتاد و جه زکات
بی زحمت چون و چند دار المرزی — پیرش بقلم برد و جوانش بدوات

در پایه اگر مرید اگر پیر منی — در پایه اگر زبر اگر زیر منی
گر زنده بمانی آفت کون توام — ور جان بدهی تصدق کیر منی

آنکو بسپیدی رخ دلبند ستود — شها نکرش ذوق می سرخ نبود

[illegible]

در بوک و مگر چند معطل باشی جز هر علت بجز زیان سودی نیست	فرسوده مستعمل و مهمل باشی سود تو در آنست که چرمل باشی
دل زانده بجز صیقلی باید کرد تا آخر شام طره سیبا ید سود	که فسق خفی گاه جلی باید کرد تا اول صبح چرملی باید کرد
از عقل تو معترف خرد با تخلی معشوق رخ و شیشه عقل توام	وز دیباجت پرند و اطلس تخلی جز من تو کس نباخت عشق دغلی
عمری بفراق و صبر بردیم بسر عمر دگرم نیست هزاران افسوس	بر وعده خود وفا کند یار مگر تا صرف کنم بوعده یار دگر
آغا یعقوب و مرزا کنعانست دو پسلی افیون شده و نباتش اخوان	مشیش سعید عباد تش بر تانست بن یامین چای و یوسفش غلیانست
این هردو برادر که نخاله و سخ اند کوتاه بسفیداین و سیاه آن خنک	برگشت طرب وان چو حسن و ملیح اند با هم متلازم چو زمستان و یخ اند
از ترک عجم را در ما تم سفت توح	وز زنگ عرب را تن زمش لب روح
	مرگ تو به از حیات اتحضرت حام غرق تو به از نجات ای یافث نوح

[illegible]

نخاله
درشت و خشن هر چیز را گویند عموماً و درشت آرد گندم و جو را گویند خصوصاً

وسخ
چرک را گویند و عرق را هر چرکی باشد

حام
پسر نوح علیه السلام است که به رسیاه [illegible]

آوازه کو زمن رسیدش در گوش	در فکر مداخل هوائی آمد
زین پس سرانام شریعت پیشم تا درویش است قنبرک در همه جا	زیرا که شد آئین طریقت کیشم من در همه جا قنبرک درویشم
عیشی که قنارهٔ ترا سیخ کند چونانت که ریدست خویش از کفران	زان میخ بخود دمیده تا بیخ کند در کون ولینعمت خود میخ کند

این غزل قطعه مانند مناسبتی با اینجا دارد

هستیرم ترسبکه بر من میفروشی بر دلم پیچیده دود
ز آتش هجو منت اندیشه نیست ای سیدا بودای سیدا بود
بعد هجده سال خدمت میتوبد هی چیزها نسبت بمن
که نگوید بعد هفتصد سال عدوت مرتضا رسے با بیود
باشد آن روزی که من خود از تو پیش افتم نکر نشنیده
ای لکم از گوسفند از طنبور نظم مثنوی مولوی معنوی آنخوش سرود
چونکه کله باز گردد از ورود پس شد آن نرکه پیش آهنگ بود
خفت و بخلت بخواب اردید ـــے
می نه نکر شم در ایام تو مقطوع الدبه زوجه و لود
سیدا بود ارگشت با من نامهربان گو شو با کنیت
جعفر و احمد همی بر نان تما ند انت حیلی انت کافی یا ودود
رنگ زردم گفتم از صهبای احسانت شود سرخ امیر حبا و اهلا
کم رخ یا قوت گون کرده از نخل تو همچون ستدر وی آنوا نغنی شده زرد

بسم الله الرحمن الرحیم

از روز که حشر من رسوا باشد
زان درکه کمین کیفر امروز مرا
هر کام قیامتی مهیا باید
فردا فردا هزار فردا باید

تا گور زگاهواره ازنا دادم
واکنون راز بازگشت است و گذشت
چار اسبه سپردم ره نافرمانی
دشوار که دیده است بدین آسانی

لب تا مژه زاب لعل گون باید شست
رسم است که خون به آب شوید همه
یکره نه که صدبار فزون باید شست
بیچاره مرا که آب بخون باید شست

نه بر من و بر بندگی من بخشای
شکرانهٔ قدرت و خداوندی بخش
نه بر پیرشه بندگی من بخشای
بر عجز و فروماندگی من بخشای

یارب سگ آستان آل امم
تلخی تعلق زندا قسم بزدای
وز ضمیر تسلیم رضا دامم
شیرینی یاد خویش در کامم

یارب کنم اگر کم ارپیش ببخش
آلایش من بپاکی خود بزدای
بیش و کم از آینده و از پیش ببخش
بر خواری من زعزت خویش ببخش

یا رب بعنایت رهم از چاه نمای
از دولت دین و دانش آگاه نمای
پیوسته مرا بحق ز باطل طلبی
زی خویشتن از خویشتنم راه نمای

پشت کرمت پناهی که مراست
خاک در تو گریزگاهی که مراست
از بیم بریزد کفهٔ میزان عمل
گر بر سنجی بار گناهی که مراست

بی راحله و زاد و بی سامان دگری
پیش است مرا دراز و مشکل سفری
بگذار مرا بخاک وا و بردار
خود هستی اگر ز من فرومانده‌تری

خسران و خطا و خجلت خوار رها
تن کوفتهٔ کوه گرانبار رها
میآیم و دورباش کوی از پیش
رسوائی صد جهان زیان کار رها

با نفس کهن خطا لعصیان دگر
دم دم نو نو مراست پیمان دگر
سنجیدن اگر بحشر خواهی کنم
چون سنگ گران باید و میزان دگر

در پردهٔ توحید مزن چاک مرا
زالایش شرک و شبهه کن پاک مرا
زان پیش که عدم اندر آذر فکند
بردار بدست رحمت از خاک مرا

برکردهٔ من شمار از آغاز مگیر
وانجام بجز مغفرت ساز مگیر
تخمی بگل افشانده و چشم براست
ای ابر کرم سایه ز من باز مگیر

یا رب چو ... صبا ... [illegible]

[illegible] سوخت عذاب ... [illegible]

[illegible] ... حصار ... [illegible]

وز دولت ... [illegible]

یا رب ... [illegible]

[illegible] واگذار

بیرون رود از حکم طهارت جاوید	ور شوئی اگر جمله کفشا مرا
جز من که شنیده از ره بی پروائی ز آغاز ظهور تا بپایان نشور	ور خبط و خطا و خامی و خودرائی یک مجرم و رستخیز با رسوائی
زین دست که در قید هوس پابستم دستی که به بوسم اندازی پایم	هر روز همی قوی تر افتد شستم در پای که افتم ار بگیری دستم
ای تو همه نزدیک و ما همه دور در تیره مغاک ذرّه بپسند مرا	تو خود همه دیده و دیده ما همه کور ظلمت زده ای تو تا بسر همه نور
عزت که دهد پسندی ز خوار مرا تختی که نه دولت قبول تو نهد	مرهم که نهد چو خواهی افکار مرا من دزدم و آن تخت سزدوار مرا
اینست اگر کار دل و بار تنم خود کمترم از هر چه از آن کمترست	نه در خور غسل و نه سزای کفنم ور هست از آن کمتری آن نیز منم
یا رب ز کرم بر من آلوده ببخش سر اسخن ز ماضی و مستقبل و حال	کردار قبیح و قول بیهوده ببخش تا از همه راهی شوم آسوده ببخش
ما را بغرور جان و تن واگذار	تا بید عمل و ه بسخن واگذار

یا رب ز ره ... [illegible]

یا رب نظرم ... [illegible]

[illegible]

پیمان بلا گشت فراموش مرا
کفشی که کنه پذیرد اصلاح نغد
شد راست خم از بار بلا دوش مرا
از عذر کهنه مخواه خاموش مرا

دریای هوس برخ فراز آر مرا
تا از غم حق و باطل آسوده زیم
جز خویش ز هرچه بی‌نیازم مرا
از خویش بران بخویشتن باز آر مرا

گردیم بهر جا چه فریادرسی
دانم که بهر کسی رسد فریادم
تنها که نشد زمم بفریاد کسی
فریاد که نیست جز تو فریادرسی

یارب زنهارم از منی باز بخش
چون چاره تحمل است ناچار مرا
وز عریانی برگ خودآرائی بخش
از هرچه فرا رسد شکیبائی بخش

تن خسته و جان فکار دل ریش مرا
خون توشه و غم رفیق و اندوه دلیل
بارگنه از حد توان بیش مرا
راهی است دراز و دور در پیش مرا

سر فاش مکن شهادت و غیب مرا
بر نقص صناعت تو ساید انگشت
خودبینی و شرک و شبهت و ریب مرا
از پرده برون ار فکنی عیب مرا

مدعوم من و نفس کاوش قطره و نیل
روزم سیه است حسبی ای برق محل
تا بستن و توبه مور لنگ و پی پیل
پایم تبه است دستی ای صبر جمیل

[illegible]

از ظلمت خطا گواهی که مراست
کافیست ظهور اشک و آهی که مراست
جز با سیلاب بخشایش تو
شستن نتوان گرد گناهی که مراست

ای عیب تو از شهادت ناز خضوع
با نزدیکی چنان نمائیم ز تو دور
از نعمت تقوی و تحمل محروم
وز دولت تسلیم و توکل مهجور

یارب چو مرا گر آزمون فرمائی
مرگی دگر است رنج امان بخشائی
از تعب فشار خاک و تشویش سؤال
تاریکی قبر و وحشت تنهائی

چون پشت بمقصد است اینی که مراست
رو نیست بکاستی گناهی که مراست
جز دامن و کام خشک و تر نیست بت
سرمایه و سود ز اشک و آهی که مراست

این خود منم از هزار راه آلوده
روز و شب و هفته سال و ماه آلوده
جز من که شنیده از در آلایش
یک نفس بصد گونه گناه آلوده

آسوده نه با تو از سکونم نه ز سیر
فرسوده همی ز تو نه در کعبه نه دیر
ای عمر برو برو که نام تو زیاد
ای مرگ بیا بیا که یاد تو بخیر

عفو تو که گنه نماید آرایش او
منزه است منزه همه از آلایش تو

ما دامن تر بر آفتاب افکندیم
تا خود چه کند سایه بخشایش دوست

[illegible]

ای قاید منهج هدایت دستی	ای بارقه چراغ رحمت نوری
عزت که نهد کمینه خواری چو مرا کم رحم آرد اگر تو خواهی محروم	یا بار دهد تباه کاری چو مرا از رحمت خود امیدواری چو مرا
زین نادستم اگر نفس خیانت پرورد آن روز که دیوان سفیدست و سیاه	دفتر سیه از زنگ گنه خواهد کرد مسکین تن و اشک سرخ و رخسار زرد
در خط و خطا بدین شماری که منم ترسم نکند فرشته رحمت روی	دور از همه طرفه نابکاری که منم از بیم عقوبت به زاری که منم
ای سایه فضل تو پناه همه کس با دولت غفران تو کامیب همه	از هر جهتی سوی تو راه همه کس بر گردن من بار گناه همه کس
گر خصم یکی و گر هزارست مرا در هر جهه تیر و خشت زوبین چه زیان	دل ایمن و خاطر استوارست مرا چون حفظ تو آهنین حصارست مرا
بی اجر مرا گر دهی بهشت جاوید جز قهر تو از هیچ ورم نبود بیم	با اینکه همی کنی به دوزخ تهدید جز فضل تو از هیچ کسم نیست امید
چشمی دارم ز اشک خجلت همه آب	وز نایره ندم نهادی همه تاب

تمام شد

رباعیات ابوسعید ابوالخیر

یارب به آمرزیم و حفظ از رحمت

نمره ۱۲۸۳